آثار سلطانی
۸۵٫۵/۱۶

۱۵
بحر

۱۱۹

زهی عطار از بهر معانی ٭ بالماس زفان درج جهانی
ترا زیبد که عالم بار نامه ٭ که بر تو ختم شد اسرار نامه

۱۷۸۸۹
۲۰۹۰۵۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مجموعه: عشقیه، مکتوبات عبدالجلیل و...
مؤلف قاضی حمید الدین ناگوری
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۸۹
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۰۵۴

۱۵
بحر
۸۹

زهی عطار از بهر معانی * بالماس زبان دری چکانی
ترا زیبد بعالم یار نامه * که بر تو ختم شد اسرار نامه

۱۷۸۸۹
۲۰۹۰۵۴

۶۴۳

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ۲۰۹۰۵۴
کتاب مجموعهٔ عشقیه، مکتوبات عبدالجلیل و...
مؤلف قاضی حمیدالدین ناگوری
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۸۹

توحید باری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای اول تو ورای اول / حیران تو انبیای مرسل
ای برتر از آنچه برتر آمد / هم نور تو با تو در خور آمد
ای برتر از آن همه که گفتند / آنان که پدید یا نهفتند
آنجا که تویی چو من نیاید / کس محرم این سخن نیاید
ای از تو گمان خلق بس دور / حلوای تو از پر مگس دور
هست اول و آخر استعارت / ای برتر از آن همه عبارت
بیرون ز همه فراز و پستی / هستی نه کثیف ما که هستی
بیرون و درون حکایت تست / بالا و نشیب غایت تست
هستی تو بی همه بیان هست / در دانش ما نیاید این هست
عقل از کرم تو یک نظر یافت / تا از پس و پیش خود خبر یافت
آن کوره خویشتن نداند / از هستی تو چه قصه خواند
از امر تو مفرد و مرکب / بی علت و آلتی مرتب

علم تو محیط هر کم و بیش / بی هیچ تفاوت از پس و پیش
عقل از سر این سخن چنان دور / کان ذره ز آفتاب پر نور
در حضرتت ای خدای عالم / سرگشته همیشه روح اعظم
گفتند مسبحان افلاک / سبحانک نحن ما عرفناک
آدم که خلیفه علاست / سرگشته ربنا ظلمناست
ذریت ذره از وی اند / در معرفت تو خود چگویند
احمد که خلاصه وجود است / لا احصی گوی در سجود است
هر طایفه بگفت و گویی / واقف نشده ز تار مویی
قومی که درین طواف گاه اند / سرگشته ولای لا اله اند
در مسجد و خانقاه و محراب / تشنه پی غم تو خواند اصحاب
هم در طلب تو خرقه پوشان / هم در هوس تو باده نوشان
قومی ز غم تو در مناجات / جمعی ز پی تو در خرابات
چندین که نهان و آشکارند / این گفت و گوی با تو دارند
گر سجده بر و مغی بر آتش / دارد ز تو نعل خود در آتش
محراب چه و اگر کنشت است / درا چکند که سرنوشت است

توحید تو گوید از همه باب ... سرچشمه تو کجا خورد آب
ترسا که زند همیشه ناقوس ... چوبک زن تو شده بناموس
او را همه نام تو نشانیست ... این دیر و صلیب او بهانیست
هندو که همیشه بت پرستد ... هر صبح دعات میفرستد
جز نام تو نیست بر زبانش ... زنار و کلت بر میانش
این جمله ز دین و ملت خویش ... جز تیر غمش ندیده در کیش
مرغان چمن بهر صباحی ... خوانند ترا باصطلاحی
چون فاخته هر که در جهانست ... کوکو زن کوی تست پیوست
از گوش یقین شنیدم آسان ... تسبیح تو از جماد و حیوان
آن ذره که در فرای هستی است ... آن جزو که در حضیض پستی است
فی الجمله ترا شده طلبکار ... و آنکه ز تو گشته خبردار
هر کس ترانه درین کوی ... دستان تو میزند بهر سوی
اندیشه بتو چه ماند آخر ... یا جز تو ترا که داند آخر
آنکس که درین تفکر افتاد ... در دایره تحیر افتاد
آنجا که حریم بی نیازیست ... اندیشه ما خیال بازیست

دردی که بجان نمی توان گفت ... هیهی بزبان نمیتوان گفت
این نکته بحرف در نگنجد ... و اندر صفت بشر نگنجد
حرفی که رود ز راه تقلید ... خرسندی طبع دان نه توحید
حقا که ازین قیاس موهوم ... معلوم نشد که چیست معلوم
برلحظه ازان خیال هر کس ... اسم و صفتی رقم زند بس
زین پیش مجال دم زدن نیست ... جز سوختن و فنا شدن نیست
قومی که ز جمله پیش دیدند ... در آینه عکس خویش دیدند
ای خواب غرور داده خود را ... بنیاد قوی نهاده خود را
همواره بگرد خود تنی تو ... و آنگه دم معرفت زنی تو
کو معرفت و کجاست معروف ... وان کیست بعارفیش موصوف
ای از هوس آستین فشانده ... سر در ره پیرهن بمانده
پنداشته که در حضوری ... نزدیک ترا که دور دوری
ای بیخبران چه بو الفضولیست ... وصفت نه ظلومی و جهولیست
در راه تو ای غریب دلتنگ ... بیرون ز تو نیست هیچ فرهنگ
در آینه دیده هوا را ... گویی که شناختم خدا را

اوراکه وجود او تمام است   گستاخ مرو که کار خام است
یکانه ز آشنائی ماست   پیوستن او جدائی ماست
ذاتش بصفات خویش موصوف   بمعرفت تو بوده معروف
کامل بصفات قدرت خویش   هست از صفت تو بیکم و بیش
اورا بهمه صفات می خوان   لیکن صفتش همه یکی دان
او راست یگانگی مطلق   با هر صفتی که دارد الحق
تغییر صفاتش از من و تست   تا عقل شد آمدی کند چست
این جمله صفت که کردی اثبات   میدان همه بی تغیر ذات
آنجا که توئی دوئی نماید   اینجا همه جز یکی نشاید
پندار خود از میانه بردار   توحید تو شرک تست هشدار
بشنو پس از آن بیان حالت   علم جدل است قیل و قالت
علمی که خدای دان شوی تو   این هست کجی اهی روی تو
علمی بطلب که با تو ماند   آندم که ترا از تو ستاند
این علم فریضه تا نخوانی   تحقیق صفات خود ندانی
ای طبع هوا اتعلّم تو   تا کی لم و لا نسلّم تو

خودرا بگداف کرده گردم   آخر ز خدا نیایدت شرم
از خود بخدا مرو بتاویل   تشبیه مکن بوجه تمثیل
زنهار بحجت قیاسی   غره نشوی بحق شناسی

مقالهٔ اول

ای خام طمع بهرزه گوئی   گستاخ مرو بچیره روئی
ای از تنش و پیچ زرق سالوس   در نیش دره جهات محبوس
از ما و من تو بی نیازند   حلوا ز پی مگس نسازند
بنشین بی کار و دیده بر دوز   از درد فراق خود همی سوز
محنت زده فراق یاری   از بیخبری خبر نداری
ماتم زده و خموش بنشین   بی چشم زبان و گوش بنشین
عاشق چو نیافت هیچ آرام   مهجور فراق شد سرانجام

حکایت پیری

پیری همه عمر گریه کردی   جز خون جگر غذا نخوردی
پرسید یکی که چیست حالت   کز گریه نمی شود ملالت
از پیر چنین ندا رسیدش   گفت از غم آنکه کس ندیدش

منزل چو پدید نیست در راه ... این قصه نگشت کوتاه
از دیده همیشه اشکبارم ... تا شود از رهش غبارم
چون گرد من از میان بر فشند ... آنجا همه کفشی بکفشند
تا محرم این حدیث مائیم ... آوخ که بخویش مبتلائیم
مشکل سخنی عجب شماری ... باریک رهی و طرفه کاری
از پیش و پس چه جمله پویان ... سبحانک انت انت گویان
گویند سخن وران ایام ... از قطب زمانه پیر بسطام
گفتا ز قفس چو پر فشاندم ... مرکب بسریر عرش راندم
بانگی بزدم که حیث حاشش ... ما خبری ده از وصالش
از خانه بسر دویده‌ام من ... اینجا بنشان رسیده‌ام من
ای عرش بدین بزرگواری ... بنمای نشان او چه داری
این مسند کبریاست آخر ... این جا خط استواست آخر
آشفته بماند عرش اعظم ... گفتا که منم اسیر این غم
سرگشته تر از توام درین کار ... تو از من و من ز تو طلبکار
ای خواجه حدیث عشق بشنو ... دنباله کار خویش میرو

اینجا رود

اینجا برود حرف تو واگرد ... این ره دل صد هزار خون کرد
مشکل بود ای اسیر گمراه ... گنده بغل و ندیمی شاه
ای پیر دو پا چو مرد اونی ... هم در خور تست هرچه گوئی
خود صفتی کند زبانت ... توحید خدا بود گمانت
معلوم نکرده صفاتش ... دعوی کنی از کمال ذاتش
چندین تک و پوی فکر اوهام ... معلوم نکرد ازو بجز نام
خورشید ندیده چشم خفاش ... تا کی سخن گزاف و قلماش
ای ذره چو مرد آشنا پی ... نزدیک مشو که بر نتا پی
تا کی ز خیال پیچ در پیچ ... بنشین پس کار کاین همه هیچ

حکایت شبلی با منصور حلاج

شبلی چو درین تحیر افتاد ... روزی در این سؤال بکشاد
آمد بر آن جهان پر نور ... مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چه کار سازیست ... در حقه بگو چه مهره بازیست
از عین حقیقت آگهم کن ... ره تا بکجاست در رهم کن
هر اسم چه دارد ار مسما ... چون هست بیان این معما

الله چه نقط یا چه نام است … کان ورد تمام خواص و عام است
این نکته اشارت از کی کرد … لام الفش چه اقتضا کرد
حلاج گزین نمد کلاه داشت … بر صفحه نگر چه نقش بنگاشت
گفتا منم از حقیقت آگاه … لیکن همه در تو بینم این راه
بیرون ز تو چون ترا نشان نیست … بی هستی تو ره بسر آن نیست
تحقیق تو چیست بی تو بودن … زین بیش نمی توان نمودن
حرفی که بگوش ما و من گفت … با تو بزبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که می کند یاد … زانجا که تویی ترا نشان داد
در آینه حسن خود نظر کرد … عشق آمد و جمله را خبر کرد
هر یک ببشارتی دویدند … کردند بیان چنانکه دیدند
در دیدن شان تنگی نباشد … لیکن همه جز یکی نباشد
چون دیده دانش آمد احول … این شکل ما نمی شود حل
آن دیده که او دوئی نبیند … جز وحدت معنوی نبیند
نامی که چنین بگفت و گو است … از دسته گل مثال بو است
حرفی است نشسته بر زبانها … در مانده بشرح او بیانها

رفته

خلقی بحجاب این حروفند … سرگشته درین ره مخوفند
گر پرده ز حرفها بر افتند … آتش بوجودشان در افتند
قومی ز وجود خویش فانی … رفته ز حروف در معانی
از ظلمت پرده ها گذشته … در نور صفات محو گشته
آن طایفه که اهل کارند … از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و اسما … در اسم ندیده جز مسما
فارغ ز وجود حرف و نامند … در عین حضور خود تمامند
اول الف آمد این درست است … زیرا که یگانگی نخست است
لام الف است وصف آن ذات … دوری تو ازین حدیث هیهات
ها دایره ایست ما سوی الله … یعنی سر و پای این گذرگاه
اول همه اوست واجب الذات … بیرون ز تصور خیالات
اینجا همه وحدت است مطلق … تحقیق حقیقت است الحق
از چون و چگونه بی علایق … برتر ز تصور خلایق
اینجا چو نگشت هیچ واقف … زان بسته زبان بماند عارف
نور صفت است فصل ازین پس … گر مرد رهی ترا همین بس

هان ای سر و پا برهنه در راه / این است بیان حرف آنکه

خون در تن کاملان بجوش است / این جا همه کس چو یخ فسرده است

کاری نه بر فوق قالب ماست / راهی نه بپای مرکب ماست

تا طی نبری که هر که زد گام / این منزل و این بود سرانجام

اینجا بشارتی که کردند / صد قافله را قماش کردند

ای برتر از آنکه عقل گوید / بالاتر از آن که روح جوید

ای آنکه ورای این و آنی / کیفیت خویش می ندانی

کس واقف تو بهیچ رو نیست / آنکس که ترا شناخت او نیست

اینجا نتوان بهوش بودن / ما را چه بهار خموش بودن

کس راز تو ذره نشان نیست / جز درد فراق در میان نیست

هر ذره که دارد او شماری / بی درد فراق نیست باری

آن بلبل روضه رسالت / این پرده زدی بوقت حالت

کز غم چو نمیرم هم دمی من / ای کاش که خود نبودمی من

از دوری خویشتن عجب کرد / نابودن خویش را طلب کرد

در راه تو ای غریب دلتنگ / برتر ز تو نیست هیچ فرسنگ

بر گردن تو هم از تو باری است / وین هستی تو عظیم کاری است

گر هیچ ز خود بخود برای راه / از دوری خود کنندت آگاه

آه این چه ترانه میزنم من / عمریست که جان همیکنم من

از خویشتنم خبر نیامد / جز یک دم سرد بر نیامد

بسیار دویدم از چپ و راست / حاصل نشد آنچه دل همی خواست

صد بار قدم زدم بهر کوی / از خاک درش نیافتم بوی

هر طایفه را بیازمودم / که پیر و گهی مرید بودم

در صومعه ها بزرق و طامات / رفتم به بهانه مناجات

عمری بدر نیاز بودم / در روزه و در نماز بودم

در مدرسه ها ز بهر تاویل / مشغول شدم ز بهر تحصیل

بسیار شدم بروز پیوست / جز باد سحر نبود در دست

با هر که دلم ز و این نفس را / آسوده ندید هیچ کس را

کس را بحقیقتش گذر نیست / از رفتن و آمدن خبر نیست

ما هیچکسان بهیچ کاریم / از هیچ کمیم اگر شماریم

چون هیچ نیم بس بهیچ / این واقعه چیست هیچ در هیچ

گویند عیان خواجه‌ها پی | کم شو که چه کم شوی بیابی
این نکته نمود ناصوابم | چون کم شوم آنکهی چه یابم
یابنده اگر کسی دگر خواست | از کم شدنم پس او چه می‌خواست
خود را چو نیافتم درین راه | نایافته را چه کم کنم آه
نایافته را کسی چه جوید | کم گشته نایافته چه گوید
آخر همه را بهم زدم من | سرگشته ز دوری خودم من
تا کی طلبم درین تن او را | آن چیست که کم کنم من او را
گر هیچ شوم من از خود آگاه | خود را بدر افکنم ازین چاه
پی من اگرم ره نمودی | این محنت دوریم نبودی
از بهر تصوری زره دور | بودم همه عمر خویش مغرور
چون ذره بسی بسر دویدم | جز سایه خویشتن ندیدم
با این تک و پوی و فکر دادم | معلوم نشد از و بجز نام
با این تک و پویم از پس و پیش | پس مانده‌ترم ز سایه خویش
از محنت خویشم آنک زیران | چون سایه خود ز خود گریزان
در حسرت آنکه نور بینم | افتاده چو سایه بر زمینم

زذکی او کند مرا دور | با سایه بهم شود نور
خورشید ز سایه کرد پرهیز | گفتا چو من آمدم تو برخیز
هم سایه خود شدم از آن است | این درد دلم که هر زمان است
امروز منم درین بیابان | از هر طرفی چو سایه گردان
خود بر سر خود چو سایبانم | محروم ز عکس نور از آنم
این پرده که در خیال بازی است | هر نقش که می‌کشم مجازی است
من خود همه تن خیال گشتم | و از پرده خویش در گذشتم
خود را بخیال باز بندم | باشد که بپرده در نشندم
در پرده غم ز تیره روزی | سوزان شدم از خیال دوری
حیران مشو ای بخویش مغرور | پروانه صفت ز عکس پر نور
تا کی بخیال خود نمایی | این باد بروت پارسایی
زهد تو چو بار نامه تست | زنار بزیر جامه تست
ای داده حکایت زبانت | از تیغ محمدی امانت
اسلام نه گفت و گوی باشد | مومن نه دو دل دو روی باشد
تصدیق دلت که اصل دین است | از نور یقین بود یقین است

تا کی نفس از گمان برآری | ایمان بدل است و دل نداری
ای غره بگفت خود چه بودست | کاری بزبان خود نشد راست
گفتن بزبان دروغ و زشت است | گوینده بدل بود بهشت است
توحید نه کار آب و خاک است | کاین با دل صاف و جان پاک است
ای خوانده خدا را بعادت | دوری ز حقیقت شهادت
تا کی بزبان خدا پرستی | این نیست مگر هوا پرستی
ای از پی شهرت زمانه | غلغل زده بهر دوگانه
تا کی زدی قطره آب دیده | چون تشنه که او سراب دیده
ای آب ترا فتاده بادی | بر کار تو نیست اعتمادی
آنکس بداند این عبارت | بر آب کجا کند عمارت
از غیر خدا چو غسل کردی | خود بار دگر نجس نگردی
یکتا و مجرد از صفت شو | در بحر محیط معرفت شو
عیسی نفسی قدم نهد ار | خر بنده خود مشو بیک بار
مانند جرس ز بیقراری | جز بانگ میان تهی نداری
از غفلت خویش گشته غافل | همواره بجوز و خواب مایل

حکایت مرد نصیحت گو

مردی بمیان جمع بنشست | میکرد نصیحتی ز هر دست
دریای ورش چو جوش میکرد | از گرمی خود خروش میکرد
تحسین خلایق از چپ و راست | چون غلغل رستخیز برخاست
محنت زده در آمد از جمع | پروانه صفت به پیش آن شمع
ناگه که خرش ز خانه گم بود | هنگامه بدید و قصه بنمود
گفتا خر من ز دزد بستان | با جمع بگوی و مزد بستان
صاحب سخنش بکرد نفرین | خندید بسی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار | بگشاد زبان خود بگفتار
خر گم شده شتاب میدید | در عین سخن ز جمع پرسید
گز پیر و جوان تمام کسی هست | کز باده عاشقی نشد مست
حیوان صفتی ز جمع برخاست | گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر دلم بجو نشد لی زیست | آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دلشده حال خویش بنهفت | عیش چو هنر نمود از آن گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند | خر گم شده بوی خود خواند

گفتا خر خود بگیر و رفتی — اینک خر تو اگر شنفتی

افسرده دلا یکی نظر کن — خود را ز حدیث خود خبر کن

در خواب غرور خود میاویز — خر جست و رسن ببرد برخیز

بگذر ز خود ای سوار چالاک — دارند خران مراغه در خاک

در پرده غم ز تیره روزی — سوزن شوم از خیال دوزی

می آیم و می روم مشوش — در پرده چو سوزن علم کش

در پرده خیال خویش دیدم — گفتم بحقیقتی رسیدم

آن بخیه من فتاده بر روی — وین پرده دریده شد درین کوی

دل نقش رخش ندیده بگذاشت — یعنی بخیال دل توان داشت

از خانه برون دوید سرمست — دستارچه خیال در دست

سرگشته شد و لبس در افتاد — دستارچه را بباد در داد

تحقیق نشد مجاز هم رفت — این دیده نماند آن قدم رفت

حکایت خر بی دم

بوده است خری که دم نبودش — روزی غم بی دمی فزودش

از هر طرفی قدم همی زد — دم می طلبید و دم همی زد

ناگه

ناگه نه ز راه اختیاری — بگذشت میان کشتزاری

دهقان مگرش ز گوشه دید — برجست و از آن دو گوش ببرید

بیچاره خر آرزوی دم کرد — نایافته دم دو گوش گم کرد

آنکس که ز حد برون نهد گام — این است سزای او سرانجام

هان ای دل گم شده کجایی — گر خود نفسی برون نیایی

می سوز ترا همین تمام است — سودا چه پزی که کار خام است

آنکس ز دیدن است نومید — گرمی است نصیبت از خورشید

می سوزم و زهره نفس نیست — درمان چکنم که دسترس نیست

این سوخته چند کاهد آخر — از سوختنم چه خواهد آخر

هر دم غمش آتشی فروزد — تا سوخته را دوباره سوزد

می سوزم و باز میگدازم — سوزد بترم اگر نسازم

از آتش او نشان ندارم — جز سوز دل نهان ندارم

آتش چو نبینم از چه ور است — این دود ندانم از کجا خاست

چون هیچ ندیده بجز دود — این سوختنم کجا کند سود

مقاله دویم

ای هم ز تو چشم خود نهانی / نادان شده و می ندانی
ای بسته چار پنج صورت / بعد تو هم از تو شد ضرورت
ای شحنه این فراز و پستی / آمانه بدین روش که هستی
در خود نظر از حواس کردی / حیوان دگر قیاس کردی
کوته نظرا به پس پس و پیش / این است حقیقت بیندیش
این پنج و دو و راستها با تو / تو غافل و جمله کارها تو
ای گشته بعکس خویش مغرور / با تو همه و تو از همه دور
عالم ز حضور تست حیران / اما چو تو غافلی چه درمان
سرگشته چنین مباش زنهار / در زیر گلیم تست هشدار

حکایت موسی علیه السلام

موسی ز می شبانه مخمور / مستانه دوید بر سر طور
گفت ای ز تو بوده هر چه بوده / ما را بتو هم توره نموده
سر بر زد منی کجات جویم / تا با تو حدیث خویش گویم
ور بر زبری برارم آواز / باشد که درم بگو دکنی واز
بشنود نهاتفی جوابی / کای باز تو به پیش تو حجابی

این جای حواله نیست بگذار / من با توام از خودم طلبدار
افتادن مهره ها بششدر / اینجا بود ای حریف بنگر
شاهان جهان درین خیالات / بر نطع غم اند جملگی مات
از غایت قرب دور دورست / هر مرغ بدانه صبور نیست
از غایت قرب بعد بر خواست / هر مرغ بدانه دگر راست
این آتش ما چگونه میرد / کاین درد دوا نمی پذیرد
یاد آر ز خود چو نیست یادت / بی شرم کسی که شرم بادت
پیش از همه پیشی ای کم از کم / از بی خبری نداردت غم
ای بلبل روضه مقدس / مردار مجوی همچو کرکس
دانی که ترا چه خواند کونین / شهباز هوای قاب قوسین
کافر شده ز ناسپاسی / خاصیت خود نمی شناسی
مرغابی بحر لایزالی / لیکن چکنم که در خیالی
بر بر که نه منزل قرار است / این آب و هوا نه سازگار است
ای قطره تو غافلی که دریا / در جوی تو میرود سراپا
گردنده میان تست پیوست / غیرت در جست و جوی چربست

الله محول نور نهاد است | اما نه حلول و اتحاد است
در دیده دیده مردمی هست | می بیند اگرچه در کمی هست
او نیست نهان بلکه توحید | تو دیده بیار میتوان دید
گفتی که بعلم و عقل جوییم | نادیده کسی ترا چه گوییم
جائی که مجال آن دم آمد | این هر دو حجاب اعظم آمد
ای همچو خس آمده بساحل | هرگز نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش | غواص محیط خویشتن باش
معذوری از آنکه بر کناری | از غرق شدن خبر نداری
ای آنکه بشدت غم خویش | بنشین و بدار ماتم خویش
آئینه هر دو عالمی تو | اندیش که با که همدمی تو
گر هیچ ترا بتو نماید | وین بسته در تو برت گشاید
چون مغز برون کشند از پوست | دشمن شود و معین از دوست
معلوم کنی تو نیک و بد را | دانی که تو دشمنی تو خود را
با ملک همه عمر در جوالی | آگاه نه که در چه حالی
صاحب نظری مگر سفر کرد | بر خلوت راهبی گذر کرد

دید از دو جهان بریده مردی | بر چهره او نشان دردی
گفت ای چو پری نشسته دلشاد | از صحبت دیو مردم آزاد
در صومعه خراب چونی | بی پوشش خورد و خواب چونی
گفتا که مپرس از این و آنم | وز نام و نشان خود ندانم
سگبان خودم من ای خردمند | دارم سگ نفس خویش در بند
عمریست که بسته دارم او را | وز دست نمیگذارم او را
خود نیست مرا مجال راحت | ترسم که رساندم جراحت
ایمن منشین دلا بهر حال | گاهی که ترا سگیست دنبال
دعوی تو گر ز آشنائیست | سگ به ز تو این چه بیوفائیست
تا چند کنی تو سگ پرستی | مردار سگ بده که رستی
هان تا سگ خویش را نسازی | خود را سگ دیو خود نسازی
سگ بر درت از ملک چه پرسی | بر بند سگ از فلک چه ترسی
دانی ز چه دادت این غریبی | تا بر سگ خود کنی رقیبی
هست این سگ تو غریب دشمن | زنهار کشیده دار دامن
سگ را چو دریدن است پیشه | زان پرده ما درد همیشه

آنرا که هوای محرمی کرد / سگ را بریاضت آدمی کرد

ای در صفت وجوش مانده / چون دیگ تهی ز جوش مانده

از خود گله کن که این غم از تست / کار تو همیشه درهم از تست

صاحب نظران که خودشناسند / از بودن خویش در هراسند

نی دوری خود ز نیک و بد دان / این تفرقه از وجود خود دان

این صورت خوب و زشت با تو / هم دوزخ و هم بهشت با تو

لوح و قلم است و عرش و کرسی / در آینهٔ تو گر بپرسی

در برج تو ماه و آفتابست / لیکن پس پردهٔ حجابست

داری تو زمین و آسمانی / گر یافته بده نشانی

پیدا و نهان و بود و نابود / در لوح تو هست جمله موجود

هفتاد و دو ملت معین / در آب و گل تو هست روشن

گر دیده و دیده برگشائی / در خود همه را بخود نمائی

دانی که چه منی از چپ و راست / کاین هژده هزار عالم اینجاست

گرد چو تو در نوردی این فرش / معلوم تو استوا علی العرش

مشغول زیان و سود خویشی / تا در قفس وجود خویشی

از غفلت خویش در گمانی / گر طالب خود شوی بدانی

بر پر که چه مرغ خلوتی تو / آخر نه همای دولتی تو

کوته نظر و خسیس همت / باشد همه عمر اسیر تهمت

تهمت زده ز بودن خویش / گر طالب این رهی میندیش

مردان که خلاصه است آمد / از تهمت خویشتن برستند

آنرا که حدیث پیش و کم نیست / دعوی رسدش که متهم نیست

چون از تو ترا ملامت آمد / زین رشته غرامت آمد

حکایت خردمندی با چند کودکان

گویند مگر یکی خردمند / بگذشت میان کودکی چند

طفلی دو سه دید خوش نشسته / از محنت این و آن برسته

فارغ ز حقیقی و مجازی / مستغرق خوشدلی و بازی

عاقل چو نشاط کودکان دید / بگریست دمی و خوش بخندید

گفتا که ندیده ام فراغت / تا دور شدم ازین جماعت

زین قوم ولی چو در گذشتم / فرش ملکوت در نوشتم

این طایفه گرچه ذوفنونند / بنگر ز نهیب راه چونند

از هیبت این ره خطرناک — حیران همه رهروان چالاک
جائی که حدیث تو نگنجد — اندیشه این و آن چه سنجد
هستی تو آفت است بنگر — خود را بگذار ورنه بگذر
ای سوز ترا بلند پایه — خود را پس پشت کن چو سایه
ای آتش حرص برده آبت — در سایه خود گرفته خوابت
خود را سبک از میان برانگیز — کاین سایه کند ترا گران خیز
هرچند هواش سازوار است — هشدار که سایه ماردار است
در سایه مشو چو طفل حیران — کاندر پی لتت ام صبیان
گر تو در خانه پاک داری — از دیو و پری چه باک داری
آنجا که ترا خرد نسنجد — باید که فرشته در نگنجد
ای آنکه خبر نداری از خویش — غافل شده ز خود ببیندیش
بالاتر ازین سخن چه گویم — خود را بشناس من چه گویم
از حال خودت گر آگه هستی — یوسف نه به قعر این چه هستی
بنیاد ترا چو محکمی نیست — حیوان تو هرگز آدمی نیست
ای از پی خورش شهره عام — مستغرق بیخودی کالانعام

تا کی بطبیعت مشتا پی — کان در همه کار و ضر بیا پی
چون نی همه برگها بینداز — بی برگی را نوای خود ساز
هان تا نشوی ز هر دمی باد — مانند نی تهی بفریاد
خود هستی خود بگوید از تو — چون نیست شدی که گوید از تو
فانی نشو اگر بقات باید — بگذر ز خود از خدات باید
شاخی که بلند شد تبر خورد — نی گفت که من نیم شکر خورد
حقا که بهر دو کون امیری — گر پیشتر از اجل بمیری
گر مردن تو ز خود تمام است — حشر تو هم اندرین مقام است
ای غافل خودپرست نادان — این قطره ز آب و گل جدا دان
فانی شو ازین صفت بمردی — تا زنده لا یموت گردی
در خلوت اگر بسی نشینی — آن وعده نسیه نقد بینی
گر مرد رهی محال بگذار — تحقیق طلب خیال بگذار

حکایت مصنف از پدر خود

روزی پدر این حکایتم کرد — کز جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود برآشفت — در حالت شکوه با خدا گفت

کاهی در دل و دیده نور از تو — آخر بچه جرم دورم از تو
گفتند توی حجاب کس نیست — این زیستنت گناه بس نیست
ای بر سر آب و خاک مانده — هم چون خر در خلاب مانده
هی هی بخدا که هم چنین است — آنچی که گنه کبیره این است
این قصه کسی شنیده هرگز — زین طرفه کسی ندیده هرگز
ای از تو شده خرت گرانبار — با بار خرت کجا بود بار
بیزار از خر و خر ز راه یکسون — آلوده شده بنجا الی فون
دیوانه بود هزار عاقل — آلوده کسی که هست غافل
ای مرد مسافر از کجایی — این جمله ترا تو خود گرایی
ای بیخبر از جهان معنی — با تو چکنم بیان معنی
ای ده دله و دورویی پچند — در وازه هفت قلعه بربند
تا طاق چند پر آشوب — با هشت چمن بهم فروکوب
آنگه لگدی بفرق خود زن — وز خود که قاف خویش برکن
سیمرغ توئی چو پر فشانی — تا کی پس کوه قاف مانی
تا هم چو الف نگردی از خویش — این قاف تو بر نخیزد از پیش

ای کم شده پیش و پس چه گردی — اینک ره تو برو بمردی
تا در نظرت امید و بیم است — راهت نه صراط مستقیم است
با هرچه بمانده‌ای معلق — فرعونی خود نه بنده حق
نعلین و عصات را حجاب است — با موسی ازین سخن عتاب است
عمری سر و پا برهنه رفتی — لیکن قدمی براه نرفتی
چندین چو طلب کنی چه سود است — سرمایه زیان شد این چه سود است
افسانه خویش مختصر کن — بنشین و درون خود سفر کن
چندین تک و پوی تو کدام است — از خود بگذر همین تمام است
اول ز تو رفتن است و دیدن — آخر همه بودن و رسیدن
زین رفتن تو نشد میسر — پا بودن او نخست بنگر
با این همه جهد خویش بنمای — توفیق چو هست کار فرمای
در قسمت سعادت و شقاوت — چون بیخبری ازان ارادت
از کار خود ای گدای مسکین — بر تکیه که امید بنشین
جانی بکش ای اسیر که پر رنج — ممکن بود کشادن گنج
شب تیره و دزد و ره کمین است — اشنیده‌ای همی گذر که این است

دل در پی اصل و فرع می دار / در دیش چراغ شرح می دار

حکایت

ای کشته مرتبه و رسم و عادت / یک ذره نه همت ارادت

تا رهبر سنت عادت خویش / شیطان و منافقی درویش

خواهی که شود مراد حاصل / پیر می طلب ای جوان عاقل

خود را برکاب رهروی بند / تا باز رهانیت ازین بند

از دانه دام عقل بگریز / ای کاهل راه عشق برخیز

ای عقل شده عقیله تو / اینجا نخرند حیله تو

تا با تو ز عقل هیچ رنگ است / خیز از بر ما که جای تنگ است

در عالم عقل پای بستی / مرفوع قلم شدی چو رستی

گر طفل نه و مرد کاری / با لوح و قلم چه کار داری

هر دم دو زبان بگفت و گوی / زان هم چو قلم سیاه روئی

بشکن قلم و ورق بگردان / در لوح تو ابجدیست برخوان

ازان حرف گزین ورق بر دل است / خواهی که بگویمت که چون است

خود را همه عمر چون قلم دار / بسته کمر و تهی شکم دار

چون کلک بیک قدم همی خیز / با چهره زرد و اشک میریز

چون نی همه برگ خود بینداز / بی برگی را نوای خود ساز

بر لوح فنا رقم همیزن / بر بام فلک علم همیزن

اول کل خود ز تخته بتراش / آنگه چو قلم بسر روان باش

حکایت

ای در بد و نیک خود گرفتار / خواهی که سبک شوی بنه بار

تا از تو ترا بود گرانی / در اسفل سافلین بمانی

نفس تو دو روی و صد زبان است / این بار گران ترا ازان است

گر با تو یکان یکی نمودی / خود حاجت گفتگو نبودی

تا نفس دو روی می ستیزد / این ما و من تو بر نخیزد

چون گشت یکی زبان دیگر دوی / دوری نبود ترا سر موی

باشد دم نقد از آن جناب / بی واسطه ارجعی خطاب

خود را ز وجود خود جدا کن / یک لحظه اشتر خود رها کن

گر باز رهی ازین کمیت / تحقیق شود ترا معیت

پروانه چو نور ذات یابد / اثبات دوام ثبات یابد

ترسش ملکوت در نوردد   پس در جبروت محو گردد

چون نیستی تو شد محقق   آید نعرهٔ انا الحق

اینجاست نهایت طریقت   این است خلاصهٔ حقیقت

حکایت

ای رند قلندر از کجایی   سرگشته بهر دری چرایی

خواهی که سفر کنی قدم زن   لبیک زنان در حرم زن

گر چیره بنیستم ناک داری   الله معک چه باک داری

تا چند بهرزه راه رفتن   در مسجد و خانقاه رفتن

که گرد حرم طواف کردن   گهی رشته گزاف کردن

از خود بدر آی بیخودی جوی   بی زحمت پا سری همی جوی

در راه خدا چنین توان رفت   سرگشته شد آنکه آنچنان رفت

چون پای برون نهادی از خویش   بینی دو هزار عقبه در پیش

از تن بحریم نفس بشتاب   ملک و ملکوت خویش دریاب

از نفس بدل ز دل بجان شو   منزل چو طلب کنی روان شو

از جان بجانان آشنایی   وانگه بحریم کبریایی

حکایت

ای خواجه دمی قلندری شو   از محنت جسم و جان بری شو

تا یک نفس اندرین خرابی   بی محنت جان حیات یابی

بربند بحکم دیدهٔ آز   تا همدم شه کردی ای باز

بر ساعد شه قرار میکن   در صحن بقا شکار میکن

ای گم شده خویش را طلب کن   گر یافته مرا ادب کن

از نیک و بد تو بی نیازند   می سوز چو شمع تا بسازند

چون موم همی گداز بخند   در گریهٔ زار خویش میخند

خود را تو طلب کن اندرین کار   آنگاه چو یافتیش مگذار

یک ذره نشان خود نداری   بس کن پسر از خود مرادی

ره رو چه کس است ره کدام است   ای مخبر صادق چه نام است

در راه چه منزل است ما را   این واقعه مشکل است ما را

آخر بکجا رسی نگویی   چون گم شد از تو پس چه جویی

بگذار که جمله سر گذشت است   بنشین نفسی چه جای گشت است

اندیشه مکن ز هر کم و بیش   اندیشه بدان و پس بیندیش

از فکر به فکر می توان رفت / آنکس که برفت پی نشان رفت
بر عکس کنند کارت اینجا / تحقیق شو و خیالت اینجا
زانجا که توی خیال و همت / دور است کجا رسد بعصمت
از آب و گلت که تکیه گاه است / تا ده سه هزار ساله راه است
شیطان که ستوره است او را / این رخنه است کمین که است او را
فی الجمله حجاب لست ای دون / در حبس تو از درون و بیرون
آنگه پس ازین هوا هوا است / هر ذره از آن هوا جدا است
چون بگذری از همه هوایان / آب و گل تو رسید بپایان
بیرون شو ازین چهار دیوار / مریخ و زحلش بود پدیدار
معلوم کنی بچشم دانشش / خاصیت چرخ و اخترانش
اوصاف ذمیمه چون بدل شد / هر عقده که بود در تو حل شد
آنگه چو برون روی ازین صف / در راه یقین شوی مکاشف
بینی بطواف عرش و کرسی / ارواح مقربان قدسی
آید پس ازین همه منازل / دروازه نفس و قلعه دل
نفس ملکوت عالم اینجاست / شاهنشه روح اعظم اینجاست

بر پایه تخت اخترانش / دستور یگانه عقل باشش
آنجا برهی ز بند ناسوت / شهباز شوی بقصر لاهوت
تا از بد و نیک خود برستی / می دان که هنوز پای بستی
ای رهرو اگر ترا یقین است / معراج مسافران همین است
در شیب و فراز این مقامات / صد گم شده بینی از کرامات
آنکس که بروی آب میرفت / دانست که نا صواب میرفت
آنکو بهوا پرید و نشست / جز باد هوا ندیده در دست
در آتش اگر یکی وطن ساخت / او هم بمراد خویشتن باخت
هر یک بحجاب دایه ماندند / در ظلمت خود چو سایه ماندند
درمانده بکار سازی خویش / مغرور خیال بازی خویش
هر یک پی کار در شماری / مشغول شده بهیچ کاری
اینها که دم شمار دارند / تا ظن نبری که بر قرارند
در دایره فنا چو پرگار / سر بر خط حیرت اند هموار
در خود شده و ز خود فراموش / دریا صفت اند جوش در جوش

مقاله چهارم

ای رفته بعادت و تکلف / هان تا نزنی دم از تصوف
مردان همه اصل پاک دارند / نسبت نه باب و خاک دارند
بیرون ز مزاج آب و آتش / در آتش عشق وقت آن خوش
در خاک چو باد ناشکیب اند / لیکن نه چو آب سر نشیب اند
خاکند ولی قرارشان نیست / بادند ولی غبارشان نیست
چون آتش اگر ز باد دارند / سوزند ولی زبان ندارند
آبند ولی ز خویش جوشند / از باد هوا زره نپوشند
چون راه روند بی علایق / آمیخته با همه خلایق
در صحبت هر خسی نشینند / ره پیش برند و پس نبینند
جمع اند بحق ز خود پریشان / لا یعرف فهم شعار ایشان
بی در غم دوزخ و بهشتند / این طایفه را چنین سرشتند
این راه روان بی حر و بار / گویا و خموش و مست و هشیار
با خلق خدای خوشتر از مشک / لیکن نه چو نافه مغزشان خشک
در نافه قلب شان جگر نی / چون نافه قلب در بدر نی
با علم و عمل زبانشان راست / میزان صفت اندکی کم و کاست

اندیشه

اندیشه بیش و کم ندارند / در جور زمانه غم ندارند
در بحر وجود خویش غرقند / فارغ ز قبول و رد خلق اند
آنرا که هوای رنگ و بوی است / درویش مخوان گدای کوی است
زین طایفه که خود نمایند / بگریز که هیچ ره نشایند
این صحبت این هوا پرستان / دین را خللی است پند بستان
هر دل که درو دری گشایند / توقیع ولایتش بدادند
افتاده بودم درین خطر من / کاین پند شنودم از پدر من
آنرا که لبش سخن نشان است / عنقا صفت از همه نهان است
در بزم حضور خود چراغی است / گر عالم و آدمش فراغی است
ملک دو جهان بود طفیلش / لیکن نه بود بهر میلش
در کار خودش تکلفی نیست / با نیک و بدش تصرفی نیست
در کار سبک ولی گران سنگ / در خشم گران ولی سبک جنگ
با خلق همیشه در تک و پوی / بیگانه وشند و آشنا روی

مقاله پنجم

این رهزن دشت از برای ناموس / در خلق کشیده دلق سالوس

این ره نه بخرقه و کلیم است / اول قدمش دل سلیم است
شیطان خودی ز زرق و تلبیس / لعنت کنی آنگهی بر ابلیس
درویش شدی ولی به تزویر / دیو دگری قیاس می گیر
میلت به طبیعت شور است / درویشی ازین حدیث دور است
در طبع تو هم دد است و هم دیو / ای از پی خویش گشته کالیو
گر آدمیی پس از برین دام / با دیو و دد است چراست آرام
آنانکه درین دد است بجویند / آدم صفت و فرشته خویند
آنجا که مقام رهروان است / از دیو و فرشته در امان است
در خلوت عشق خیر و شر نیست / زان دیو و فرشته را گذر نیست

حکایت

گویند مگر ز راه تدبیر / میرزد نفسی مرید با پیر
از هر سخنی بیان همی خواست / وز هر قدمی نشان همی خواست
گفت ای نفست حیات روحم / وز خاک درت همه فتوحم
هر واقعه را جواب گفتی / دانم که همه صواب گفتی
ابلیس که رهزن است ما را / دانی که چه دشمن است ما را

چون با تو کمین کند چگوئی / گر محنت او خلاص جوئی
گفتا که چه کس کجاست ابلیس / کم کن سخن از جهان تلبیس
شیطان ز حدیث ما برون است / کس خود نشناسمش که چون است
چون فارغم از زیان و نفعش / محتاج نگشته ام به دفعش
آنانکه خدایگان دین اند / در راه حقیقت این چنین اند
رفتند چنانکه شان ربودند / دیدند چنان که شان نمودند
با خلق ولی ز راه صورت / با خویش ولیک از ضرورت
آنجا که نشان بی نشانی است / جان از وجود خود گرانی است
این عالم بیدلان شیدا است / بی نام و نشان لا و الا است
این است کمال حال مردان / شیران مبارزان میدان
آنانکه حدیث خود ندانند / اندیشه نیک و بد ندانند
در راه خدای ره برانند / بر چرخ حقیقت اختراند
دانسته و دیده و رسیده / وز پا صفتند آرمیده
چون بحر ز موج خود بجوشند / لیکن نه چو بحر تلخ و شورند
مانند صدف درون پر از در / نی چون سرطان ز آب گل پر

هرچند چو بحر دانه پاشند | تردامن و خشک لب بباشند
دریای وجودشان گهربار | نی چون صدف از گهر طلبکار
چون گوهرشان ز اصل پاکست | بی تربیت هوا و خاکست
چون گوهرشان ز آب گل نیست | دربند هوای معتدل نیست
درد دل شان که بی علاجست | از روز ازل نیک مزاجست
بخشند همه را طبیب مرهم | ایشان همه از طبیب برهم
معلول ز نفس بد سگالند | از علت و باد و خون ننالند
خلقان بدلیل نبض بینند | ایشان همه بسط قبض بینند
دارند برای صحت خویش | پرهیز همه ز صحبت خویش
هرگز نکنند درین تک و پوی | تلخی زمانه شان ترش روی
شیرین همه از درون و بیرون | کز راحت و زحمت اند معجون
در زحمت این و آن نکوشند | زهر همه را چو شهد نوشند

حکایت عیسی علیه السلام

عیسی که مسیح پاک رو بود | صد ملک برو به نیم جو بود
با یک دو رفیق چست و چالاک | می شد بطواف خطه پاک

هرجا که یکی جهانش می گفت | از خود ز کرم دعاش می گفت
بر شیشه او کسی که زد سنگ | چون شیشه ازو نگشت دلتنگ
گردی که ز هر خسی رسیدش | چون سرمه بچشم خود کشیدش
القصه بهر کجی که بودی | بد را همه نیکویی نمودی
گفتند ترا بدین نباهی | دشنام دهند و عذر خواهی
این بود ز پاسخ درستش | هر کس نه همان دهد که هستش
خار آمده بر دلش سنانکش | گل خنده زنان بروی او خوش
این حرف نه سرسریست هشدار | معلوم کن از شگوفه و خار
نزدیک کسی که راه بین است | نفرین خلایق آفرین است
از پیر بدان مرید صادق | بنگر چه نصیحتیست لایق
خلق آفت راه تست بگریز | وز سود و زیان خود بپرهیز
درمان نبرد کسی ز معلول | خود را چکنی بخلق مشغول
چون نیست بدست هیچکس هیچ | سر در پی گفتگوی در پیچ
آنکس که بدین قدم نشیند | حق بین نبود چو خلق بیند
صاحب نظران پاک دامن | دارند فراغت از تو و من

چون نیک و بد از خدای دیدند / رو از همه خلق در کشیدند
در خاطرشان ز خاص و از عام / یکسان شده آفرین و دشنام

حکایت مردی خلق دیوانه گفتندی

بود از عقلای عهد مردی / مجنون صفتی خرابه گردی
پیری ز محققان این راه / روزیش بدید در گذرگاه
شوریده دل و شوش احوال / می آمد و کودکانش دنبال
در طعنه زبان کشیده او را / دیوانه لقب نهاده او را
این گفته دو دیو و آن زده سنگ / او خود ز همه هزار فرسنگ
آمد بر او ز راه تعظیم / گفت ای قدمت رضا و تسلیم
از قصه خود بگوی ما را / کی باز شناختی خدا را
گفتا که چه پرسی از کم و بیش / سرگشته خود شدم از این بیش
لیکن چو بعزت تمامم / دیوانه لقب نهاده عامم
آنگاه که مرا ز من جدا کرد / با صحبت خویشم آشنا کرد
با من ز من او چو پاسخ گذاشت / از پیش رهم حجاب برداشت
دیدم که حجاب من ز من بود / با من چو نماند من بیاسود

از غم چه غم است چون زیم من / شاد ار چه شوم بگو کیم من
من هیچ نیم ز دشمن و دوست / آری چو نماند من همه اوست
او میداند که در چه کارم / با خلق جهان چه کار دارم
آنانکه بدین صفت نشانند / گنجور خزینه خدایند
دارند ز عزلت و قناعت / از ریش همه جهان فراغت

حکایت سلطان سکندر با پیر گوشه نشین

این طرفه حکایتی است بنگر / روزی مگر از قضا سکندر
می رفت و همه سپاه با او / آن حشمت و عز و جاه با او
ناگه بخرابه گذر کرد / پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پرنور / در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر / آن کیست که می نماید آخر
دیوانه بود و گرنه عاقل / این گنبد مقام و منزل
پرسم که چکار دارد اینجا / بینم چه شمار دارد اینجا
در گوشه این خرابه دلگیر / بیهوده نباشد این چنین پیر
آمد سوی آن مغاک چون گور / پیر از سر کار خود نشد دور

خود باز نگرد سوی او چشم — پرسید سکندرش بصد خشم
کای شده غول این گذرگاه — غافل چو نشسته درین راه
بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم به بخت فیروز — پشت همه روی عالم افروز
دریا دل و آفتاب رایم — فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر دقت بانگ برزد — گفت این همه نیم جو نیرزد
نی غول و نه غافلم درین کوی — هشیارتر از توام بصد روی
از روز ازل چو آگهم من — چون منتظران بدین رهم من
با خلق مرا چه آشنایی است — چون آخر کارها جدایی است
چون عاقبت جهان فنا است — ملک ازل و ابد خدا است
دل در بد و نیک او نبستم — در کنج خرابه زان نشستم
دیوانه تویی که بهر پستی — مغرور و در دو روزه عمر جوشی
دانم که که دو قطره آبی — آلوده بخاک این خرابی
نی پشت و نه روی عالمی تو — یکدانه ز کشت آدمی تو
دور فلکی که در شمار است — هر ساعتش از تو صد هزار است

این راحت چند روز بنگر — قسمت شده نحس و سعد اختر
با من چه برابری کنی تو — چون بنده بنده منی تو
دو بنده من که حرص و آزند — با تو همه عمر سرفرازند
تو بنده این دویی بمعنی — بشکن سر و پای کبر و دعوی
حیران شد ازین سخن سکندر — بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفس نمی زد — سر بر کف پای پیر می زد
پیر از در خود رهی نمودش — کاندر همه عمر یاد بودش
اینک ره آنکه پاک باز است — از غیر خدای بی نیاز است
مردان قفس هوا شکستند — از نیک و بد زمانه رستند
در بحر فنا چو غوطه خوردند — جز حق همه را وداع کردند
این است طریق عشق الحق — مردان مبارزان مطلق
ای پرده نشین این گذرگاه — بی عشق بسر نمی شود راه
بصد قافله دم بدم روان است — عشق است که میر کاروان است
قومی که ز خود بریده رفتند — این بادیه را جریده رفتند
سر بر خط فکر نه زمانی — تا یابی ازین سخن نشانی

در فکر بکوششی درآویز	تا خود کششی رسد که برخیز
آن فکر ترا بتو رساند	پس عشق ترا از تو ستاند
یک جذبه تو ترا در آن دم	بهتر ز عبادت دو عالم
باید که سر از کشش بتابی	تا بو که کشنده را بیابی
فکر است کلید این معانی	تا ره ببری بخود ندانی
دانستن فکر مشکل آمد	بیداری دیده دل آمد
فکر تو اسیر خار خار است	چون فکر نماند عین کار است
مذکور طلب چه خواهی از ذکر	این است خلاصه همه فکر
بی فکر بدین جهان چو رفتی	آنگه بجهان حیرت افتی
ای رند شراب خانهٔ عشق	اینجا شنوی ترانهٔ عشق
عشق از تو نهایت تو خواهد	ای ای نه حکایت تو خواهد
اوّل قدمی که عشق دارد	ابری است که جمله کفر بارد
آنجا که ترا قلم کشد عشق	بر تخته ترا رقم کشد عشق
معشوقه کجا و عاشقی چیست	از علّت هر دو عشق خالی است
از عشق مپرس و از نشانش	خود با تو بیان کند زبانش

این نکته ز ما و من جدا کن	اندیشه این و آن رها کن
از قلزم وحدت است حاصل	در حوصله تو این حواصل
سیمرغ جهان که بی نشان است	سرچشمهٔ روحش آشیان است
سوزنده صد هزار خرمن	رویش نه بقبله معیّن
پیوند ندارد و جدا نیست	بیگانه نگشت و آشنا نیست
اینجا بحقیقتی رسد مرد	گر محنت کفر و دین شود فرد
آنگه نه زیان نه سود باشد	یک قبله و یک سجود باشد

حکایت موسی علیه السلام با ابلیس لعین

یک روز کلیم آرزومند	بر جست و کلیم در بر افکند
چون ذره ز عشق نور می گشت	گرد سر کوه طور می گشت
از درد فراق نیم جانش	سبحانک تبت بر زبانش
پیش آمدش از طریق تحقیق	محروم در خرابی توفیق
رسوا شده جهان تلبیس	محنت زدهٔ زمانه ابلیس
موسی سخنی نهفته بگذاشت	با او سخنی بچند برداشت
گفت ای ز خط امان گذشته	یکباره سیه کلیم گشته

گفت ای ز خط امان گذشته / یکباره سیه گلیم گشته
ای بر سر تو خطی ز حرمان / وی رفته سر ز خط فرمان
آمد چو اشارت سجودت / چندان رگ گردن از چه بودت
گفتا سخن تو حل کنم من / خود قبله بدل کنم من
با غیر چرا قرار گیرم / یک دل بود و دو یار گیرم
من با دگری فرا نباشم / تا هم چو تو بیوفا نباشم
دیدار طلب کنی پس آنگاه / در که نگری نباشد این راه
دعوی تو گر تمام بودی / بر که نظرت حرام بودی
صد بار ندا بر آمد آن دم / مایل نشدم بسوی آدم
یکتا شدن از نشان یاریست / پیمان شکنی نه دوستداریست
چون قصه درد خود فرو خواند / موسی بجوابش این سخن راند
گر غیره سری چو سر کشیدی / ناکام بدیدی آنچه دیدی
ابلیس بپاسخش دگر بار / بگشود زبان خود بگفتار
گفت آنچه درون پرده راندند / با هیچ نظاره‌گی نخواندند
طشتی است مرا فتاده از بام / بانگش بهمه رسید ناکام

کی باید ولا

من بر سر کار بی تغیر / از من همه خلق در تحیر
آنجا که همه سخن همو گفت / حقا که کن و مکن همو گفت
گفتند و بهانه گشت فعلم / دارونه روند هر دو نعلم
بسیار کسان که ره سپردند / یک نکته از او بسر نبردند
موسی ز حدیث او برآشفت / بازش بطریق امتحان گفت
کای بخت جواب سست بنیاد / بر تو گذرد دگر و کنی یاد
گفت اگر برار و از من این جوش / یک لحظه کجا شود فراموش
امروز بهر چه آزمودم / مجموع تر از آن که بودم
چون علتم از میانه برخاست / آلوده شدم بهانه برخاست
با خو چو نماند گفت و گویم / من عاشق او ز بهر اویم
اینجا نه طمع نه علت آمد / نه مذهب و کیش و ملت آمد
در راه حقیقی و مجازی / این است طریق عشقبازی
آن کو نه بدین سخن وفا کرد / دعوی قلندری خطا کرد
از فقر مزن دم ای مضیق / این است سواد وجه مطلق
شمشیر وفا درین نیام است / این نور سیه درین مقام است

طاوس تو پر بریزد اینجا / سرچشمهٔ کفر خیزد اینجا
ای ره رو تیز گام چالاک / اینمرتبه ایست بس خطرناک

حکایت مردی مجرد

مردی ز مجردان آزاد / روزی که صلای عشق در داد
در حلقهٔ رهروان صادق / می کرد بیان عشق و عاشق
گفت آنکه حدیث عشق گوید / باید که نصیب خود بجوید
در مرتبهٔ بلا و تهمت / ابلیس قدم بود بهمت
هر دل که ز عشق محرم آمد / ماتم زدهٔ دو عالم آمد
آنجا دو جهان جوی نیرزد / پای همه رهبران بلغزد
حلاج که بود مرد مطلق / اینجا برسید گفت انا الحق
او واسطه گشت و خود نمود او / حقا که بعکس می نمود او
بود از غلبات عشق در جوش / ناگاه شکسته دید سر گوش
قسم دلش استقامت آمد / بر آب و گلش ملامت آمد

حکایت شبلی قدس الله سره

شبلی که یگانه زمان بود / سر حلقهٔ جمله رهروان بود

بود از طبقا

بود از طبقات این مشایخ / در علم و عمل چو کوه راسخ
از واقعهٔ حسین منصور / شد خسته دل و بماند رنجور
شبها ز فراق او نمی خفت / با حق بزبان حال می گفت
کای ذات مقدس تعالی / از وهم و خیال ما مبرا
حلاج نه مرد سرسری بود / از تهمت این سخن بری بود
دانسته بدم من اندرین راه / او را ز مقربان درگاه
این تیغ بلا بر او چرا رفت / بر حالت او چه ماجرا رفت
کشتند بر او زبان نگهدار / پاداش زبان بود سر دار
اینک ره آنکه پیش او باش / اسرار ملوک را کند فاش
چون محرم سر ما نیامد / از ماش بجز بلا نیامد
سرمست شد از جهان هستی / این جمله چه بود حد مستی
چون قصه اصل گفت با فرع / ببرید سرش سیاست شرع
در عشق مجوی ما و من را / صد بار بگفتم این سخن را
در عشق سر زبان بریدست / زارش همه با سر بریدست
در عشق پدید نیست منزل / رفتن بسر است و دیدن از دل

آنرا که درین مقام جائی است
می دان که سرش بزیر پای است

تا آئینه تو زنگ دارد
از نام تو عشق ننگ دارد

چون هستی تو ورای عشق است
در آب و گلت چه جای عشق است

میلی که کند مزاج هر یک
از میل طبیعت است بی‌شک

حرص و هوس تو فسق باشد
ای بوالهوس این نه عشق باشد

عشق از پی آلت و شکم نیست
در روح طبیعت این قدم نیست

تا خواب و خورت اسیر دارد
عشق از تو بسی گریز دارد

هر ذره که بینی از کم و بیش
دارد کششی بمرکز خویش

تا عشق نخوانی این کشش را
چون دایه نشد آتشش را

عشق از همه دایه‌ها بهتر است
چون از پی دایه رفت کهتر است

میلی که کشد بسوی بدایت
عشق است ولی چه شد بغایت

این مرتبه روح آدمی راست
روحی که برای مردمی راست

تا روح طبیعت است امامت
از ناطقه کی رسد کلامت

هرجا که بمیل طبع رانی
نیکو نبود که عشق خوانی

میل تو بصنف خویش جوید
در عشق کس این سخن نگوید

تا بود تو

تا بود تو در تو هست حایل
هستی بسوی او بطبع مایل

از بهر وی ار بود اشارت
در عشق نباشد این عبارت

مارا طلبی که در وجود است
از بهر خود است پس چه سود است

با هرچه بطبع خویش سازی
هم عشق بود ولی مجازی

هر بیش و کمی که نام او است
دارد نظری بعشق پیوست

گر عشق نتازد از کمینش
نامش نبود در آفرینش

از عشق نه هیچ ذره خالی است
خورشید فضای لایزالی است

از پرتو نور عشق می دان
هستی همه جماد و حیوان

از عشق مدد رسد بهر یک
زان جمله مسخرند بی‌شک

آمد شد عشق بی سر و بن است
شاخی است که هم زباغ خود رست

با تو غم عشق را شماری است
آخر و نفخت فیه کاری است

با جمله که بر سر دو راهیم
آئینه صنعت نظاره گاهیم

بی ما بخودش نظر نیامد
از ما بجز این هنر نیامد

چون قابل عکس آن جمالیم
زان روی همیشه در خیالیم

خود را طلب درون خانه
اما تو برون شو از میانه

بالست ولیک بی تو خواهم / جان از غم این سخن کجا هم
عشق از تو چو یافت خانه خالی / درد اد صلای وصل حالی
ای ابجد عشق از تو خوانده / در عین فراق خویش مانده
رو یاد کن آیتی ز اخلاص / کاین فاتحه ایست در ره خاص
تسبیح نماز و روزه کاریست / اندیشه عشق خود شماریست
پندار بقا و دید طاعت / سرگشته نبرد این جماعت
علم و عمل اندرین ورق نیست / این شیوه عاشقان حق نیست
آنجی که نماز بی رکوع است / چه جای اصول یا فروع است
آن قبله برون ازین جهات است / آن کعبه ورای کاینات است
آن سرور دین چو زد ازین را / بشنو که چه گفت لی مع الله
چون عشق چراغ خود فروزد / اول پر جبرئیل سوزد
در عشق نه شک نی یقین است / نه خوف و رجا نه کفر و دین است
هر علم که روح منزل اوست / بحریست که علم ساحل اوست
لز علم در دل ... بنا پی / کاین خوانست عمارت آن خرابی
اندک خبری که معرفت راست / از بهر خرابی صفت راست

بشنو

بشنو پسرا حقیقت عشق / با خویشتن است نسبت عشق
با خویش بود همه خطابش / خود گوید و خود دهد جوابش
معشوق خود است و عاشق خویش / زد عشق نرفت ازین سخن پیش
از لذت وصل بر اخش نیست / از درد و فراق زحمتش نیست

حکایت زاهدی که از بیت ان پیش

بود است مگر بعهد پیشین / کامل صفتی ز اهل تمکین
از نیک و بد زمانه مشغول / همواره بوقت خویش مشغول
پیغمبر عهد را ز حضرت / گفتند بگو بمرد خلوت
آزرده مشو بطاعت خویش / تا آنکه کنی هزار ازین بیش
چون نیست قبول حضرت ما / محروم شدی ز رحمت ما
در خلوت پیر شد پیمبر / زاندیشه زین حدیث مضطر
با پیر ز راه دل نوازی / برگفت پیام بی نیازی
چون پیر پیام دوست بشنید / بر روی زمین چو خاک غلطید
سرگشته و بیقرار برجست / بر سجده گه نماز بنشست
از طاعت خود دمی نیاسود / میکرد چنانکه عادتش بود

پرسید همیرش که ای پیر / زین طاعت بار وا چه پذیر
چون نیست قبول حضرت این کار / بیهوده مباش و رنج بگذار
پیر از سر شوق گفت خاموش / باری نیم از درش ار درش فراموش
من بنده حکم آن خداوند / بارد و قبول او چه پیوند
کرد و اگر قبول باشد / چون من طلبم فضول باشد
با بنده کی خود دم شمار است / او داند و هر چش اختیار است
چون پیر بعشق میبرد این کام / بار دگرش رسید پیغام
کای رنج کش و ندیده مقصود / نومید مشو که امتحان بود
ضایع نکنیم هر چه کردی / باید که ز کار خود نگردی
در عهد وفای خویش پیوست / چون پیر درست بود نشکست
آنکس که شد از نصیب خود پاک / از رد و قبول نایدش باک
ای در تک و پوی مزد پاداش / این نیست مگر طریق اوباش
آنانکه بنور عشق مستند / حق را ز برای حق پرستند
بگذار حدیث زرق و سواس / مزدور نه عاشق است بشناس
حق را بامید و بیم خوانی / هیهات بعاشقان چه مانی

ای بیخبر از غرور تا کی / سودای بهشت و حور تا کی
حق را طلب ای فسرده چون یخ / در صحن بهشت و قعر دوزخ
بی حق چکنی بهشت خرم / با حق چه خوری غم جهنم
عاشق نه توئی و بی تو هم نیست / تا دم نزنی که جای دم نیست
این قافیه از وجود تو تنگ / آیینه تو هم از تو پر زنگ
گر زنگ ترا ز تو بشوید / آیینه و عکس روی بیند
تا عشق نکرد عقده‌ها حل / آیینه ما نشد مصقل
چون آیینه پشت و روی دارد / عقل این همه گفت و گوی دارد
هر آیینه کو مقابل آمد / نوری که بتافت قابل آمد
بار آیینه که پشت و رو شد / معلول خیال این و او شد
آیینه بحکم اوست موجود / از هر طرفی که خواست بنمود
آنگه همه نیت و ارادت / این گشت شقاوت آن ارادت
آمد بد و نیک و دشمن و دوست / مغز از پی این جدا شد از پوست
عشق از من و تو چو بی نیاز است / بر هر دو طرف رهش دراز است
آنکس که ترا بمنزل آورد / مقصود خود از تو حاصل آورد

هستی تو از برای خود خواست / تا کار خود از تو می کند راست
اصل تو نیامد از عناصر / ای از تو زبان عقل قاصر
گنجینهٔ لطف و قهر اوئی / هر تو همه تو بهر اوئی
بود تو ز پود و تار عشق است / هستی تو از بخار عشق است
بنشین پس زانوی تحیر / این است ره تو بی تغیر
آیینه بدست و دیده در پیش / بگذار حکایت کم و بیش
در خاتم تو عشق نگین است / آنچه از تو بهیچ ارزد این است
آنرا که درد دلش غم اوست / در دنی و آخرت سپیدروست
گر بشنوی از من این خبر را / بر تو شرفست گاو و خر را
ای خسته درون تو نهالی است / گر میوهٔ او ترا کمالی است
ای سایه نشین هر درختی / بر خور ز نهال خویش لختی
آن دانه که در دلت نهانست / تا ظن نبری کزین جهانست
تخمی که ز خوشهٔ تو خیزد / از قوت این هوا بریزد
ای دستهٔ گل نمی نمائی / از باغ طبیعت هوائی
گیرم که بصورت گیائی / در عالم خویش پادشاهی

دهقن

وصفت نکنم که چون نباتی / حقا که حقیقت حیاتی
با آنکه سرشت پاک داری / نسبت نه بآب و خاک داری
بنیاد ترا چو نیست قدرت / بسرشت بآب و خاک حکمت
مخمور جهل صبوح گشتی / شایستهٔ صد فتوح گشتی
می پرورد فیض مهربانست / از پرده بپرده هر زمانست
تا در حرم مشیمه بردست / آنگاه بدایه سپردست
از کشت وجود قلب و قالب / از قوت و قوت او مرکب
ارکان ترا چو داد ترکیب / معجون تو ختم شد بترتیب
تا آنکه ترا به پستی افکند / شاخ تو بلند گشت یکچند
بیرون ز جگر بدیده حاصل / هم در جگر تو کرد منزل
رونده چو بر زمین نشاندت / پوینده بسوی خویش خواندت
از لطف مربیان بتدبیر / می داد ترا برحمت شیر
آن دانه چو شاخ و برگ آراست / پس گفت برو کنون چپ و راست
آنکه بزبان چرب دل داد / بر لطو در تلخ و شور بگشاد
چون کرد دلت بآن و آن آرام / هم در دل تو گرفت آرام

چون روح روندهٔ بقائی / کردند حدیث کدخدائی
هر لحظه غذای تو موافق / دادند چنانکه بود لایق
گویند که روح قدس نامست / کاین سکه بمهر او تمامست
سرتاسر ملک را بیاراست / هم در سرت آشیانه خواست
از عالم امر کرده پرواز / تا فیض دهد باین دو انباز
تا خود بدری بجذبهٔ خویش / بخشد بروندهٔ از کم و بیش
او هم بطریق آشنائی / دارد نظری سوی نمائی
هر سه بهم احتیاج دارند / با یکدگر امتزاج دارند
یک ذره اگر مزاج گردد / سرمایهٔ جسم در نوردد
قدسی که حیات ازوست حاصل / چون در بدن تو ساخت منزل
از روضهٔ وصل و صُقعهٔ یار / در خطهٔ خاک شد گرفتار
گم کرد فرشته را درین بند / با دیو و دد آرمیده یکچند
شهری همه پر ز گاو و خر دید / افسرده دلان و بیخبر دید
لیکن همه بر درش دعاگوی / بیگانه مزاج و آشنا روی
دید از همه کار خود میسر / توقیع خلافتش مقرر

بربود خیال خواب و خوردش / سرمست غرور خویش کردش
آن عهد قدیم رفتش از یاد / در صحبت آب و آتش و باد
از گیر و کش نتایج خاک / افتاده بحل و عقد افلاک
زین پنج و چهار در حسابش / هفتاد و هزار شد حجابش
خوانی ارو چو یافت الهام / بگشود زبان بگفت هر نام
این ذره ز امتزاج هر نور / مانند ستاره گشت مشهور
از پرتو روح راحت افزای / نفسش لقب آمد اندرین جای
تشریف قبول یافت ذاتش / آنگه بسه نوع شد صفاتش
از هر صفتی بردهٔ دل / پیدا شده صد هزار مشکل
هر مشکل را هزار معنی / هر معنی را هزار دعوی
هر دعوی را هزار حیرت / هر حیرت را هزار غیرت
هر غیرت را هزار پستی / هر پستی را هزار مستی
هر مستی را هزار مخمور / آشفته ترا ز هزار منصور
فی الجمله بلای عالمی اوست / سرفتنهٔ خاک آدمی اوست
با صحبت نفس آشنا گشت / آنگاه بدانه مبتلا گشت

چون صید بدانکه گشت خورسند | از هر صفتی گشاد صد بند
محبوس ولایت خودش کرد | مأمور حکایت خودش کرد
آنکه بخلاف هر صوابی | دادش پی اراده خود جوابی
بر چهره روح ازو حجابست | هر لطیفه را ازو نقابست
صد فتنه ازو به پیش هر روی | صد دام ازو بزیر هر موی
از هر نفسش فروغ شمعی | در هر صفتش غرور جمعی
بر گردن مدعی ازان بار | در دیده معنوی ازان خار
هم حرص و امل ندیم یارش | هم شهوت و خشم یار غارش
با دل همه عمر چون منافق | شیطان و هوا ابد موافق
نقد همه زاهدان ازو پاک | در راه مخلصان ازو چاک
در کوی همه چو حلقه در | از وی همه را دو دست بر سر
هر در که گشاده بسته اوست | هر تن که نزار خسته اوست
هم دشمن اولیای مرحوم | هم رهزن انبیای معصوم
در پیچ سرشت ازو گذر نی | کس را ز سرشت او خبر نی
بلعم که سگی شد آخر کار | افسانه او شنید یکبار

بالغی

با خلق اگر نه ملحق استی | کس را چه ره انا الحق استی
یک خواب و هزار گونه تعبیر | یک حرف و هزار گونه تفسیر
پیدای نفس بس نهان است | آنکس که بدید هم بدیدست
با آنکه بدید هم ندیدش | او داند و آنکه آفریدش
این نکته کجا بیان کند کس | در دیده دل نماید و بس
این دل که خزینه الهی است | محکوم اوامر و نواهی است
آن دل که ز فیض روح بیناست | روحی که بنور حق تواناست
عقل از صفت و طبیعت اوست | دانسته نه از حقیقت اوست
القصه مدار نیک و بد اوست | هم علت و هم دوای خود اوست
زهر و شکر اندرین نواله است | اما بقضای حق حواله است
سر رشته کم است ازین حکایات | تا خیمه کجا زند عنایات
آنجا که شقاوت ارادت است | میلی شودش برسم و عادت
از رسم برسم قانع آید | فرعش ز اصول مانع آید
عادت کندش بسوی بدعت | در قعر هوا فتد بسرعت
شیطان بدش سرای سازد | او را ز هوا خدای سازد

تلقینش کند شش ترا لطافت — این است نهایت ضلالت
چون گشت هوای نفس معبود — کفر از پس پرده زد بی‌مجدود
دانی که چگونه باشد آنگاه — مردود ازل نعوذ بالله
باز آنکه سعادت ازل یافت — در مرتبه رضا محل یافت
توفیق رفیق راه او شد — تصدیق و یقین پناه او شد
توفیق بسوی جهد بردش — تصدیق بروز عهد بردش
سرمایه طاعت آمد آن جهد — سرچشمه معرفت شد آن جهد
آیینه چو صیقلی شد از زنگ — از کفر نبوی ملیه زنگ
چون کفر بشد درآید ایمان — مقهور شود هوای شیطان
نفت صفت دگر بیابد — زان پس بجمال خود شتابد
هرچند هوا شود از دود ور — خورشید حقیقتش دهد نور
این فیض بقدر جهد یابد — وز زهر کشنده شهد یابد
این جهد بهمت است بیشک — لیکن به تفاوت اندر یک
زیرا که دم قدم بلند است — داند که براه او چه بند است
چون کوشش او زیاده دارد — بندی ز رهش گشاده گردد

ای خواجه وجود نفس بد رام — دانی که چگونه گردد آرام
بنیاد حیات او برانداز — چون مرد و زند کی رسد باز
چون درد تو گشت مرهم تو — آنگه بسر آید این غم تو
تا این همه معدن فساد است — هشدار چه جای اعتماد است
آنگو ز حدیث هاش غم داشت — او را همه عمر متهم داشت
قومی که مدار این جهانند — بر نفس همیشه پاسبانند
او را چو حجاب راه دیدند — نیک و بد او گناه دیدند
فی الجمله چو نفس را عنایت — آراست بنور همت است
دنیا که بنانش را بقا نیست — دانست که جز ره فنا نیست
از قوت آب و آتش و باد — هر خشک و تری که داشت بنهاد
طبعش بدلیل معتدل شد — میلش ز هوا بسوی دل شد
دل چون در توبه دید مفتوح — بردش بطواف کعبه روح
چون قبله او جمال جان شد — میلش بسرای جاودان شد
جان از دل و دل بعشق بازان — با یکدگر این سه عشق بازان
گوئی که بتفاق هر یک — آیینه هم شدند بیشک

نقصان کمال شان بتأثیر | همواره بدین قیاس می‌گیر

جان کرد مقام قرب حاصل | دل گشت بنور روح واصل

نفس از پی اعتدال ارکان | بنشسته بجای دل بفرمان

ده حس درونی و برونی | بر جاده شرع بی‌حرونی

ملک و ملکوت گشته معمور | یعنی گل و دل سرشته نور

می‌آید و میروم بهر دم | در شیب و فراز هر دو عالم

این مرتبه غایت کمال است | اینجا نه مقام وقت حال است

اینطایفه را خدای بیچون | دانی که چگفت لایموتون

اینجاست نبوت و ولایت | ای دولت چه سود ازین حکایت

مغرور خیالی ای خردمند | برخیز و میان بصدق بربند

گمنام شو اندرین خرابی | باشد که نشان خود بیابی

گر خود بخدا رسی یقین است | بینا و طریقت این چنین است

خود را چو بیافتی نهانی | اینجاست نشان بی‌نشانی

حقا که حقیقت است بی‌ریب | در آینه تو عالم الغیب

در غیبت تو ترا حضور است | در ظلمت تو نهفته نور است

خاطر

خاطر شو از آن که هیچ غایب | واقف نشود ازین عجایب

از خود چو برون نمی‌برسی | ای گمره ازین خیال تا کی

محبوس طبایع و حواسی | خود را تو از آن نمی‌شناسی

گر بگذری از طریق دعوی | در خود سفری کنی به معنی

حقا که میان سینه و دل | بینی برود چشم حق و باطل

تا نفس ترا ز دل نشان است | این گفت و مگوی در میان است

دل حق طلبید و نفس باطل | این عقده است سخت مشکل

خاصیت نفس از جبلت | این است ازین بتر چه علت

هرچند که مطمئنه گردد | هرگز ز مزاج خود نگردد

گر زیست ز علم در تو ساکن | از مکر خدای کیست ایمن

نفس تو اگرچه هست معیوب | لیکن هنرش است بس خوب

چون دل در محرمی کشاید | نفس تو ترا بتو نماید

حکایت

پرسید یکی ز رهبر خویش | از قصه حال این بداندیش

یعنی که چو نیست غیر رحمت | از بودن او چه بود حکمت

گفت اگه اگر ز هستی ادست / هستی تو از تو بر کند پوست
طاوس تو سخت شادمان است / بال و پر خود بدید از آن است
گر پای سیاه خود بدیدی / دانی که سخن کجا رسیدی
گر نفس نه پای بند بودی / در خود نظرت بلند بودی
از حق نظری چو هست با تو / نفس از پی نشست با تو
تا گویدت ای گدای مضطر / بنشین و ز خدا خویش مگذر
تو در نظری نظر نه تو / حقا که جز این دگر نه تو
تو آینه ز عکس آن نور / جائی سخن است این نظر دور
آن دیده که او نداند این فرق / در بحر خیال خود شود غرق
چون موج بساحل آرد ادرا / دانی که چه حاصل آرد ادرا
نفس تو چو دید از آن شنید / کاینه ز عکس باز بیند
چون از تو ترا هزار دام است / تا آینه تو خود کدام است
نفس تو بدین صفت که دارد / صد آینه پیش رو بیارد
هر آینه در محل نوری / از پرتو او ترا قصوری
آن آینه کز تو باز گوید / بنگر که همه مجاز گوید

تو آینه

تو آینه طلب که مطلق / چندان که نظر کنی بود حق
چون در نظر با دو من نیست / تو مانی و او دگر سخن نیست
می بین و مپرس تا بدانی / می دان و مگوی تا بمانی
سر بر قدم و قدم بسر نه / انگاه قدم ز خود بدر نه
بی نام و نشان خموش کن / بیکام و زبان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی / از هر چه قیاس تست پیشی
خود را بدرون تست کاری / بیرون نگر از دریچه باری

حکایت

ای طالب صادق سبکروح / در بحر فلک سفینه نوح
طوفان ز تنور تست در جوش / نوح دگری مباش خاموش
کشتی تو بس عجب جهانی است / از هر دو جهان درو نشانی است
تفسیده ترا ز تشنگی حلق / طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل منشین بدانکه وقت است / ملاح توئی بران که وقت است
دریا همه در سفینه تست / این جمله درون سینه تست
خواهی که بدانی ای بهشتی / کیفیت حال بحر و کشتی

باید که با جهت باد کامل / از بادیه رخ کنی به ساحل
چون ره بکنار بحر بردی / در شارع دین قدم فشردی
زین پس گل دولت بروید / تسلیم ترا اسلام گوید
آن شعله که از یقینت آمد / بفروز که هم نشینت آمد
در بوتهٔ زهد و توبه بگداز / دین خالص ازین شود در آغاز
تحقیق طلب که دین تقلید / کفر است بنزد اهل توحید
دین معرفت حق است شد ار / انکار مکن که نیست انکار
هجوم تو بر تو دیده بال است / برخیز که دین فتح آن است
صد لو بیاید انشراحی / قفل تو به بند افتتاحی
رهرو چو ز خود پیاده گردد / آنگه ره دین گشاده گردد

در مقام دین گوید

از دین خدا شنو نصیحت / تا خود نشوی ز خود فضیحت
این آمد و شد برای دین است / پیمان الست بهر این است
دین نیست مگر فکنده بودن / آزاد ز خویش بنده بودن
علت ز عمل چو بی‌نصیب است / اسلام بشهر تو غریب است

تا دین تو با تو نیست مغلوب / از صحبت تست زشت و معیوب
دیباچهٔ دین که حرف دال است / بر رفتن اینطریق دال است
یعنی که ز دون حق بپرهیز / دریای یقین خود درآویز
چون گشت مقام قرب اعلی / خود هست پس از دنی تدلی
چون تیر و کمان نشسته کونین / این است رموز قاب قوسین
هر تیر که برکشد کمان دار / نزدیک رسد دو گوشه ناچار
آنجا که دو گوشهٔ کمان است / سر ازل و ابد عیان است
بی‌شک برسی چو عیر شد دور / باز آی یقین بنور از نور
آن نور کشد ترا به نیت / نیت جز آر و از وصیت
اینجا هوس از خطا نباشد / هر سو که کشد هوا نباشد
اسلام که پایه تخت است / بشناس گرت قدم درست است
طالب چو لب یقین بگیرد / صد رهش همه در دین بگیرد
از ظلمت نور و نفی و اثبات / برقی بجهد بحکم اوقات
این برق از آن دو مختلف نام / چون حامله شد بزاید اسلام
در عهد یقین بمهر باقی / می خور غم او چنان که واقی

تسلیم کشش بدایهٔ شرع
پروردن جبرش نهایهٔ شرع

چندان که بجنبد اساسش
رخصت بده از ره قیاسش

با دایهٔ خود چو یافت آرام
میلش بنمود بغیر ناکام

اصل و فرع توکل اینجاست
در فقر و رضا تأمل اینجاست

بوئی برد از جهان جاوید
خالی گردد ز بیم و امید

چون هر دو طرف نمود یکسان
از خوف و رجا برآمد ایمان

این هر دو که زادهٔ چهارند
چون در بر هم قدم سپارند

اسلام بسینه در کشد رخت
ایمان بدرون دل زند تخت

آن کرده مقام خود بساحل
این را به میان بحر منزل

ز آمیزش هر دو در ره دید
دانی چه بود نتیجهٔ توحید

اینجا نه مقام صبر و شکر است
زین پس همه حال سهو و سکر است

چون تخم شد از همه مدقت
دارد ثمرش اندوه فراغت

گرد دو جهان بحکم ناچیز
ماند نظر تو بهر تمییز

گه چند برآید اندرین غم
بیرون شود از میان نظر هم

رخصت بنمود به هیچ حالت
از خود گرهی زند خیالت

هر نقطه که در محیط وهم است
هر ذره که در فضای وهم است

هر نقش که در خور آید از فکر
هر حرف که بر سر آید از ذکر

چون جمله ز لای نفی شد دور
الا ز کمین در افکند نور

چندان که ز نقش لا فکندت
از هر دو طرف جدا فکندت

نه نفی بود ترا نه اثبات
این خانه ششدرت ز هیهات

اثبات به نفی بازگشته
دم کوته و ره دراز گشته

القصه ترا چه دم نماند
از نفی تو نفی هم نماند

راه از پس و پیش بسته گردد
قطع کم و بیش در نوردد

نی شرح بود عبارتی را
نی زهره بود اشارتی را

حیران شده در شک و یقینش
دین کفر نموده کفر دینش

دریای فنا و موج تجرید
باران بلا و ابر تفرید

منظور نه و نظر نمانده
معلوم نه و خبر نمانده

بی علم و نظر بسی دویده
جز حیرت و حاصلی ندیده

تا این تک و پوی را نشان است
گوئی که هنوز در میان است

بس بی سر و پای در تک و پوی
از هر طرفی شده سیه روی

این غیبت محض بی ظهور است / وصفش عدم بلا وجود است

نی عشق نه عاشق نه معشوق / نی سبق و نه سابق و نه مسبوق

این جمله بیان لا و الا است / نه قصه این نشیب و بالا است

بی هیچ شکی ز عرش تا فرش / در دیده سالک است کنقش

نقشی است ولی نه در شمار است / مانند ذره در غبار است

آن ذره اگر چه هست هم نیست / آنجا که ممکن عدم نیست

کز هیچ از و نشانه بود است / از پرتو واجب الوجود است

چون شد ز فنای خود مخفف / آنگه به بقا شود مشرف

اینجا برسد به دین مطلق / کان دین خدا بود محقق

هر کس بنود بزرق و پندار / در مذهب عشق پیرو دین دار

باید که حساب خود بدانی / تا در شمار در نمانی

آنجا که حساب ها بدین است / در رنحه نسبتش بدین است

دین نیست مگر خدا پرستی / چون بنده حق شدی برستی

گر عقل صحیح و دل سلیم است / داند که صراط مستقیم است

در بیان شریعت گوید

راه همه انبیای مرسل / دین بود ز آخر و ز اول

در اصل بحکم یک شروع است / این گفت و مگوی در فروع است

اول که نشان بی نشان بود / نه اول و آخر و میان بود

نی جوهر و جسم را شماری / نه صورت و ماده را قراری

نی عربده و خیال در وهم / نی وسوسه و قیاس در فهم

نی مایه زشت و خوب حاصل / نی دوزخ و نی بهشت حاصل

نی ورزش و هیچ گفت و گوئی / نی در شش و چار جست و جوئی

نی هفت و نه نه هشت و نه ده / یعنی که نبود ما سوی الله

از گنج نهان چو پرده برداشت / آن گنج گزو همو خبر داشت

گنجی نه که بی نشان جمالی / در جمله صفات با کمالی

آری چو بافرین نشان است / تحسین نظارگی بیان است

از علم قدیم ارادتی خواست / آورد پدید هر چه می خواست

چون قدرت او بفعل پیوست / ترتیب گرفت هر چه شد هست

القصه پدید گشت عالم / موجود شد اصل و نسل آدم

پس کرد بخویش ره نمونی / مقصود چه بود اعبدونی

آن نامه که ختم او برین شد / چون دست بدست رفت دین شد
نزد همه دین بجز یکی نیست / حقا که درین سخن شکی نیست
لیکن بتفاوت نظرها / شد قصه مخالف از خبرها
از یک جزئی موافق حال / دادند بقدر طبع جهال
اما همه را قدم یکی بود / گویند هزار دم یکی بود
آندم که ندیم حضرت آمد / فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانه این دلالت او شد / دیباچه این حکایت او شد
آن مرغ که صید اولین است / آن صید که دانه خورد این است
در مزرعه بهشت بگذشت / چون دانه بدید گرد او گشت
پنداشت که این مگر همان است / کفشد مخور کزین زیان است
نشنیده چو در دهان نهادش / آن لذت اولین ندادش
بودش ندمی چو آن قدم رفت / از عذر چه سود چون قلم رفت
می کرد ز بهر دانه فریاد / می خواست که برکند ز بنیاد
آن دانه که بیخ در زمین داشت / آمد بزمین بهشت بگذاشت
یکچند چو بیخ بود محکم / برکندن او نشد مسلم

یکچند سر آمد اندرین جهد / زان جهد رسید بر سر عهد
آن نوحه نوح بهر دین بود / ناکام خرابی زمین بود
در پس ازان نبد نشست / کاندر ره دین بصدق پیوست
یونس که برفت در شکایت / مذموم شد اندرین ولایت
افتاد به تنگنای ماهی / نومید ز رحمت الهی
بازش چه قبول حق مدد کرد / معلوم شدش که نیک و بد کرد
گر تابش نور دین نبودی / آن ظلمت و ظلم کی نمودی
چون شد به پناه آدین / آلوده شد از درخت یقطین
گر دین نه ره خلیل بودی / کی در پی جبرئیل بودی
دین بود رفیق راه کاتش / گشت از قدمش گلزار خوش
یعقوب نبی که داشت این درد / حقا که همه وصیت این کرد
چندان غم او گرفت بر سر / تا نور بصر شدش دران سر
پیدای نهفته چون عیان شد / آن دیده او سفید ازان شد
او را که غم جهان پسر بود / هیهات کجا غم پسر بود
آخر چو حدیث مژده بشنید / از دین پسر بخت پرسید

گر نقش پسر خیال بودی
اول نه ز دین سوال بودی

یوسف چو عیان بدید برهان
دانست که شرط دین است ایمان

آن یک نظر نهفته داود
چون دید که بر خلاف دین بود

در حسرت آن چهل شبانروز
آلوده نشد ز گریه و سوز

گر دین نه شفیع راه بودی
تا روز جزا گناه بودی

در دین چو درست شد سلیمان
زان دیو و پری شدند بفرمان

ایوب چو غم نصیب او شد
چون قوت دین طبیب او شد

از صحبت خلق دور می بود
در عین بلا صبور می بود

بر طعمه کرم ازان شکر ریخت
کاندر شکرش نمک نیامیخت

موسی ز درخت دین چو بر خورد
از شاخ چنین عصا کرد

گفتند بکنج این خرابی
می ساز بدان قدر که یابی

چون دست تراش دین بیابت
برخیز عصا بکش از دست

عیسی سخنی که گفت در مهد
میزد نفسی بیاد آن عهد

اول چو ز دین بر آمدش دم
زان دم همه یافتند مرهم

چون ماه محمدی بر آمد
دین همه کافران بسر در آمد

دور قمرش

دور قمرش چو داشت حالی
دین یافت بدور او کمالی

آن ملک چو شد بدو حوالت
بنشست بمسند رسالت

گفتند بعهد خود وفا کن
برخیز و تو نیز اقتدا کن

پیش از همه کرده امامت
بعد از همه هم بگوی قامت

تا خلق جهان کنند نظاره
بگذار نماز خود دو باره

چون فرض بواجبی ادا شد
بر جمله خلق مقتدا شد

با خلق ز راه رحمت و حلم
می گفت برمز اطلبوا العلم

آمد پی هم ز بحر دین موج
از هر طرفی رسید صد فوج

آخر چو فصیح شد عبارت
زان شاه بماه کرد اشارت

گفت ار چه دو نیمه شد مه از من
یک دور تهی شود ره از من

گر چه مه آسمان دینم
چون جای شود دل زمینم

این قوم که آشنای گویند
خورشید دل و ستاره رویند

در دین خدا همه بیک رای
محراب نشین و سجده آرای

این جمله مبارز و سپاه اند
یعنی همه مقتدای راه اند

این بادیه ایست بس پریشان
در قافله رهزن ایشان

فرمود پس آن نبید همت | هفتاد و دو سه فرقه گردد

یک طایفه اهل دین بگیرند | هفتاد و دوی دگر بلا کنند

این یک سبک و دگر گران بار | وین رسته و آن همه گرفتار

فی الجمله مقربان درگاه | بودند موافق اندرین راه

این شرط میان جمله پیوست | بوده است باتفاق هم دست

اول که بنای دین نهادند | با جمله همین قرار دادند

این عهد چو در میان نماند | از دین خدا نشان نماند

گردد مرد رهی دگر مکن رای | از عهده عهد خود برون آی

چون رای زدی به نیک عهدی | حقا که بجز تو نیست مهدی

حکایت

این گفته حکایتی به تخمین | از مذهب و کیش و ملت و دین

می باش برات خود مذهب | چندین چه کنی حدیث مذهب

چون تیر چو میر دی بهر کیش | آخر تو نشانه نبید پیش

ای از پی اختلاف و ملت | علم و عمل تو گشت علت

چون حاصل تست رسم آیین | وتبان ز تو کی بیزد این دین

تا عادت و رسم زیور تست | کی دین قدیم در خور تست

در صحبت دین مباش رزاق | گر باخبری ز روز میثاق

اول سخنی که گفته فاش | امروز بدان هم بدان باش

حکایت

ای سست قدم که شرم بادت | یاد آر چو می دهند یادت

منکر خود و بخیره رویی | فردا شنوی اگر بگویی

ای قبله تو ریا و تلبیس | حقا که امام تست ابلیس

هان تا تو بکام خود نگردی | تا هم چو امام خود نگردی

ابلیس چو بی لباس دین شد | تا بر روز برهنگی لعین شد

هر چند نه جای قیل و قال است | بشنو که درین سخن سوال است

دین عهد بود چو او وفا کرد | بی واسطه لعنتش چرا کرد

ابلیس که روزه سجده بر گشت | از ظلمت کفر بی بصر گشت

دانست که غیر شد حجابش | ننمود سجود او ثوابش

آن کشتن کعبه را چو می دید | امر از قبل که بود نشنید

از فرع بصل دین بپرداخت | آن علم نخوانده بود نشناخت

از بی نمکی و شور بختی — در سستی خود نمود سستی
بچاه کشید سر ز ادبار — سرگشته کفر گشت ناچار
او واسطه را چو در میان یافت — بی واسطه یعنی از آن یافت
در راه خدا و دین از ادب نیست — از دیده احول این عجب نیست
در اصل چو او نگشت محکوم — از حاکم خود بماند محروم
حاکم چو بحکم ره نماید — در محکمه گفت و گو نشاید
آن سجده برای آدم آمد — محراب وجود آدم آمد
هر جا که مقام پاک سازند — محراب ز آب و خاک سازند
چون قبله تست اشارت یار — هر سو که بگفت سر فرود آر
گر بیت مقدس است در پیش — ور کعبه اعظم است منیدیش
ابلیس که دین نبود پاکش — افتاد نظر بر آب و خاکش
آوازه اسجدوا لآدم — نشنید و جز نبودش آن دم
آتش ز نهاد او بر آمد — دود انا خیر از و سر آمد
همچون آتش عجب او برافروخت — دید آتش خویش و هم در آن سوخت
چون عهد و وفای دین نبودش — پندار خود از میان ربودش

با آتش خویش

با آتش خویش خاک او دید — بالای خودش همی پسندید
خود جوهر اصل آتش او بود — می کرد در اول اندکی دود
آدم چو دمی زد و برافروخت — از وسوسه گرم گشت و می سوخت
صد شعله درون خانه میزد — از هر طرفی زبانه میزد
چندان که دمش گشاده می شد — او را المی زیاده می شد
هر دم دم آتشش برانگیخت — بخت آب وفا بر او نمیریخت
آبی چو بر او نزد عنایت — بی آب شد اندرین جنایت
از قوت خویش باد سر شد — چون آب نیافت گرم تر شد
نی یافت ولی بجا نیاورد — بی آب بماند و آب خود خورد
آخر چو فرو نشست دودش — دانست ولی نبود سودش
می گفت اگرچه خوش آمد — یعنی که ز اصل آتش آمد
آتش به نشیب کی گرآید — حقا که سرش فرو نیاید
در طینت من چو سجده ننهاد — چون سجده کنم من این چه افتاد
طبعم چو بلند همت آمد — از طبع خودم چه تهمت آمد
معنی چو درو نبست صورت — وابسته طبع شد ضرورت

او سجده نکرد و حق بفرمود | این گشت بهانه بود نی بود
بر خود گرهی زد از تکلف | بد باشد بنده را تصرف
محروم قیامتی خود شد | بالکه قبول گشت رد شد
می بود همیشه در کمینش | تا رخنه کند اساس دینش
دانست که او بدین بر آمد | در جمله خلق بر سر آمد
بگرفت بدین بهشت اعلا | نقصانش ازین طریق اولی
بر رهگذرش چو دام بنهاد | مرغی زد و کون دید آزاد
دانه ز درخت کبریا داشت | پرواز همه سوی علا داشت
هرچند بلند می پرید او | لیکن چو طبیعتش بدید او
دانست که عاقبت هوائیست | با شهوت و حرص آشنائیست
کرد آنچه شنیده سرانجام | اما گرفت مرغ را دام
مرغی که بلامکان شدش جای | این چگو گیر وحش پای
در حوصله که مرغ دین است | زین دانه چه خبر دانش یقین است
ابلیس که این اساس میکرد | آری چو خود [illegible] میکرد
میلش چو بطبع بود پیوست | او را همه این خیال می بست

می گفت که از هوا نی

می گفت که از هواش گرم | او خود چو هوا شود اسیرم
معلول چو از هواش یافت | از علت واسطه عنان تافت
او گوشه شاخ دانه چیند | چون نقطه میان حرف افکند
می خواست بدین بهانه گندم | انگشت نهد بحرف آدم
آدم چو از آن هوا گذر داشت | از علت حرف او خبر داشت
دریافته بود علم و اسما | بر مصدر خویش گشت بینا
چون حالت وقت منصرف شد | می دید که اصل منحرف شد
معلوم شدش ز علت حرف | چون نقطه رسید بر سر حرف
در حال که وزن حرف خود کرد | دانست که هرچه کرد بد کرد
می گفت نکرده ام بعمدا | سهوی شده ربنا ظلمنا
اینجا چو نبود هیچ علت | محروم نشد ز عفو زلت
چون نیت [illegible] گشت معمور | با دوست نشست و دشمنش کور

حکایت

ای چرخ [illegible] دانه بهای | این بادیه ایست بی سر و پای
بی بی سر و پای آن تو داری | اما چو سر انبیان برآری

قومی که ز بادیه گذشتند ‌ ‌ اول سر و پا برهنه گشتند
در بادیه سرسری منه پای ‌ ‌ پا بر سر خود نه و درون آی
ای بر سر و پای خویش منکر ‌ ‌ ورنه سر خویش گیر و بگذر
ای سر زده در گل ایت پایت ‌ ‌ گستاخ مرو که نیست جایت
بگذر ز سر خود ای سرافراز ‌ ‌ پای بزن و سری در انداز
ما ز خویش برون چو در دستت ‌ ‌ در راه تو مشکلی دگر نیست
دانی که چگونه گرفتار ‌ ‌ روزی که رسد سرت بدیوار
اینجا سر خود بیفکن از دست ‌ ‌ جان بر سر نیزه دار پیوست
حقا که ترا درین ره تنگ ‌ ‌ از صحبت تست پای بر سنگ
داری بسر و برکن این بیابان ‌ ‌ در کش سر خویش در گریبان
اوّل بطلب ره طلب را ‌ ‌ آنگاه شرایط ادب را
بشتاب که در ره سعادت ‌ ‌ اوّل طلب است پس ارادت
چون پای طلب برون نهادی ‌ ‌ هان تا روی بخود مرادی
ور زانکه سفر درین مراحل ‌ ‌ بی توشه و رهبر است مشکل
بی رهبر اگر برون نهی گام ‌ ‌ در بادیه گم شود سرانجام

در راه نخیزد از تو گردی ‌ ‌ تا سر ننهی بپای مردی
چون طالب ره شوی بتدبیر ‌ ‌ دریاب صحبت نخست پیر
از علم و عمل مباش مغرور ‌ ‌ میدان همه را هبا منثور
علمت همه رخصت است و حیله ‌ ‌ آن حیله ترا شود عقیله
پندار عمل بت است بشکن ‌ ‌ بنیاد غرور در ره افکن
پیری طلب ای پسر درین راه ‌ ‌ کز بار و خطر تو باشد آگاه
چون بدرقه تو همت اوست ‌ ‌ اکسیر وجود صحبت اوست
تو ذره پیرت آفتاب است ‌ ‌ مفتاح فتوح فتح باب است
پیری نه که چرخ سازدش پیر ‌ ‌ خود را طلبد ز راه تزویر
پیری نه که آب و خاک بیند ‌ ‌ پیری که جهان پاک بیند
پیری نه که مبتلای جاه است ‌ ‌ آن پیر که مقتدای راه است
پیری نه که در خیال باشد ‌ ‌ پیری که بوقت حال باشد
پیری نه که حال غالب اوست ‌ ‌ آن پیر که حال طالب اوست
پیری نه که در فروع ماند ‌ ‌ پیری که اصول دین بداند
پیری نه که پای بسته باشد ‌ ‌ پیری که ز خویش رسته باشد

پیری نه که هم چو سایه پست است / پیری که بنور عشق مست است
پیری نه که مفلس است و معزول / پیری که توانگر است و مقبول
پیری که نه طالب است و مغلوب / پیری که مراد گشت و محبوب
پیری نه که بایدش کرامت / پیری که بباید استقامت
پیری نه که غایب است و دور است / پیری که همیشه در حضور است
پیری که محقق است و کامل / پیری که مقرب است و واصل
پیری نه که غایب است و محروم / پیری که ز علم شد بمعلوم
آن پیر که کشف او عیان است / تحقیق بقاش جاودان است
پیری که نهد اساس و منت / پیری که برد رهٔ یقینیت
پیری که باوج قاب و قوسین / بر گوشهٔ چشم اوست کونین
پیری که چو در دلت نشیند / حال ازل و ابد به بیند
آن پیر که از کمال تمکین / میراث رسیده باشدش دین
در صحبت او چو یافتی بار / پرهیز کن از فضول زنهار
باید که ز خویش مرده باشی / تا راه طلب سپرده باشی
زان روی که چشم تست احول / معبود تو پیر تست اول

از پرتو نور باطن پیر / چون چشم تو راست شد بتاثیر
آنگه تو خداپرست گردی / گر جرعهٔ پیر مست گردی
در حالت او مکن تصرف / در خدمت او مکن تکلف
تا سر نکشی بخود نمایی / گر دست شوی بسر درآیی
محکوم شوی چنان که گوید / مامور شوی بهر چه جوید
بر گوشهٔ خاطرش منه بار / کان پیر طریقت است هشدار
پیر است زبان تو گوش میباش / در صحبت او بهوش میباش

حکایت مریدی از مریدان جنید قدس الله سره

بوده است جنید را مریدی / جز در نظرش نیارمیدی
هر لحظه ارادتش غالب / می شد که بصدق بود طالب
در وقت سماع بی حجابی / بودیش همیشه اضطرابی
روحش چو در آمدی بپرواز / کردی بحریم شوق ره ساز
چون تاب نداشتی روانش / فریاد برآمدی ز جانش
پیر از سر وقت خود برآشفت / یکباره ز راه غیرتش گفت
کای سنگ دل این سبک سری چیست / فریاد و فغان سرسری چیست

از حال چنین مشو بیکبار / ترک ادب است هوش میدار
گر بار دگر برآیدت آه / در صحبت ما نباشدت راه
درویش بران قرار معهود / در حضرت پیر خویش می‌بود
یکروز مگر یکی خوش آواز / بیتی دو سه کرد ناگه آغاز
درویش که آن سخن فرو خورد / جان در سر کار آن سخن کرد
با خاطر پیر شد موافق / احسنت زهی مرید صادق
خود را چو در آن گناه میداشت / می‌مرد و ادب نگاه میداشت
از وی نفسی بدر نیامد / تا جان عزیز بر نیامد
در مذهب آنکه ز اهل دین است / شرط ادب این بود یقین است
از درد و نیاز توشه می‌کن / وز غیر خدای گوشه می‌کن
از رفتن این و آن بپرهیز / در دامن رهبر خود آویز
ابلیس که دشمن قدیم است / بر گوشه راه تو مقیم است
تا همت او ترا سلامت است / بیرون برد از ره ملامت
کاین بادیه را بسی کمینهاست / در هر گذری ترا خطرهاست
هر واقعه که مشکلت است / هر پیش و کمی که حاصلت است

با پیر بگو

با پیر بگو اگر چه داناست / پوشیده مدار اگر چه پیداست
تحقیق بدان که پیر عارف / بر نیک و بد تو هست واقف
لیکن تو طریق صدق میپوی / عیب و هنری که هست میگوی
نقدی که دهد بتو امانت / بر داده او مکن خیانت
بسیار بکوش و اندکی دان / صد کار بکن ولی یکی دان
چون پیر نهد اساس کارت / بگذار زمام اختیارت
در جمع مسافران سالوک / دانی که مرید چیست مملوک
صدیق چو صدق این طلب داشت / جز کهنه گلیم هیچ نگذاشت
او را که خدای پیر بس بود / یکتا شد از آنچه دسترس بود
زین روی نصاب کامل اوراست / گر خود ز نصیب خویش برخاست
از پیر نکو ز خویش بد بین / هر بد که رسد گناه خود بین
الهام شمر هر آنچه فرمود / تحقیق شناس هر چه بنمود
خود را به از او مخواه زنهار / میدان بطفیل او همه کار
گر بخشش او ترا حیات است / ور کوشش او ترا نجات است

حکایت یکی از اوتاد

گویند مگر یکی ز اوتاد	تا که به کبیره در افتاد
دلخست مرید و غم نمی خورد	در خدمت خویش کم نمی کرد
در حلقه علم و استفادت	می گشت حضور او زیادت
استاد ز صدق او عجب ماند	یکروز درون خلوتش خواند
گفت ای قدمت ورای افلاک	وز شایبه هوا دلت پاک
چون بود از آن خطا که کردم	وان تیر قضا که سخت خوردم
دیدی بصواب درگذشتی	در خط اراده بر نگشتی
گفت ای نظرت کمال دینم	خورشید توئی و من زمینم
سرمایه من عنایت تست	پیرایه من حمایت تست
من طالب راهم و تو رهبر	خود با تو کجا شوم برابر
در چشم من ار بدی نمودی	صد بار بهی از آنچه بودی
بر گوهر اگر غبار بنشست	عیبی نبود بهاش نشکست
تو مردم دیده یقینی	در چشم من آی تا ببینی
دارم ز ولایت تو معلوم	دانم که توئی نبی معصوم
چون دست تو شد کلید عرفان	لغزیدن پای را چه نقصان

در عالم خویش کام رانی	افتادن و خواستن توانی
افتاده منم اگر دهی دست	باشد که بلند گردد این پست
ز افتادن خویشتن گذر کن	افتاده خویش را نظر کن
روی که در آن مثال خوبست	خال سیهش کمال خوبست
خوئی بد اگرچه ره نباشد	از روی نکو گنه نباشد
طالب چو بیابد این سعادت	یعنی برسد باین ارادت
در دیده او ز راه تصدیق	پیر آینه شود به تحقیق
عکسی چو در آینه تابد	باید که برون ز خود نیابد
هرچند که عیب پیش بیند	نقصان همه سوی خویش بیند
چون حال مرید ازین صفت گشت	فرزانه کوی معرفت گشت
از نعمت پیر برخورد زود	سرمایه صحبتش دهد سود
در خلوت عشق محرم آید	با اصل حضور همدم آید
ای طالب اگر درین مقامی	در عالم فقر نیک نامی
این مرتبه را چو در خور آئی	می دان که تو پیر و مقتدائی
این است نهایت مریدی	آنجا بمراد خود رسیدی

آنرا که بلند شد نهالش / آب از سر وقت یافت حالش
افزون شود و دگر نکاهد / پس میوه دهد بهر که خواهد
هر خسته که او رسد براحت / هم مرهم یافت هم جراحت
ره رو چو طواف این حرم یافت / در کعبه دین ره قدم یافت
چون شد بصفا صفاتش / ره یافت بهر مقام ذاتش
شمعیست بحکم عالم افروز / تابنده ز نور حق شب و روز
این شمع اگرچه سربلند است / از باد فنا نفسش گزند است
باید که همیشه باشد آزاد / از طبع مزاج آتش و باد
با جمله بسازد و بسوزد / تا شمع دگر ازو فروزد
پروانه خویش را دهد نور / از تابش خود ندارد اش دور
عالی بود اش همیشه همت / اول قدمش بود فتوت
شرطست که چون امام گردد / او رحمت خاص و عام گردد
جز در طلب مرید نبود / در آرزوی مرید نبود
آن پیر که طالب مرید است / در مذهب اولیا مرید است
هشدار که دیو را کمین هاست / زنار طریقت اینچنین هاست

پیری که بترتیب امام است / بر مسند فقرش احترام است
در عین عیان کشود صد عین / داده فراغتش ز کونین
او را نه مرید و نه مراد است / نه از خود و نه ز خلق یاد است
بینا بحق است چشم و جانش / گویا بحق است هم زبانش
او رسته ز آخر و ز اول / لیکن چو من و تو نیست احول
خود را نه ز بهر خود گزیند / حق بین بود او بهر چه بیند
شاهنشه دار ملک دین است / بر گنج عطای حق امین است
از سود و زیان نیفتد از راه / گر رد و قبول باشد آگاه
در دست عنان اختیارش / او فارغ و عالمی شکارش
خورشید صفت همی دهد نور / نزدیک همان بود که از دور
بحریست محیط پر جواهر / آراسته باطنش چو ظاهر
هم علم و عمل درو مصور / هم در نظرش قدم برابر
ملک و ملکوت شاه راهش / تخت جبروت تکیه گاهش
این طایفه در جهان کریم اند / در حضرت کبریا ندیم اند

حکایت

آنکا بجانت حیات جاودانی | سرچشمه آب زندگانی

تا از دل وجان جز نداری | از شاخ امید بر نداری

نفس وتن وطبع را رها کن | یعنی خود را از خود جدا کن

دری است گران بها که سفتم | دریاب که کفتنی بگفتم

هم دسته گلبن یقین است | هم توشه رهروان دین است

از بسکه فشانده بحر من در | شد دامن آخر الزمان پر

این گلشکری که من سرشتم | در هشت مقاله اش نوشتم

شمعی است که از دلم برافروخت | هشتاد هزار پرده را سوخت

یک نکته او که جان کند شاد | بر دل در هشت باغ بگشاد

در باغ حقیقت این نهال است | گردی همه باغ را جمال است

روحش بنشاند وعقل پرورد | نادان بر این درخت کم گرد

آنکس که بیافت اندکی بوی | دانست که چون نگاهشم موی

تاج است سران تاج ور را | نی پاردم است کون خر را

چون اهل خرد بهر دیاری | زین تحفه برند یادکاری

این نور بهر طرف که تابد | یعنی که قبول هر که یابد

بجز نام ندیده ز عنقا | افسانه شد این حدیث حقا

طوطی شکر از دهان فشانده | جز عربده مگس نمانده

طاوس پریده است از باغ | زان نعره زنان همی رود زاغ

یکتن که نشان دل دهد کو | مردی که ز خویش وارهد کو

مرغی که نسیم این چمن یافت | پرون ز حدیث ما و من یافت

تا طعن بری که هر گدائی | این درد ترا دهد دوائی

آنها که طبیب درد دین اند | فارغ ز حدیث آن واین اند

این مرده دلان عالم جهل | وحشی صفت اند جمله نا اهل

از پیر و مریدشان چه پرسی | دجال وخرند وعرش وکرسی

نزد خرد این خران بی دم | بسیار بتر ز دیو مردم

هان تا دم این خران نگیری | کاندر غم کاو جو بمیری

گر جامه سیاه یا کبود است | پالان خر است از آن چه سود است

از حال سوارت ار خبر نیست | آرایش مرکبت هنر نیست

بگذر ز حدیث کهنه و نو | این نکته بگوش عقل بشنو

بردار نظر ز آب وخاکت | تا بوی بری ز جان پاکت

زین گنج که رایگان گشودم دارد بدعای خیر یادم

در هفتصد و بیست و نه ز هجرت

گشت آخر ان کتاب بمت

تمم

باز طبعم را هوائی دیگر است

بلبل جان را نوائی دیگر است

بسم الله الرحمن الرحیم

باز طبعم راهوای دیگر است بلبل جان را نوای دیگر است

باز شهباز دلم پرواز کرد تا چه رسم است اینکه باز اغاز کرد

این چه شور است آخر اندر خاطرم مایه سودا چه بود اندر سرم

در مشامم چو گل دارد اثر این نسیم از باغ خلد آمد مگر

موج دریای معانی میرسد یا نشان بی نشانی میرسد

طبع را الهام ربانی است این یا مگر تلقین روحانی است این

از جهان جان فتوح است این سخن ماورای عقل و روح است این سخن

برتر است از عرش اعلا منزلش زانکه توحید خدای است اولش

گرچه گفتم آنچه در تقلید ماست وحدت او برتر از توحید ماست

بر زبان حرف آید و در دل خیال برتر است از هر دو ملک لایزال

هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت طوطی اندیشه ها را لب بدوخت

دور از آن اندیشه تأویل همه … تشبیه تمثیل همه
سر وحدت در نیابد هیچ کس … حیرت آمد حاصل دانا و بس
غیرتش اندیشه را مسمار زد … تا یقین اینجا در انکار زد
کفر و ایمان گفته در حیرت ورا … جل من تشبیهنا رب الورا
هرچه هستش آشنائی می دهد … جمله در وحدت گواهی می دهد
تا نه پنداری که او بیش و کم است … کاین همه از جنس نوع آدم است
پنج و چار و شش نباشد ذات او … نفی هستیها بود اثبات او
چون نگشت آگه کس از سر قدم … علت و معلول را در کش قلم
مبدع بیچون و بی علت خداست … هرچه علت ره نبرد انجا خداست
آنچه میباید همه زیبا نهاد … الذی هو قادر فوق العباد
فعل او با فعل کس ماند نی … جز خموشی رهبر و دانند نی
پرتو او داده ما را خرمی … ورنه چندین هیبت اصل آدمی
صنع او چون لطف خود اظهار کرد … آب و گل قابل دیدار کرد
گنج کنزاً تا چه حکمتهاست این … فیه من روحی چه نسبتهاست این
این همه آب حیات از جوی تو … عقل را سررشته گم در کوی تو

کفر ایمان

کفر و ایمان عرصه میدان تست … گوی دلها در خم چوگان تست
آتش عشقت جهانی سوخته … بی تو شمع هیچ کس نفروخته
از صفات ذات پاکت نیک و بد … معترف گشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خوانند این همه … از تو جز نامی ندانند این همه
گرچه توحید تو میخوانیم ما … هم تو دانائی که نادانیم ما
ای پر از غوغای تو بازار دل … حیرت بود است با تو کار دل
عقل در آمد شد تو غافل است … کی شناسد مر ترا این مشکل است
تا قبول فیض تو همره نشد … جان ز جان دل ز دل آگه نشد
حکم تو این کیش و این ملت نهاد … آدم و ابلیس را علت نهاد
قسمت از امر تو گردد بیش و کم … گردش افلاک گردد منتظم
قدرتت یکنفحه در آدم دمید … شد نفخت فیه من روحی پدید
رحم کن بر غفلت نادانیم … پس که خواند گر تو بیرون رانیم

در توحید باری تعالی گوید

ای امید نا امیدان کوی تو … هر دو عالم را بشارت سوی تو
زان عنایتهای بی علت که هست … این زبان افتاده را مفکن ز دست

پیش ازان کز تن توانایی رود / رحمتی کن ورنه رسوایی رود
شیب و بالا و نهان و آشکار / نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت تو برتر از الّا و لات / این مکس ران از پی غوغای مات
ای مبرّا از خیالات و گمان / ای منزّه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو / ای بجود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانی است / چاره کارم همه حیرانی است
گر دمی لطف تو تلقینم کند / آدم و جبریل تحسینم کند
یاربم توفیق ده تا هر نفس / بر زبان نارم بجز حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه گر / تازه دارش پیش هر صاحب نظر
پرده بر رویش فرو بستم بسی / تا نه بیند روی خوبش هر کسی
مریم بکر آمد این پوشیده روی / هم چو مریم بی گناه از گفتگوی
یارب از چشم بدانش دور دار / اهل دل را چشم ازان پر نور دار

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین و امام المتقین صلی الله

من که حلقه بر در جان میزنم / رب هب لی چون سلیمان میزنم
بخششی کن تا بدار الملک دین / گنج معنی را کنم زیر نگین

مهرخود

مهر خود کن تا بخوانندم همه / داغ خود نه تا بدانندم همه
وارهان از محنت آب و گلم / آتش و هستی تو جان و دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر / چون ترا دانم خدایا دستگیر
بر سر کوی خودم خورسند کن / هر چه من بگسسته‌ام پیوند کن
گر بگرد کعبه معبودم توئی / ور بیابد قصد مقصودم توئی
ای ورای هر چه می کردم قیاس / نعمتم دادی ولی وحق شناس
گر زبان گردم به پیدا و نهفت / صد یکی نتوانم از حمد تو گفت
گر بهر موئی دو صد سجده برم / شکر موئی ناورم چون بنگرم
دایه نفس و هوای طبع داد / روزگارم در پریشانی بباد
بد بسی کردم نکو پنداشتم / هیچ آشتی نکرد انباشتم
ای شب افروز سحر خیزان راه / هم چو شب آرم دل نامه سیاه
حالت من گشته چون صبح نخست / بی ضیا و خود نما و نادرست
غافلم از کار و عقلم داده / من گریزانم تو در کش ده
دانشم از عالم تحقیق بخش / بر طریق مصطفی توفیق بخش
خواجه کونین و ختم المرسلین / صدر عالم رحمة للعالمین

صاحب شرع احمد مرسل که هست / یکه و کام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده / مسند او قاب قوسین آمده
مشعله در بزم او افروخته / شهپر طاوس اکبر سوخته
همتش بر ده بدار الملک دین / چار یارش برتر از حق الیقین
سر اسری در حقیقت یافته / راز او حی در طریقت یافته
گشته دار الضیف حق را رهنمای / بود چون بر خوان او روزه گشای
هر که بر خوان حقیقت یافت دست / قرص مه را از دو بتواند شکست
قرب او ادنی نموده رفعتش / در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید غرت روی او / مطلع شه بیت دولت کوی او
داده مشکین موی او وقت نظر / خشک مغزان دو عالم را جگر
در جواب خصم بگشاده عیان / هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
صفحه او دفترش ام الکتاب / این است صاحب دولت عالیجناب
هر دو عالم زان او انعام بین / اهد قومی آیت اکرام بین
جاهد والکفار چون آمد ندا / از بن دندان شدش دندان جدا
گوهر اندر سنگ باشد این رواست / سنگ نااهلان بر آن گوهر چراست

شد دهان بر درش خسته چنگ / امتحان زر بود با ما بسنگ
شاه باز روح را پرواز داد / چون ارحنا یا بلال او داد
خاکپایش سجده گاه عالم است / نور پاکش آبروی آدم است
مستقیم سرمایه احوال او / قم فانذر حاکم افعال او
هشت و چار او بدار الملک دین / هفت کشور را امیر المؤمنین
پیروانش رهنمای مردم اند / آسمان شرع را چون انجم اند
هر یک از نور حقیقت بهره مند / در مقام محرمیت سربلند
جمله غواصیان دریای صفا / بلبلان باغ شرع مصطفی
پادشاه ملک روحانی همه / مخزن اسرار ربانی همه

در مدح امام اعظم رحمة الله علیه

چرخ دین را آنکه قطب اعظم است / الحق آن شیخ الشیوخ عالم است
قدوه ارباب تمکین و تقا / خاص حضرت را بمعنی رهنما
دیو جهل از پرتو نورش عیان / زان شهاب الدین لقب بنهادش جهان
کیست آن سر دفتر مردان کرد / جز مدار عصر پیر
کعبه صدق و صفا آباد از او / یثرب ثانی شده بغداد از او

آن محمد سیرت و عیسی قدم
ملک دین را چون سلیمان محتشم

شهسوار عرصهٔ میدان راز
هم بصورت هم بمعنی سرفراز

جان پاکش را شفیع آرم همی
تا حسینی خود دم خواند همی

روضهٔ او معدن انوار باد
نقد وقتش با خدا دیدار باد

در مدح شیخ بهاء الدین ذکریا رحمة الله علیه

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا
واصل حضرت ندیم کبریا

مفخر ملت بهای شرع و دین
جان پاکش منبع صدق و یقین

سالکان را علمش استاد آمده
قدوهٔ ابدال و اوتاد آمده

رحمت عالم دل آگاه اوست
چون محمد استقامت راه اوست

نوشش داروی دل هر دردمند
قدر او چون همت او سربلند

ملک دنیا داده و دین یافته
در بقای صرف تمکین یافته

از وجود او نزد دوستان
جنت الماوی شده هندوستان

من که رو از نیک و از بد تافتم
این سعادت از قبولش یافتم

از می وحدت لبالب جام او
در فضای قدس باد آرام او

رخت هستی چون برون برد از جهان
رفته مرغ روح او در لامکان

آن بلند

فی مدح شیخ صدر الدین رحمة الله علیه

آن بلند آوازه عالم پناه
سرور عصر افتخار صدرگاه

صدر دین و دولت و مقبول حق
نه فلک بر در جودش یک طبق

انجوان قطره از بحر دلش
چون خضر علم لدنی حاصلش

معتبر چون قول او افعال او
هم بیان او گواه حال او

مقتدای دین قبول خاص و عام
دولتش گفتا توئی خیر الانام

ملک و معنی جمله در فرمان او
هم بکسب و هم بمیراث آن او

از شعاع شرح دارم سروری
خاک ره بر فرق شعر و شاعری

رسته ام چون سوسن از باغ صفا
زخم خارم نیست چون گل از قفا

مدح این مردان نباشد شاعری
تا بتقلید و تکلف ننگری

مغز اسرارست گفت و گوی ما
شاعران بیگانه اند از کوی ما

بخشش اهل دل آمد بر سرم
حاش لله من نه مرد شاعرم

صد هزاران در معنی سفته ام
مدح دونان بهر نان کم گفته ام

سرو آزادم بباغ روزگار
دست پیش کس نیارم چون چنار

چون بنفشه کی فرود آید سرم
تا چو نرگس باشد اندر کف زرم

لاله رعنا شدم پر رنگ و بوی ‏ ‏ خون دل خوردم از آن رنگ و بوی

بلبلم با وصل گل سودا کنم ‏ ‏ نه چو زاغ از بهر قوت آوا کنم

خاکدان دام بجغد خاکسار ‏ ‏ شاه بازم کی کنم صعوه شکار

خاکپای خاکیان عالمم ‏ ‏ آب روی نیت از پیش دمم

طفل راهم در سخن بگشاده لب ‏ ‏ شیر معنی خورده در مهد طلب

هم دمی جستم برون زین تنگنای ‏ ‏ زانکه دم کبر آمد این ماتم سرای

تار و پود دم دید چندین پیچ و تاب ‏ ‏ گر جهان کاسه تهی شد چون رباب

سر ز طاق چنبری بر تافتم ‏ ‏ زانکه هم چون درد در دنش یافتم

چنگ ازین مخالف واشتم ‏ ‏ پرده این بی‌نوا بگذاشتم

فی مدح الامیر الکبیر سید شمس الدین رحمة الله علیه

ساقی عشقم شراب ناب داد ‏ ‏ قطره از بحر ما پایاب داد

چون ز مستی یافتم از خود خلاص ‏ ‏ میر مجلس گشتم اندر بزم خاص

همت پیرم بجای ره نمود ‏ ‏ کان ورای عقل و وهم و فهم بود

آن امیر کشور کشف و عیان ‏ ‏ دار ملک عشق را صاحبقران

گلشنش از باغ صدر انبیا ‏ ‏ سید فرزانه ختم اولیا

شمس دین

شمس دین و ملت آسمان سروری ‏ ‏ جوهر پاکش ز بحر حیدری

نکته اسرار غیبی روشنش ‏ ‏ لاله تحقیق رست از گلشنش

چون سمند همتش جولان نمود ‏ ‏ هر دو عالم را یکی میدان نمود

هر زمانش ملک و معنی در نظر ‏ ‏ در زمینش آسمان نمائی کر

پاکباز کوی وحدت جای او ‏ ‏ آیت صدق و صفا در شان او

کعبه تحقیق را از وی صفا ‏ ‏ رکن اول در مقام او رضا

اندرین میدان بچوگان کمال ‏ ‏ گوی برده از خداوندان حال

باده‌اش اندر بزم حق دور مدام ‏ ‏ جرعه نوش او حسینی و السلام

در سبب نظر کردن کنز رموز

یکشب این میخانه را در میزدم ‏ ‏ حلقه در بزم قلندر میزدم

بر کفم از لطف ساقی جام نو ‏ ‏ تا نهد در پای عقلم دام نو

من بجان از دست دلبر رستخیز ‏ ‏ بانگ بر زد هاتف دولت که خیز

هر که در خواب است بیدارش مکن ‏ ‏ وانکه مستی کرد هشیارش مکن

صبح صادق میدمد با خرمی ‏ ‏ همچو دم در جوش رو کر همدمی

هفت خلوت خانه داری در نظر ‏ ‏ بگذر از غوغای بازار ای پسر

چون ز هفتم خانه بگشادی نقاب — خیمهٔ نه چرخ را بگسل طناب
شاهد معنی در آغوش خود آر — دست ازین معشوق هر جایی بدار
چون گذشتی از همه بالا و پست — گلشنی بینی دران صحرا که هست
زیر هر برگش گلی چون اختری — بیخ او بگذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر بر زده — سایهٔ او عرش را بر سر زده
وصف آن گلبن نداند هر زبان — نام او خود با تو گوید باغبان
عزم آن کردم که بگشایم کمر — وز همه عالم فرو بندم نظر
چون درآمد بوی آن گل در سرم — همچو سوسن ده زبان شد پیکرم
دست فکرت بر لب خوانی زدم — بر سر هر شاخ دستانی زدم
یکجهان دیدم بمعنی صد هزار — نوعروسی فارغ از رنگ و نگار
گل بهر رنگی نموده شاخ او — ای خوش آن مرغی که شد گستاخ او
هر چه طبعم را خرد پیغام کرد — پیر ما گلزار آموزش نام کرد
زیر پرده گفتم این مرموز را — پرده داری می کنم این روز را
ای خردمندی که داری عقل و هوش — تا توانی در ره تحقیق کوش
اهل این معنی جگر خون کرده اند — هر طلسمی را صد افسون کرده اند

کی بهر مرغی

کی بهر مرغی رسد باز سخن — تا بیاری نشتری راز سخن
پرده اول که اوّل ساز کرد — هم سخن بود اینکه این در باز کرد
ابجد آموزان این دار الادب — بی سخن مشکل نمودن این طلب
اهل دانش چون در صنعت زنند — بر رگ جان نشتر فکرت زنند
زان نهند آیینه زانو بپیش — تا نماید نور معنی عکس خویش
چون به پیدائی خود پنهان شدند — در تماشای جهان جان شدند
آنکه برد آب سخن بهر دو نان — آبرویش برده باد اندر جهان
عشق سوز انگیز باید مرد را — تا صلای درد بدهد این درد را
از سر بازار جان جوید سخن — خون دل پالاید و گوید سخن
ساقیا می ده که بازار رواست — هر گدائی مرد این مجلس کجاست
چون مغان تا کی درین دیر آیی — خیز اگر داری هوای این سفر
نغمهٔ داود برکش ساعتی — وز زبور خود بخوان چند آیتی
خوش بنال ای بلبل شیرین سخن — تا که گردان است این دیر کهن
ای بجنگ کشته اقلیدس گشای — زین رسد کام طریقی وانمای
بهر آن است این سطرلاب بدست — تا به بد آید کم و بیش آنکه هست

این رقمها زان بدین جدول کشید / تا همه اوج و هبوط ازا بدید
زان رصدها که مبنی بر سما / خط محور چیست و خط استوا
احتراقی چیست آنجا هر نفس / آن قران تا خود چه بود ای بوالهوس
آن محاق و این خسوف از بهر چیست / ای دریغا واقف این رمز کیست
من درون پرده میرانم قلم / تا بدین صفحه برانم این رقم
خون دل خوردم درین فن سالکی / این معما را نداند هر کسی

حکایت

ای حسینی این همه سودا چراست / بر سر بازارت این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند / در دو عالم یک خریدارش نماند
مرغ زیرک باش و بگسل دام را / خاک بر سر بر فکن ایام را
آتش انگیز است هر بادی که هست / برگ ریز محنت آبادی که هست
جای غول است این سرای پر نهیب / مرد می خواهی ازین مردم فریب
این سگ بسته چو روبه پر فن است / خواب خرگوشت دهد این روشن است
چون سگ آهو نداری در نبرد / ای دهان بسته درین صحرا مگرد
بیشه پر شیران از آن پرهیز کن / چون پلنگان سوی بالا خیز کن

ای غریب خسته در تا پی هنوز / کاروان بگذشت در خوابی هنوز
آدمی خوار است چرخ خیره گرد / تا نگردی غافل ای داننده مرد
با که کرد این چرخ سرگردان وفا / این طمع خام است وین دانش خطا
یک قدح بی رنج مخموری کجاست / هر گلی را زخم خاری بر رخ نماست
این نمایشها بروی روزگار / می توان دیدن بچشم اعتبار
با چنین گردنده حالی که هست / این ز پا افتاده را که گیرد دست
بی تصرف باش در راه یقین / هر چه بد باشد تو آنرا نیک بین
درد اگر قسم تو باشد نوش کن / صافش انگار این سخن در گوش کن

حکایت

قصه خوانی بر سر حرفم رسید / گفت روزی شاه عالم بو سعید
با مریدی چند بیرون شد بدشت / از قضا بر آسیایی بر گذشت
در تحیر ماند از آن سرگشتگی / با همه تیزی و آن آهستگی
با مریدان گفت راز اندر نهفت / با من این سنگ از زبان حال گفت
این همه دام از پی یکدانه چیست / هم چو من شو این همه افسانه چیست
با همه سرگشتگی و بار پشت / می دهم نرم آنچه می گیرم درشت

گر گرانی باشدم از بار خویش   هم سبکرو هم من اندر کار خویش
ای دل مسکین گران جانی مکن   کار جان بازان بنادانی مکن
کم زنی را پیشه کن در راه دین   کم زنی پیش از همه با یقین
کم تر از کم شو اگر داری خبر   این طریق کاملان است ای پسر
گر ترا با کار خود کاری بود   طاعت صد ساله زناری بود
بی نیازی بر نتابد بود تو   تاب این آتش ندارد عود تو
از تو جز هستی نمیباید فدی   زانکه دع نفسک همی آید ندی

در صفت عشق گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود   گوی معنی از دو عالم در ربود
پرتو عشق آمد این کاشانه نیست   آشنا داند که این بیگانه نیست
عالمی بینم بگفت و گوی عشق   در میان یک تن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختر است   از محبت یک قدم بالاتر است
عشق را یکسان نماید کفر و دین   عشق را نبود غم شک و یقین
عشق شاهان را چو در مات افکند   صوفی را در خرابات افکند
عشق برنا بوده کی سودا کند   عشق در ویرانه ها غوغا کند

عشق غواصی است در دریای حق   مرکبش روح است در صحرای حق
عشق دلال سر کوی فناست   شحنه هنگامه کا ابتلاست
شهسوار عشق چون لشکر کشد   خواجه را در خدمت چاکر کشد
در حقیقت حل مشکلهاست عشق   صیقل آیینه دلهاست عشق
ضد عقل است این حکایت گوش دار   تا بعقل این در نکوبی زینهار
عقل گوید جبه و دستار کو   عشق گوید خانه خمار کو
عقل هستی میکند کاین در خور است   عشق مستی می کند کاین بهتر است
عقل می گوید پریشانی مکن   عشق می گوید که نادانی مکن
عقل گوید کارسازی میکنم   عشق گوید پاکبازی می کنم
عقل می سازد که این آلوده گی است   عشق می سوزد که این آلوده کیست
عقل گوید که خدائی میکنم   عشق می گوید فدائی می کنم
عقل میغرد که این ننگ است و نام   عشق می برد که این دانه است و دام
عقل هم جویای عشق است ای عجب   جان جانهای عشق است ای عجب
ملک عشق آمد ورای کاینات   فارغ از غوغای افعال و صفات
عشق و عاشق را قلم در کش تمام   تا همه معشوق بینی والسلام

گر ز معشوقت خیالی در سر است	غیر معشوق آن خیال دیگر است
هر چه در فهم تو آید آن توئی	در گذر کاینجا نمی گنجد دوئی
عشق را گوئی که در قران بگفت	عشق را در کنج او ادنی نهفت
رب ارنی از زبان عشق بود	لی مع الله از زبان (بیان) عشق بود
عشق نبود پیشه هر بوالهوس	عشق را هم عاشقان دانند و بس
هان و هان ای گوهر کان خرد	دسته بر بند از گلستان خرد
هر زمان پرسی که شرط راه چیست	این سر اندر جاهدوا فی الله چیست
طفل راه خویش را تعلیم کن	چیست اسلام ای پسر تسلیم کن
هم چو طفلان بسته گهواره شود	بی تصرف بنده و بیچاره شود
قدرت حق بین بعجز اقرار کن	زانچه غیر حق بود انکار کن
گر سخن از دین احمد می کنی	با همه آن کن که با خود می کنی
هر که را دست و زبان کوته نیست	در مسلمانی یقینش راه نیست
سینه در کوی ایمان هر نفس	انشراح از نور ایمان است و بس

فی بیان کلمه شهادت

نقد هستی محو کن در لا اله	تا به بینی دار ملک پادشاه

غیر حق

غیر حق هر ذره کان مقصود تست	تیغ لا بر کش که آن معبود تست
لا ترا از تو رهائی می دهد	با خدایت آشنائی می دهد
لا که عرش و فرش را بر می درد	از بقا سوی فنا ره می برد
لا نهنگ قلزم توحید تست	این اشارت از پی تجرید تست
لا چو در وحدت رسد الا شود	آن الف بالاش از آن پیدا شود
لا چو الا گشت در راه یقین	اول و آخر یکی گردد ببین
لام لا بود تو گرد بی شکی	نفی خود کن تا نماند جز یکی
لا و الا را ز دفتر بر تراش	این جهان وحدت است آهسته باش
نفی و اثبات از برای گمره است	هر چه کم گوشی درین معنی به است
در هم آمیز انچه کفر و دین	دیده باید پر تو از نور یقین
چون تو خود را از میان برداشتی	قصر ایمان را دری افراشتی
تا دلت در حکم او چون موم نیست	خالص و مخلص ترا معلوم نیست
در شهادت چون درست آید قدم	بر تر از نه بام عالم زن علم

فی بیان الصلوة

نفس تست آلوده حرص و هوا	رو طهارت کن بدریای فنا

پس بشو از هر دو عالم دست و رو
تا شوی شایسته این گفت و گو

بر مصلای قناعت شو مقیم
خلوتی کن بر در امید و بیم

قبله را چون یافتی دستی برآر
دست خود یعنی ز دون همت بدار

گر چه بردی گوی طاعت از ملک
هم به عجز خویش خم زن چون فلک

اختیار خود برون کن از وجود
تا بیابی نقد اسرار سجود

چون برآوردی سری از خرکار
سهو خود را سجده سهوی بیار

نقش و رنگ طبع داده خوی را
هر چه پیش آید بگردان روی را

دولت هر دو جهان را داده‌اند
پنج نوبت بهر آنت داده‌اند

فی بیان الزکوة

مالها داری تو ای صاحب نصاب
حق درویشان بده گردن متاب

شرع معنی نقد ازین هستی بدان
آیت مما رزقناهم بخوان

چیست دنیا با همه خشک و ترش
گر همه عقبی است بگذر از سرش

هر چه دادندت برون آر و بپاش
اندرین معنی کم از خاکی مباش

از جوانمردی برآید نام مرد
حاتم طی بین که در دنیا چه کرد

اهل عشرت چون بهم آمیختند
جرعه بر خاک مجلس ریختند

گل شود

گل شود می ده نسیم دلفروز
همچو آتش هر که اینجا سوز

مور اگر پای ملخ بر خوان نهاد
آنچه بودش در بر مهمان نهاد

گر نکردی حق جوانمردی پدید
در جهان نه پیر بودی نه مرید

آنچه می باید مریدان جمله پیش
مایه دارند از زکوة پیر خویش

چون گدا را از توانگر بر رسد
امتنان را از همه بر بر رسد

فی بیان الصوم

تا تو باشی بسته هر پیچ و تاب
روزه داری صرفه نان است و آب

ای تهی کرده شکم از جاهلی
دل تهی کن کاین بود الصوم ولی

خانه را در بند ای کدخدای
پس رواق همت منظر گشای

پای خود افشرده از گمرهی
چنگ در دنیا مزن تا وارهی

همچو ماه نو چه باشی خود نمای
تا زنیک قرصت شوی روزه گشای

بهر یک گرده چو باشی پای بند
در پگه خیزی چو صبح خیره خند

گر تو افطار از هوای دل کنی
روزه خود را همه باطل کنی

روزه داری را که با خود کار نیست
جز به دیدار خدا افطار نیست

هر نفس عیدی کنند اهل نظر
ماجرا این است با اهل سفر

زین گریبان هرکه که سر میکشد / هر زمان صد حج اکبر میکند

از بیابان هوا احرام گیر / پس طریق کعبهٔ اسلام گیر

هر زمان سعی بباید مرد را / در صفا و مروه و خوف و رجا

آتش اندر کعبهٔ پندار زن / آنگهی لبیک عاشق وار زن

چون پدید آمد حریم کبریا / نفس خود قربان بکن اندر منا

همچو موئیست این طریق ای هوشمند / موی موی از خود جدا باید فکند

زین بیت مرکب توفیق کن / پس طواف کعبهٔ تحقیق کن

از جهت بگذر که آنجا کبریاست / پس بهر جانب که رو آری وضلالت

کعبهٔ مردان نه از آب و گل است / طالب دل شو که بیت الله دل است

گر ز معنی بایدت سرمایهٔ / برتر از دانش نهم پایهٔ

آشنا باید درین دریای ژرف / یاد گیر این نکته را حرفا بحرف

فی بیان العلم

ای گرامی گوهر عالی نسب / دانش آموز و شناسائی طلب

ره نمایانی که پیدا بوده‌اند / هم بدانش راه حق پیموده‌اند

مردم دانش

مردم دانش ورای عالم است / دیو مردم هم ز نسل آدم است

ای بداغ جهل خود را سوخته / جز فراموشی ولیت ناموخته

سر برآر از خواب نادانی خویش / تا نمانی در پریشانی خویش

خالقی کز هر دو کونت برگزید / از برای خواب و خوردت نافرید

در پی دانش رو ای فرزانه مرد / نیست عذری گر ندانی نکرد

علم بنیاد است و طاعت خانه / بی اساسی کی بود کاشانه

خنده دیو است بی دانش عمل / سخرهٔ شیطان بود مرد جدل

قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی / معرفت حاصل کن ای بسیار گوی

علم باید تا عمل گنجی بود / زانکه بی دانش عمل رنجی بود

چیست دانش آنکه پی بیرون بری / تا بدانی کز همه نادان تری

چون بنادانی خود دانا شوی / رو که بر تخت خرد والا شوی

مردم از گفتش نه بیند جز زیان / دانش اندر دل بود نی بر زبان

گر عمل با علم تو پیوند نیست / جبه و دستار دانشمند نیست

گر تو کشتی صورتی داری بسی / بر لب دریای علمی چون خسی

علم صورت پیشهٔ آب و گل است / علم معنی رهبر جان و دل است

در ره معنی اگر دانا شوی   چون صدف در قعر این دریا
آنچه نگذارد ترا جز سوی دوست   مغز دانش آن بود بگذار پوست
جهد می کن تا ز خود یابی اثر   واجب این علم است اگر داری خبر
گر بجهد اینجا رسانی منزلت   آنچه مقصود است گردد حاصلت
کار دل باشد همه کشف و عیان   شرح این معنی نگنجد در بیان
عالمی از غیب آید پدید   جز بذوق این حرف را نتوان شنید
گنج پنهان است علم معنوی   در تو آید گر ز خود بیرون شوی
علم تو معلوم را در بر کشد   دفتر معقول را خط در کشد
اول از علم شریعت بهره گیر   طفل را نبود غذای به ز شیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت   علم میراثی نیاید در دلت
زنده علمت حصول دین بود   اطلبوا العلم ای برادر این بود
بندگی طاعت بود بیدارنی   علم دانستن بود گفتارنی

در بیان نفی و اثبات گوید

چون مسافر گشتی اندر راه دین   صدق باید مرکب و رهبر یقین
باز کن چشم خرد از پیش و پس   عقل فرزانه ترا استاد بس

نفی کن

نفی کن اثبات هر موجود را   تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد کافرینندهٔ خداست   ذات پاکش را مگو چون و چراست
حضرت او برتر از حد و مثال   در نگنجد صورت و هم و خیال
بی بدایت ذات او بوده نخست   بی نهایت هم چنان باشد درست
وصف او کرد و بدان موصوف بود   نام خود کرد و بدان معروف بود
او بجز ذات و همه هستی از دوست   نیست آمد هرچه آمد جمله اوست
ذات او را نیست نقصان کمال   بی سکون و بی تحرک بی زوال
در کمال لایزالی کامل است   بی جهد هر کس که جوید حاصل است
در دو عالم هیچ کس همتاش نیست   همچو عالم پستی و بالاش نیست
اهل دانش چون ندارند این خبر   اهل صورت را تمام است این قدر
رهروان کز ملک هستی آگهند   کشتگان خنجر الا الله اند
از درون آگاه و از خود بی نشان   در فضای کل شده دامن کشان
محو بینند آنچه غیر حق بود   معنی شان زین سبب مطلق بود
هرچه بینند از نهانها که هست   جمله را در نور حق بینند پست
بزم شان در گلشن معنی بود   سیر شان در عالم کبری بود

بازمرغانی که برتر می پرند از فنا سوی بقا ره می برند

از فنای خویشتن یکتا شده جمله از حق هم بحق پیدا شده

چون مرید اینجا رسد گردد مراد دور ازین معنی حلول اتحاد

رهروانش در تجلی صفات دیده اش محو تماشای ذات

پرتو انوار وحدت در کمین داده او را دیده حق الیقین

از بقای خویش فانی میرود در نشان بی نشانی میرود

هوشیار و مست و گویا و خموش گاه چشم و گاه جمله گاه گوش

نور حق در سیر او پیدا شده او بسیر خویش هم یکتا شده

هر که از بند حدوث آزاد نیست دار ملک وحدتش آباد نیست

سر توحید آنزمان گردد عیان کز قفس یابد رهائی مرغ جان

بگذرد از کشمکش طبع و حواس نی خیال و وهم چند نی قیاس

نفس رعنا برد دست و پای عقل دور اندیش را ماند بجای

هر دو عالم با همه شادی و غم غرقه گرداند بدریای عدم

چون بپا سودا زگرانی سرکشش در بر معشوق باشد موکشش

تا ندانی هر که رفت آنجا رسید ناکسی گر دیده دارد هم ندید

ای بدانا که کشف این سر نگفت سر فرو آورد حیران در گذشت

فی بیان المعرفت

چون بوحدت در گذشتی از دوئی عارف اسرار توحیدش توئی

کس نداند شرح حال معرفت عاجزی آمد کمال معرفت

معرفت اصل شناسائی بود چشم دل را نور بینائی بود

گر تو بینائی زانوار یقین عارف و معروف را جز حق مبین

عارف و صوفی مگو بیش درگذر ذات پاکش از دو عالم بی نیاز

عارف از خود هیچ کاری بر نساخت زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت

معرفت خورشید گشت و ذره جان ذره از خورشید کی آرد نشان

گر نبودی بخشش او ره نمون سر بچون را که پی بردی برون

زین چمن در دست کس نامد گلی چیست از هر سو فغان بلبلی

این گره را کی تواند کس گشاد چون سر رشته بدست کس نداد

آنکه حیران شد درین راه نهفت رب ارنی هم بعجز خویش گفت

رهروی کاینجا قدم زد بر نیافت جز تحیر هیچ رمزی بر نیافت

سیر سر کس را قدم پوینده نی جز خدا بیننده و گوینده نیست

عارف اندر جان خود گشته فنا | در امید و بیم از فقر و غنا
نی جز او راز اندوه زمان | نی غم رد و قبول این جهان
هر که او غواص این دریا شود | پادشاه ملک او او نی شود
گم شد از خود هر که او را باز یافت | سر او را هر دو عالم بر نتافت
در حریم آشنائی یار اوست | هر چه غیر حق بود زنار اوست
هم چو شاهان تاج عزت بر سرش | نو عروسان تجلی در برش
شمع بزم او شده نور صفات | دار ملک او ورای کاینات
دیده و دل بسته و باد ان شده | جسته و دریافت و حیران شده
آه اگر یابی ز حال خود خبر | این همه افسانه گردد مختصر
چند ازین سرگشته بودن بی سبب | کان این گوهر توئی از خود طلب
هم چو نابینا مبر هر سوی دست | با تو در زیر گلیم است هر چه هست
ای یگانه چند ازین نقش دوئی | طالب خود شو که این جمله توئی
در طریق معرفت نای درست | تا تو خود را باز نشناسی درست

فی بیان النفس

چون تو نفس خویش را بشناختی | مرکب معنی بصحرا تاختی

ای ند

ای ندانسته ز غفلت پیش و پس | با تو زین معنی همین هم بس است
دانش نفست نه کار سرسریست | گر بجو و بینا شوی دانی که چیست
هم چو حلوائی پر از زهر است و بس | داروی از عالم قدرت و بس
نی بیکصورت نماید در نظر | نی کسی تحقیق از و دارد خبر
نفس تو آشوب افعال بد است | نی ز وصف و دانش این معنی جداست
بهر این گفت آنکه بینای رهست | حق شناسد آنکه از نفس آگه است
در حقیقت نی از و دانا شوی | عیب او بشناس تا بینا شوی
گر بطاعت که بعصیان ره زند | آتش اندر هر دلی آگه زند
که لباس بت پرستی بر کشد | که بدعوی خدای سر کشد
جرعه ناخورده مستیها کند | نیستی نادیده هستیها کند
گر مراد خود نیابد از درست | جوهری گردد نفیس اندر رست
نفس را گردن زن و فارغ نشین | هان بیان کردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش | مار اماره است میزن بر سرش
نفس بد فرمان ز اینجا چون گذشت | در طریق بندگی لوامه گشت
گر رود در کوی طاعت پارسا | که شود قلاش بازاری هوا

زین مقام ار یک قدم بالا شود / مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد آزاد از هوای خاک و آب / هر زمانش ارجعی آید خطاب
نفس را این هر سه وصف آید عیان / آنچه اسرار است ناید در بیان
گرچه گفتن این معانی ناروا است / با تو رمزی باز گویم گر کجاست
روح حیوانی بُد اول نام او / در وجود آدمی آرام او
روح قدسی چون برو سایه فکند / شد ز الهام الهی سربلند
گفتگویش داد و عقلش نام کرد / از بد و نیکش همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دل است / راه بی مرکب بدین مشکل است
پاسبان مرکب خود باش و خیز / در پناه حضرت یزدان گریز
دانشت نفست نشد گر حاصلت / کی خبر یابی تو از جان و دلت
دل چه باشد مخزن اسرار حق / خلوت جان و سر بازار حق
دل امین بارگاه محرمی است / دل اساس کارگاه آدمی است
دل پذیرفت آنچه عالم برنتافت / دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت
روح قدسی هم نشینی در برش / عقل چون کل پاسبانی بر درش
بلبل جان را باغ او نشست / شاه باز معرفت او رایت

دهر شرقان

وصف شیطانی و رحمانی از او / ملک روحانی و جسمانی در او
زورق روح است در آب حیات / سیر او در قعر دریای صفات
کاشش انس و گاه قرب و گاه عین / چون فلک گردنده بین الاصبعین
حق نظرها دارد اندر روی دل / کی بهر چوگان در آمد گوی دل
آنکه در پهلوی چپ خوانی دلش / آن نه دل باشد ولیکن منزلش
درمیان نفس و جان شد مستقر / آن یکی چون مادر و دیگر پدر
روح تو آب است و نفست همچو خاک / زین دو جوهر زاید این فرزند پاک
سوی هر سو روز و شب گردان بود / نام او قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانبش فرماندهی است / در وجودش منصب شاهنشهی است
روی دل چون صیقلی شد بیگمان / عکس انوار ازل بینی عیان
هر که او غواص دریای دل است / صد هزارش دُرّ معنی حاصل است
گر ترا معنی دل حاصل شود / آن زمان دل در وجودت دل شود
ور بدین معنی نداری دست رس / دل مخوانش خانه دیو است و بس
طالبی کان گنج پنهان باز یافت / گوهر جان را درین کان باز یافت
آسمان دل چو آمد در وجود / آفتاب جان درو تابان نمود

شمع جان را در لگن پنهان نهاد / قفل این گنجینه را نتوان کشاد
نور عزّت اصل جان آدمی است / زان ندیم بارگاه محرمی است
جان بامر ایزد آمد در وجود / در عبارت پیش ازین فرمان نبود
جان چه باشد زنده گی آب و گل / عقل ازین معنی فرو ماند خجل
چون نقاب کنت کنزاً برفکند / شور و غوغا در همه عالم فکند
نامه جانرا بمهر خود نوشت / خاک آدم را بدست خود سرشت
چون لبر شد روزگار چهل صبوح / بر سریر قالب آمد شاه روح
از جهان پی شد اوراث ان / در حریم خاص شد و امن نشان
چون کس از کار جهان آگه نبود / هم بخود از خود نشانی وا نمود
گرنه این گوهر ازان دریا بدی / ساحل این بحر نا پیدا بدی
گر نبودی پرتو حق در وجود / آب و گل را کی ملک کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او / آدم معنی ازان شد نام او
عارفانرا حیرتست از وی بسی / تا که نشناسد به تحقیقش کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر / جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان

در شبستان حقیقت بار اوست / در هوای حق پریدن کار اوست
چشم او را سرمه حق الیقین / دست او نقد امانت را امین
ره روی را برتر از وی راه نیست / آنچه او داند کسی آگاه نیست
او بهر صورت برانداز نقاب / نایدم اظهار این معنی صواب
شه سواری کاندرین میدان رسید / درد او را مژده درمان رسید
خاص خاص است این چنین فرزانه / کو تواند چید ازینجا دانه
نفس او رسته ز قید آب و گل / از صفات خود گرفته جای دل
دل بدار الملک جان سلطان شده / جان ندیم حضرت جانان شده
رهروا پی وارهد از ما و من / پیش ازین محرم نمی باید شدن
آنچه مقصود است ازو دارد خبر / قطب عالم باشد آن صاحب نظر
مردگان جهل را در هر قدم / زنده گرداند چو روح الله بدم
وصف او از هرچه گویم برتر است / امتان را مصطفای دیگر است
کی بغفلت زین حکایت بر خوری / باز کن چشم خرد تا بنگری
ای بنور عقل گشته بهره مند / واز همه عالم بدانش سربلند
در ولایت خطبه ها بر نام تست / اینهمه دانه ز بهر دام تست

گوشش عقل اندرین میدان بود	بی کمال او بسی نقصان بود
از در حق هیچکس مهجور نیست	هر که را عقل آمد او معذور نیست
حجت و عقلت در آمد گوشدار	تا نیاری هیچ عذر روز کار
آدمی بی عقل دانائی نیافت	معرفت بی او شناسائی نیافت
روز و شب در قلعه دل پاسبان	روح انجا هم چو طفل بی زبان
چون بنور شرع بیناگشت عقل	پادشاه ملک دنیا گشت عقل
ور ندارد بهره زین توتیا	از خیالش پرده سازد هوا
انکه علت گفت بمعلول دید	هرچه دید از عالم معقول دید
عقل نابینا فکندش در هوس	گر هیولای طبایع زد نفس
حکمتش اندیشه را بیمار کرد	قدرتش بر عکس دید انکار کرد
قرص خورشیدش نیامد در نظر	پرتوی از وی فتاد از رهگذر
عکس او را عین او گفت از گمان	خواند منت او زمین و آسمان
بنگر ای گرد هوس انگیخته	عقل را بر دار شرع آویخته

در بیان جهل گوید

ای بجهل آوازه در کشور شده	از گریبان هوا سر بر زده

ظلمت هستی

ظلمت هستی ترا در راه دین	در حجاب افکنده در نور یقین
غول غفلت مر ترا داده فریب	که سوی بالات برده که بشیب
از خدا غافل ز خود آگاه نی	جز خیالت مقتدای راه نی
بس کن ای مغرور عقل بی خبر	دیده خودبین نداری در گذر
هم چو مرغی مانده محبوس قفس	در میان چار دیوار هوس
تا درون این رواق شش دری	هم چو طفل اندر کنار مادری
دست ازین نه چنبر حکمت بدار	عالم قدرت طلب کن مردوار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز	مانده سرگردان چو پرکاری هنوز
در میان نقطه کل مانده	از جهان عشق غافل مانده
ای هیولای طبایع دام تو	در مضیق حکمت آرام تو
پاک ازین آلایش ناسوت شو	شهباز حضرت لاهوت شو
قصه موم و حدیث کودکان	چند گوئی آخر از روی گمان
ای گرفتار خیال ما و من	مرد را از کودکان نبود سخن
آنکه در موم این همه صورت نشاند	کل شیء مالک بر جمله خواند
نوع جنس عالم از تدبیر اوست	صورت مانده همه تقدیر اوست

عارضی و ذات از وی شد پدید / جزو کل را قدرت او آفرید
هست فانی صورت و صورت پذیر / هر دو را میدان الی الله المصیر
یفعل الله ما یشآء وصف قدرت است / هر چه خواهد می کند او را رواست
قدرت او بر وجود و شیء و کم / جمله را باشد سخن جف القلم
ماده گر واجب بود نزد او / پس دو واجب بلکه اثبات داد
حاش لله قادر و واجب یکی است / من یقین دانم ترا دانم شکی است
فیض از و یابد وجود کاینات / اصل هستی ها از و یابد ثبات
جزو کل را نزد او معلوم دان / پس بدان قدرتش چون [illegible]
چون بدانی قدرت افعال او / علت و آلت بود افعال او
پرتو لطفش پدید آرد صور / صولت قهرش کند زیر و زبر
جنبش ذرات عالم سوی اوست / قبله پیدا و پنهان کوی اوست
گر نداری دیده احول ببین / نور حق بی آخر و اول ببین
بی تغیر منعم قهار اوست / بی تفاوت فاعل مختار اوست

در بیان وحدت گوید

روح قدسی می کند این زمزمه / کای همه تو جمله هیچند این همه

این حکایتها نباشد سرسری / تا بپای غفلت این ره نسپری
ساقیا بگذشت باد برگ ریز / بلبلان را غلغله بر دار خیز
درد بیرون ریختم خم در شکست / در قدح ریز آن می صافی که هست
ساقیا می ده که بزم آراستم / مست گشتم از خودی برخاستم
صبر کم جو از دل شیدا که نیست / نام هشیاری منه بر ما که نیست
صوفیان صاف را آواز ده / عرشیان را شرب دم ساز ده
اهل دل را جمع کن تا می خوریم / آخر اندوه جهان تا کی خوریم
بزم گاه ما قلندروار کن / خاک ره در دیده اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن / خاکیان را آتشی بر آب زن
ساقیا جامی که جان نو دهد / بر دل شوریده داغ نو نهد
مست کن پروای هشیاریم نیست / آن بمانیستها که پنداریم نیست
چارسوی هستیم آباد کن / از غبار هستیم آزاد کن
چون ببند آمد ز هستیها سرم / خاکپای عاشقان کن افسرم
هر که در ملک تصوف محرم است / هم چو مهر اندر نگین عالم است
هیچ راهی در تصوف بیش نیست / چار حرف اندر تصوف بیش نیست

توبه و صدق است و شرطان وفا / پس فنا کردن فنا را در فنا
اولش فقر است و صدق و افتقار / آخرش تسلیم و ترک اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی / جان فدا کن تا درین منزل رسی
صاف کن دل را تخت از خیر و شر / پس بنه خوی طبیعی را ز سر
آتش اندر زن صفات خویش را / پس هوای نفس کافرکیش را
علم تحقیق از دل آگاه گیر / شارع شرع رسول الله گیر
صاف شو با حق نهان و آشکار / صوفیان صافرا این است کار
چون کلیم الله درین راه مخوف / با صفای سر خود پوشیده صوف
رسته از بند دو عالم پای شان / در صف اول بهشت است جای شان
چون مصفا و مهذب گشته اند / حضرت حق را مقرب گشته اند
اختیار خویش را بگذاشته / نامراد بر امر او انگاشته
چون حجاب خود کرامت یافتند / شاهراه استقامت یافتند
در ارادت گشته حکم خدا / نزد شان یکسان شده قهر و عطا
دیده شان از دید خود دیده خلاص / فارغ از رد و قبول عام و خاص
عقل شان پیدا بحق رهبر شده / از کمال معرفت سرور شده

جمله درکوی

جمله در کوی سلامت میروند / فارغ از بار ملامت میروند
هر که امروز آیتی از خود نگاشت / سر بر آورد از گریبان که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست / ره بدعوی برده هر صورت پرست
ذره گرد از پی صد گفت و گوی / آبروی خویش کرد از رنگ و بوی
صورت اندر صوف معنی مصطفا / رخصت اندیشان را مصطفا
راه دین در عین بیچونی است این / تا نه پنداری که درویشی است این
شرح این معنی مبر در روزگار / در یکی بینی میان صد هزار
شرح این معنی مپرس از بوالهوس / موج این دریا همه خون است بس
بوالعجب دریای بی ساحل نگر / کشتی و ملاح بی مشکل نگر
قطره های ابر خون بار اندرو / صد نهنگ آدمی خوار اندرو
او بغواصی درین دریا سزاست / کز ازل او را عنایت آشناست
باد اگر بر روی آب آرد خسی / گوهر دریاش کی خواند کسی

حکایت

آن شنیدستی که روزی بایزید / کرد ازین معنی سر نکته پدید
از میان جمع مرد خود پرست / چون شنید این حرف را از جای جست

گفت من عمری درین غم بوده‌ام   روز کم خوردم بشب نغنوده‌ام
گرچه طاعت کرده‌ام بسیار من   نیستم واقف ز سر کار من
موبمو از کارها بگذاشتم   زانچه می‌گوئی نشان کم یافتم
پیر بسطامی جوابش داد و گفت   خودپرستی کرده اندر و نهفت
گر کنی طاعت دوصد سال دگر   تا در بند خودی سودا شر
خواجه در بار ار پنداری هنوز   مبتلائی ز شش و دستاری هنوز
رو قفای خور نهان و آشکار   گر قفا خوردن بیابی شرکار
بوالهوس چون در حجاب خویش بود   این سخن بر مرهم او ریش بود
گر بدین دریا رسیدی هر خسی   خود بنودی قدر این گوهر بسی
مذهب رندان بود جان باختن   با بلای هر دو عالم ساختن

در بیان عشق گوید

خوب گفت آن مقتدای اهل دل   عشق بازی نیست کار آب و گل
سروری باید ترا گردن متاب   ذره شو تا بهره یابی آفتاب
بنده شو آزاده این راه را   تا بیابی قرب این درگاه را
باغبان باید نهالی را نخست   زانکه خود رو از زمین هرگز نرست

در طریقت

در طریقت رهبر دانا گزین   زانکه ره دور است رهزن در کمین
رهبری باید بمعنی سربلند   از شریعت وز طریقت بهره‌مند
اصل و فرع و جزو و کل آموخته   شمع فضل از نور علم افروخته
ظاهرش از علم کسبی باصفا   باطنش میراث دار مصطفا
پیر دریا و مریدان خس بود   مرد عقل را اشارت بس بود
خود مرید راه و مرد معنوی   هم چو دُرّ است و صدف گر بشنوی
هر کرا دولت عنایت بر گرفت   روز اول دامن رهبر گرفت
وانکه در زندان خود رائی فتاد   بند او را سالها نتوان گشاد
هر سواری کو عنان افکنده است   در سر آمد مرکبش گام نخست
ای سلیم القلب دشوار است کار   تا نه پنداری که پندار است کار
بت شکستی چیست دعوی بلند   پر شکستی این عمارت تا بچند
گنج خواهی در خرابی گام زن   آتش اندر پنج ننگ و نام زن
برگ بی برگی نوای بینواست   جبلان دانند کین ناوک از کجاست
آفت راه تو دیو نفس تست   دیده بر بند از خیال خود نخست
گر تو خود را از همه عالم کم زنی   پای بر فرق بنی آدم نهی

حکایت

طالبی را در دل آمد این سخن کم رزی هر جا که بودی خویشتن
سگ و بد را بهتر از خود داشتی نفس خود را خاک ره پنداشتی
از قضا دیوانه را دید مست بر لب آب اوفتاده کشته ایست
عقل از او رفته خرد بگریخته زنده‌ئی با مرده کیش آمیخته
دلق او چون صورت او مختصر فعل او چون قول او نامعتبر
چون نقاب از چهره او باز کرد نفس دونش سرکشی آغاز کرد
گفت اگر چه زیر خاک پای این برم از چنین شوریده حالی بهترم
چون نکرد از دیو نفس خود حذر سوی آب آمد چو باد از رهگذر
موج آتش بین چو پی آبی نمود چون نبودش آشنا زد دست زود
دست و پای زد چو آب از سر گذشت مرد خودبین از همه نومید گشت
مست از آن حالت به هشیاری رسید زود دستش از غرقاب محنت در کشید
گفت ای مغرور نفس خویشتن بنده گان را کم ببین و کم بزن
بر مزاج عشق خوش کن خوی را بهتر از خود دان سگان کوی را
تا ترا نفس گرانجان پیشواست آرزوهای سبکروحان خطاست

فی مقام المقامات

ای نوآموز دبیرستان عشق جهد کن تا گردی ابجدخوان عشق
تو بنقش تخته مشغولی هنوز باش تا هر حرف خود آئی بسوز
علمهای اوّلین و آخرین اندرین تخته است اگر خواهی ببین
گر چو حرف اوّلین یکتا شوی ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را معلّم ساخته رفته عمر و کار ناپرداخته
گر گذاری حرف در معنی رسی آنگهی دانی که بحری یا خسی
ای بلند آوازه پست افتاده در ره دین خودپرست افتاده
در قفای تست سیلاب اجل برکش از آب و گلت بیخ امل
مرغ زیرک باش بیرون پر ز دام تا نگردی پای بند این مقام
منزلی خواهی که باشد برقرار اولش بنیاد باید استوار
گر بنای خانه‌ات محکم بود چون کهن گردد خرابی کم بود
چون ترا در کوی دین آمد گذر تو به بنیاد این منزل شمر
تو به چه بود خود پشیمان آمدن بر در حق نو مسلمان آمدن
حلقه گشتن بر در عجز و نیاز عذرخواهان آمدن در کوی راز

نفس را محبوس خود باید گذاشتن / عقل را چون پاسبان بگماشتن
بندهٔ حق بودن و خوش زیستن / در امید و بیم خود نگریستن
عامه را توبه ز کار بد بود / خاص را توبه ز یاد خود بود
کفش پیری کاندرین ره پیشواست / توبه کن از هرچه آن غیر خداست
توبه بگذار و ز توبه توبه کن / روشن است اهل ورع را این سخن

فی مقام الورع

چون مقام توبه را آراستی / بازیابی شاهراه راستی
کم نشین در صحبت هر نیک و بد / تا بیابی معدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباش / در غم و اندوه آب و گل مباش
نفس خود را بنده کن در کوی حق / تا بکلی باز گردی سوی حق
بگذر از شبهه و حلالش هم بنه / خواب و خور را همچو کفت از سر بنه
گفت و گو کم کن برای نام و ننگ / جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ
ملک دنیا با همه عیش و طرب / آن بحق است از همه حق را طلب
جز بحق منکر نهان و آشکار / این بود شرط دل پرهیزکار

فی مقام الزهد

دام دنیا

دام دنیا چون برافکندی ز پیش / پس به تیغ زهد بگسل بند خویش
زهد را گر پنج و بنیادی نهی / هم دل و هم دست میباید تهی
شرط زهد این باشد ای بیننده مرد / کز دو عالم دل کنی یکباره سرد
زهد چون شمع است و دل پروانه / زهد اساس کار هر فرزانه
عاشقان گر خود قدم برداشتند / زهد را کمتر مقام انگاشتند
زهد اندر زهد کن بشنو ز من / ورنه مغروری بزهد خویشتن

حکایت

گفت با شبلی جوان راه جوی / زهد را معنی چه باشد بازگوی
گفت ای مسکین مرو بیرامنش / زانکه جز غفلت نمی بینم منش
چیست این دنیا نهان و آشکار / ذره ناچیز گشته در شمار
لاف زهد تو درین ناچیز چیست / غفلت محض است و کار سرسریست
در حقیقت زهد را معنی بدان / کز دو بیرون نیست کار این جهان
هرچه هست از نیک و بد کز آن گذشت / نه کم و بیشش رسانیدی نخست
زهد اگر در قسم خود داری مکن / این نه کار تست بیکاری مکن
ورنه داری بهره از هرچه هست / گر بکوشی ذره ناید بدست

گر بود زهد تو در رسم کسی ‌‌ ‌ ‌ رشتهٔ زنار بروی خود بسی
زهد تو هم اختیار نفس تست ‌ ‌ ‌ اختیار نفس کی باشد درست
چون بترک اختیار آمد مقام ‌ ‌ ‌ زاهدی و زاهدی باشد مدام
هر کرا جولان درین میدان بود ‌ ‌ ‌ نیستی و هستیش یکسان بود
باز قومی را مقامی برترست ‌ ‌ ‌ کز خدا هر دم پیامی دیگرست
رهرو اینجا هم چو قطب استوار ‌ ‌ ‌ اختیارش گشته حق را اختیار
هر کرا دولت چنین یاری کند ‌ ‌ ‌ بر درش دنیا پرستاری کند
هر زمان در زهدش زاید است ‌ ‌ ‌ مرد حق است و نه مرد زاهد است
گر بگیرد ملک عالم زان اوست ‌ ‌ ‌ ور گذارد جمله در فرمان اوست

فی مقام الصبر

صبر باید مرد را در هر چه هست ‌ ‌ ‌ تا توانی بر در شادی نشست
گوشمال نفس تو صبرست و بس ‌ ‌ ‌ جوهر صبرست عقل ای بوالهوس
صابر اندر صبر بودن مشکل است ‌ ‌ ‌ این سخن کی لایق هر غافل است
مرد عامی چون ز کار آگاه نیست ‌ ‌ ‌ گاه او را صبر هست و گاه نیست
در بلا صابر شده مردان خاص ‌ ‌ ‌ لیک از درگاه حق جسته خلاص

صفوفی

خاص خاص از کار خود پرده شده ‌ ‌ ‌ با بد و نیک دو عالم ساخته
صبر ازین برتر ندارد هیچکس ‌ ‌ ‌ آدمی را حد صبر این است و بس
صبر باید در همه رنج و بلا ‌ ‌ ‌ تا بملک فقر گردد پادشاه

فی مقام الفقر

چون صلای فقر در کشور دهند ‌ ‌ ‌ طوطیان کشمار مرغان بره اند
فقر سر فقر بود با بود را ‌ ‌ ‌ فقر سوزد خرمن موجود را
فقر در توحید اول منزل است ‌ ‌ ‌ هر چه جز حقست نزدش باطل است
جان لباس فقر دارد در فنا ‌ ‌ ‌ گرد بود در فقر فخر اینک
فقر زهر نفس باشد زاتفاق ‌ ‌ ‌ لقمه جانش همه مر المذاق
در حقیقت فقر را ایثار نیست ‌ ‌ ‌ مرد این ره را سر اغیار نیست
گر نه فقر از هر دو ره یکتا نگی است ‌ ‌ ‌ پس سواد الوجه فی الدارین چیست
فارغ از اندیشه دنیا و دین ‌ ‌ ‌ ایمن از حرص و هوا و کبر و کین
آن جوانمردان که ره پیموده اند ‌ ‌ ‌ در بلای فقر شاکر بوده اند

فی مقام الشکر

حد شکر حق نداند هیچ کس ‌ ‌ ‌ حیرت آمد حاصل هر شکر و بس

تا نه می شکر خود کان کافریست / غایب اندر شکر بودن شاکری
راست رو چون نعمتی دادت اله / شکر نعمت طاعت آمد نی گناه

حکایت

آن یکی با حق چه گفت اندر نهان / کای پدید آورده هر دو جهان
ای مبرا از زن و فرزند و جفت / چون توانم شکر نعمتها گفت
شکر من در نعمت روز نخست / هم دوباره نعمتم از لطف تست
پیک حضرت داوش از یزدان پیام / گفتش از ایزد بود شکر مدام
چون تو در راه اینقدر بس ناجحی / شکر نعمتهای ما بشناختی
مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست / مرغ بی پر را پریدن خطاست
بنده می باید که در امید و بیم / نامه بیچاره کی خواند مقیم
زین دو باید مرد ره را تکیه گاه / گر یکی کم شد فرو ماند ز راه
مرد از امید گردد بی ادب / بی ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امیدت ز تخم غافلیست / برکش از بارت بارش کاهلیست
چون ز بیم افسرده گردد آب و گل / وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست با این درهمی / نیک بودی گر نبودی آدمی

ابلهی

حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال / هر گرت خندان نه بینم هیچ حال
گفت چون خندم که صاحب ماتم / سوگوارم نیم جان و پر غم
پیش دارم منزل دور و دراز / زیر هر گامی دو صد شیب و فراز
حلقه در ما زدم بسیار من / لیک ترسانم ز خشم کار من
عالمی را خون شده جان در جگر / از قبول و رد کس نامد خبر
رخ بنومیدی نمی باید نهفت / آیت لا تقنطوا بهر چه گفت
لطف حق در عین قهر او ببین / این بود امید ارباب یقین
رهروان گر طبل شادی بر زنند / از در قل یا عبادی میزنند
از یقین اول مقام آمد رضا / ما کجا و سر این معنی کجا

فی مقام التوکل

تکیه بر امید و بیم خود مدار / فضل را حق دان پناه و غمگسار
چون تو رو از غیر حق بر تافتی / نقد اسرار توکل یافتی
این بنا را هر که می خواهد ثبات / مرده باید بودن او را در حیات
در پی تدبیر نفسانی مرو / بی خدا در هر چه می دانی مرو

روز و شب سودای نیک و بد مکن
خودپرستی چون حدیث خود مکن

روزت امروزست اگر داری خبر
از غم فردا مخور خون جگر

گر تو خواهی ورنه حق روزی دهست
حق طلب دریاب این باری بهاست

حکایت

پیر ادهم در یکی دیر کهن
راهبی دید آشنای این سخن

امتحان کردش که ای شوریده مرد
پای بند این چنین حالت که کرد

گر درین دیر کهن منزل کنی
پوشش و خورد از کجا حاصل کنی

راهبش گفتا این سخن از من خطاست
از خدا پرس آنکه روزی ده خداست

بندگان سر بر خط فرمان نهند
پوشش و خوردش خداوندان دهند

این گره بگشا اگر پیوندت است
زانکه این پیوند کلی بندت است

زهر و ابر گل صد خارکش
امتحان کردن خدا را نیست خوش

حکایت

بنده باش و هر چه آید رد مکن
جز رضا دادن طریق خود مکن

از رضا خود نیست برتر منزلی
گوی این میدان ندارد هر دلی

اختیار خود بنه بار نخست
پس میان بهر رضا بر بند چست

تا تو از علم

تا تو از علم حقیقت غافلی
از چنین دار الادب بی‌حاصلی

چون نه فارغ ز اندوه جهان
کی شوی دانای این حرف نهان

حکایت

عاشقی در موج دریای فنا
غافلی از سر حالش آگاه آمد

گفتش ای مسکین برون آرم ترا
یا چنین سرگشته بگذارم ترا

پاسخی دادش که ای روشن روان
گر ز من پرسی نه این خواهم نه آن

بر مراد خود نخواهم یک نفس
زانکه مقصودم رضای دوست بس

چون بحق کردی رضای او طلب
حکم او را هم رضا ده روز و شب

گر رضای خویش میخواهی خطاست
چون تو راهی گشتی او را هم رضاست

زهر ناکامی همی خور بی گله
هر گدائی را کجا این حوصله

در طریقت منزلی اعلاست این
منتهای جاهد و افی الله است این

فی بیان الاحوال

مرحبا ای شه سوار تیز کام
چون بتوفیقش گذشتی زین مقام

شاد باش ای مقبل فرخنده فال
گوی معنی راهی بر سوی حال

ای گل خندان سر از غنچه برآر
باد نوروزست و ابر نوبهار

فارغم بیرون کش از پای امید
چون نسیم صبحدم دادت نوید

عاقلان جام حیات آمیز بین
حالت مستان شورانگیز بین

کار خود کن ای اسیر خود فروش
عالم دیوانگان است این خموش

از نی تنگ شکر دور ای مگس
رمز ما بس رمزها دانند و بس

فی بیان المحبت

هر که بر نطع محبت راه یافت
هم چو فرزین دست بوس شاه یافت

مایه داری کین گهر را معدن است
آنچو آتش بر زر دامن است

این سعادت هر کرا در بر گرفت
خاکپایش را فلک بر سر گرفت

بلبل او لاف مطلق میزند
روز و شب بانگ انا الحق میزند

اوّل از اول بر آمد گفت و گوی
ورنه خاکی را کجا این آبروی

هر که او را خود بکلّی وا رهست
نایدش دری ازین معنی بدست

در محبت جستجوی او خطاست
زانکه سرحد بیابان فناست

چون محبت تیغ دهشت بر کشد
سر نه بیند هر که این جا سر کشد

چون محبت فارغ از ما و من است
هر که خود را دوست حق را دشمن است

دوستی نابودن آثار تست
در عبارت زان نمی آید درست

[illegible]

هر کرا

هر کرا تیغ محبت سر برید
در فضای قرب او اولی رسید

خون بهای او بجز دیدار نیست
هرچه عالم را درین ره کار نیست

از محبت بر در محبوب شو
بی طلب دیوانهٔ مطلوب شو

بی خیال دوستی بر خور ز دوست
دوستی را غیر دان آنجا که اوست

فی بیان الشوق

شوق شهباز محبت را پر است
در حریم انس جانبازا رهبر است

شوق دارو خانهٔ اهل بلاست
کلبهٔ پر نور مشتاق خداست

دوستی بی شوق نپذیرد کمال
زانکه بی چوگان نشد گوی خیال

شوق را گرچه بلند آمد مقام
هست یکسان اندرو خاص و عوام

سالکان را در حقیقت هر زمان
همی بخشد خداوند جهان

گرچه هر دم عرش را پهلو کنند
اشتیاق قرب قرب او کنند

در طلب با او نهایت ناروا است
زانکه مطلوب همه بی منتهاست

فی بیان الانس

از می شوق آنکه پر شد جام او
در جهان با حق بود آرام او

هیبت آتش چو بربودت زخویش
پرده هیبت بر اندازد ز پیش

هرچه غیر است از جهان بیرون شود
پس امید از هم مرد افزون شود

مجلس بخشایش آمد این بساط
عشق باز از مقام انبساط

مایه سودا ازین بازار جوست
پس کلیم الله ز حق دیدار جوست

چون نسیم این چمن پیدا شود
بلبل جان در قفس گویا شود

آنکه صاحب حال باشد نام او
با صفات حق بود آرام او

هر که او را انس با ذات خداست
بحر تمکین است و غواص لقاست

سالک از اول چو بشناسد مقام
انس او با طاعت و ذکر مدام

نور حق پیداست لیکن غیبت است
دیده حق بین بباید از نخست

حال پنهانی است اینجا باز بین
سر بسر تا جان جانها هم نشین

از حجاب نفس ظلمانی برای
تا شوی شایسته قرب خدای

آفتاب از آسمان پیدا نمود
چشم نابینا نمی‌بیند چه سود

فی بیان القرب

ای که چشمت را بمعنی نور نیست
نزد حق شو بنده از حق دور نیست

او بما از ما بسی نزدیکتر
دیده آنکس کو ز خود دارد خبر

تا ز قرب و بعد بر ناری نفس
دان که این علمت همه بادست و بس

این همه مغز است اینجا پوست نیست
دوست را پروای نام دوست نیست

قرب حق دوری است از بود خویش
بی زبان خود نه بینی سود خویش

در محبت چون رسد کام بخت
قبض و بسط از گردش احوال است

هر فتوحی کز بر جانان رسید
بیدلان از مژده درمان رسید

بشکفد گلها ز باغ خوشدلی
روی دل را کرده زانده صیقلی

دل ز شادی چون شود مست و خراب
نفس را بوی رساند زان شراب

شرط باشد هر که می آرد بدست
خاک را ز جرعه هم منت است

نفس را این جرعه آرد سرخوشی
دست بردارد ز بهر سرکشی

غیرت عشقش کند در پیچ و خم
آنهمه شادی بدل گردد بغم

قسم او گردد ز باغ روزگار
هر گلی را در جگر صد نوک خار

نفس و دل را باشد این معنی بیان
مرغ جان را برتر آمد آشیان

راست پرسی این همه مستی که هست
این همه درد سر از مستی رسست

این سر پر درد را اگر آگهی
در بیابان فنا کش تا رهی

نیستی چون آنکه اهل دل است
شاهراه عاشقان کامل است

جان عاشق دوست را طالب شده
نور حق در هستیش غالب شده

فعل حق دست مرادش تافته … نفس او ترک ارادت یافته
پرتو ذات از حجاب کبریا … کرده او را غرقه بحر فنا
تیغ وحدت رانده بر هستی او … برده او را بیخود از هستی او
نیستی و هستی افزوده بس … هم بخود هستیش داده هر نفس
از خم وحدت کشیده بیدرنگ … خلعتی بر قامت او خفت رنگ
شور عشق افتاده بر آب و گلش … نی غم دنیا و عقبی بر دلش

فی بیان الفناء والبقا

گفت پیری کاندرین ره کامل است … نیستی راهست و هستی منزل است
ره مخوف است ای غریب هر دری … جهد می کن تا ازین ره بگذری
چون فنا کردی فنا را در فنا … از بقای خود رسیدی در بقا
ای اسیر خود حجاب خود توئی … پاک باید راهت از گرد دوئی
جان چو پروانه بروی شمع باش … وانگهی در بزم وحدت جمع باش
یکدل و صد آرزو بس مشکل است … بمرادت بس بود چون یکدل است
هر کرا اول درِ پریشانی کشد … زود بنیادش بویرانی کشد
جان عاشق جمع در عین فناست … مرغ آزادست با باغ آشناست

تفرقه

تفرقه در بند کی پیدا شود … جمع گردد آنکه او یکتا شود
تفرقه ز افعال حق آمد پدید … جمع گردد کو باوصافش رسید
پرده راه تو هم اوصاف تست … پرده های خویش را بردار نخست
دل چو از سودای نفسانی برست … بر سر تخت تجلی خوش نشست
چیست انوار تجلی را نشان … آنچه در سرّ تو آید بی گمان
وهم و فهم آنجا نگنجد نی خیال … نی عبارت را درین معنی مجال
که گشاید گنج افعال و صفات … که نماید پرتو انوار ذات

فی بیان التجرید والتفرید

چیست تجرید از علایق پاک شو … در ره آزادگان چالاک شو
هم چو مرغان بسته دانه مباش … مبتلای خویش و بیگانه مباش
هم چو گل خندان برو بیرون پوست … گر ترا معنی تجرید آرزوست
برلب دریا بغواصی نگر … کو بتجرید آورد چندین گهر
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد … گو برار از نه فلک یکباره گرد
کم زن ای دل گر همی خواهی کمال … سرّ این معنی است انفق یا بلال
هر که در تجرید مرد مرد نیست … در طریق اهل معنی فرد نیست

مرد فرد از نور وحدت بهره‌مند / نه قبول ورد خلقش پای‌بند
عرصهٔ میدان او را حال نی / دید او را دیدن افعال نی
مرغ وجد از آشیان حق پرد / هم چو برق آید ز دودی بگذرد
بلبل جان از قفس پران شود / که بخندد مرد و گه گریان شود
که جمال دوست بردارد نقاب / که جلال غیرتش گردد حجاب
جذبهٔ حق ورز باید از خودیش / تا بعلیین برارد مسندش
این سخن چون هم دم طالب شود / گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوب است مجنون خود است / اندرین ره مشکل او بی‌حد است
وانکه غالب شد برست از ذل خویش / در حریم قدس گرد آرام خویش

در معرفت عشق گوید

حال مستی دار ملک ابتلاست / مهره تا در ششدر است بازی دغاست
چون بیارایند بزم انس را / برکشند از دام صید قدس را
می دهند او را ز جام نیستی / تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هم دل اینجا کشد / تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کشد / حالتش دعوی سبحانی کشد

آنکه در کوی بلا بردار بود / خستهٔ این خنجر خونخوار بود
این محل آفت است و جای بیم / صد هزار آنجا بیک عت دو نیم
هستی خود را ز مستی ره زده / لیس فی الدارین غیر الله زده
گر بدانی عین نادانی است این / منطق الطیر سلیمانی است این
اهل دل را حالت مستی بود / رهرو جان را ز حق هستی بود

در بیان اثبات گوید

هر که او خود را ز کار خود نیافت / سر او در عین کار اثبات یافت
ای حسینی قصه را کوتاه کن / پی حسینی عزم این درگاه کن
ای به پستی مانده از بالا مپرس / تیغ لا را رانده از الا مپرس
در گمان خود چه باشی پای‌بند / آخر از نور یقین شو بهره‌مند

فی معرفت حق الیقین

عقل فرزانه چو هست اهم نشین / باز یابی نکتهٔ علم الیقین
چون گذشتی از ره دانش درست / خود ببینی آنچه دانستی نخست
دیده باطن اگر بینا شود / هرچه پنهان خوانده پیدا شود
سر وحدت را ببینی بی‌گمان / عین عین اینجا فرو شد در میان

آنکه در بحر حقیقت راه یافت   گوهر حق الیقین ناگاه یافت
از دو کون آزاد گشت از خود برست   مرغ او بر شاخ او ادنی نشست
آنچه علم و عین او دانش نشان   بی نشان پیش او دامن کشان
گنج حق را جان پاک او ببین   این بود دریاچه علم الیقین
خاص را علم الیقین خاص است خاص   دیده در عین الیقین از خود خلاص
دیده حق الیقین بالاترست   این سعادت انبیا در خورترست
گر حقیقت پرسی از حق الیقین   در مقام لی مع الله باز بین

در بیان توکل گوید

چون بوقت آینه صافی شد ز زنگ   رو نماید صورت انس و ملک
اهل وقت از وقت بیرون ننگرند   نی غم ماضی و مستقبل خورند
آنکه هم در وقت خود بودش نظر   ز ضعف حالش گشته ما زاغ البصر
تا تو با وقتی ز کار افتاده   وقت اگر با تو بود آزاده
وقت اگر با تو نماند حال تست   باز یابی نقد وقت خود درست
هست وقت و حال را چندین درنگ   زین سبب گردد دلت هر گونه تنگ

در بیان دورنگی گوید

ای مسافر

ای مسافر تا بسر سر راه تست   یوسف تو همچنان در چاه تست
در دورنگی چون تو حق بین نیستی   زان عزیز مصر و تمکین نیستی
غرقه اهل فنا بیند اهل دل   در حجاب خاکیانند اهل گل
در خرابات فنا شرط این بود   حالت مستان همه تمکین بود
چون ز دار الملک جان آگه شوی   شاد و خندان محرم درگه شوی
خورده بی مستی شراب خوشگوار   استقامت یافته در عین کار

فی بیان الفناء

ای اسیر ننگ و نام خویشتن   بسته خود را هم بدام خویشتن
در کمینی با خود اندر کوی او   گم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو نزدیک خودی زین حرف دور   غیبتی باید که تا یابی حضور

حکایت

رهروی ناگه به پیش بایزید   چون در آمد خانه را در بسته دید
حلقه بر در زد که مرغ دام کو   رهبر عالم شه بسطام کو
بایزیدش گفت ای درویش روان   سالها شد تا ازو جویم نشان
در همه عمر آرزوی او مراست   بایزید اندر همه عالم کجاست

من بسی گشتم به پیدا و نهفت　　کس نشان یار ندیدم را نگفت
پاکبازان ره چنین پیموده اند　　تا دمی بجو و بجو و آسوده اند
گر بدو پیوندی از خود درگذر　　بی نشان تا نشان یابی مگر
با تو گویم در رهش چون آمدند　　هم چو مار از پوست بیرون آمدند
علت بس مشکل آمد بود تو　　ورنه چندست از تو تا مقصود تو
صبحدم بر کف نهادم جام عشق　　تا شدم سرمست و بی آرام عشق
دل که در دستش نیامد دامنش　　چون شفق در خون زدم پیراهنش
در مشام جانم آمد بوی دوست　　چون فلک چرخ زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد　　بلبلان را مژده نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصل دوست　　اهل معنی را برون پرده ز پوست
هر یکی از مستی نوای ساخته　　غلغله در عرش و فرش انداخته
کرد مستی ها ز دامن رفته　　پای همت بر دو عالم کوفته
از میان برخواسته گفت و شنود　　رهروان غیب در عین شهود
حاضران جمع یکرنگ آمده　　شیشه اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبه صدق و صفا　　بسته احرام از بیابان فنا

در حریم

در حریم انس مرغان حرم　　کرده هنگام طواف از سر قدم
ای ندانسته بجز نام سماع　　حال پیچالی است هنگام سماع
خوب گفتند آن خداوند حال　　هست بنفس مرده را این می حلال
صد هزار آشفته اینجا گمره است　　مبتدی را این سخن دوری ره است
نی سماع اندیشه طبع و هواست　　تا برون نای ز هر دو کی رواست
چون در آید بی تکلف رو بکن　　حالت مستانش بجهد خود بکن
تا بر عنایی کوبی دست و پای　　زانکه این فسق است در راه خدای
جان تو محبوس در زندان تن　　صحبت ناجنس کردت ممتحن
در سماعت مژده جانان رسد　　بوی پیراهن سوی کنعان رسد
این مفرح بهر هر مخمور نیست　　لایق او جز دل رنجور نیست
این طریق پاکبازان خداست　　نی محل زرق و تلبیس و ریاست

در بیان خودپرستی گوید

عالمی آشفته سودای اوست　　پاک از این بدگوهران دریای دوست
این گدایان را که معنی بی خبر　　خودپرستانند از ایشان درگذر
مرد معنی را طلب کن زینهار　　اهل صورت را نباشد اعتبار

این همه جغدان این ویرانه‌اند — لذت نوای بلبلان بیگانه‌اند
از تکلف خویشتن بر بافتند — حاش لله گر نشانی یافتند
خرقه‌ها را دام لقمه ساختند — بهر لقمه دین بدنیا باختند
از برای نام رفته ننگ شان — خصم شان روز قیامت رنگ شان
رسم و عادت از ادب بگذاشتند — مذهب مردان حق بگذاشتند
دور این صورت پرستان گدا — گر همی باید ت مرد خدا
دامن یک بنده آزاد گیر — از حسینی این سخن را یاد گیر

فی مقام الحیرت

بر در دل معتکف باش ای پسر — یاد می دارم من این پند پدر
جهد می کن تا بکوش معنوی — آنچه من گفتم تو از خود بشنوی
ساقیا جام صبوحی در گذرات — گرمی دوشم خمار اندر سرات
وقت آن آمد که از آب و گلی — در هوای صبحدم سازی دلی
خیز تا یکدم دو چون در کشیم — خط می بر ربع مسکون بر کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی — بحر می دیدی در آنکس بزورقی
گر همه دریا درین زورق خوری — شرح این کشتی بیابان کی بری

چون نه دریا

چون نه دریا ماند و نه زورقی — گوهری بخشد محیط مطلقی
عالمی بینی ز دل پیدا همه — طالب دریا و بر ساحل همه
رطل لبستان دلبا لب باز ده — پس بمقام ره بهم آواز ده
ساقیا می ده که این افسانه بود — هرچه گفتم وصف آن خمخانه بود
گر فتوحی بی تکلف میرسد — مدعی را کی تصرف میرسد
در خراباتی که این می میدهند — قیمت صد جان بیکجو می نهند
شب روی کردم درین راه مخوف — تا مگر یابم ز سر خود کشف و قوف
مرکب از توفیق حق می تاختم — جز تحیر منزلی نشناختم
چون بدانستم که حیرت در ره است — پس یقین کردم که خاموشی به است

طول و عرضی خواستم این نامه را
مصلحت نامد شکستم خامه را

تمه تمه
تمه

بسم الله الرحمن الرحیم

محرمی کو که راز بگذارم / پرده از روی کار بردارم
ذره وا نمایم از خورشید / ذره را در حجاب نگذارم
سرّ ما فی الوجود الّا هو / از من و ما نهان عیان دارم
الف و لام را بصورت لا / بر سر کاینات بنگارم
سر لا را نهم بپای نعم / نقد الّا ز لا برون آرم
تا نماند اثر ز کون و مکان / عشق باز آورد ببازارم
قطره را ز قلزم هستی / بهر هستی به نیت بسپارم
پس برارم ز جیب وحدت سر / لمن الملک را جواب ارم
جز یکی نیست سائل و مسئول / کو خبیری که گوید اخبارم

ای که در حیرتی ازین گفتار / غنچه وام کن ز گلزارم
تا سرت مست گردد از بویش / گر بنوره بری باسرارم
پیش ازین گرد پای حوض نگرد / که من امروز رند و میخوارم
گر حریفی چو ما قدم در نه / ورنه بر حال خویش بگذارم
من ازان کس که نیست عاشق و مست / در خرابات عشق بیزارم
از گل و گلشن ارادت خاص / سخنی با تو در میان آرم
جرعه نوش می محبت خاص / جز دل خاک می نپندارم

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

ای رخت آفتاب عالم جان / گشته ظاهر بصورت انسان
ذره در جهان نمی بینم / کز تو در وی پدید نیست نشان
ور نشان بی نشان در آمده / دعویت راست عالمی برهان
بصر و سمع آنچه دید و شنید / از صدای نهان و راز نهان
جز صدای تو گوش کس نشنید / جز جمالت ندید دیده جان
ای که در عین عشق حیرانی / بشنو این نکته را و نیک بدان

عشق در عین عشق کرد نظر   منتبس شد بعالم حدثان
نظری کرد گنج هستی را   کرد در خاک آدمش پنهان
گنج بر داشت رنج نابودش   از عدم شد بعالم امکان
خویش را چو خاک مخزن یافت   دید در چشم خویش عین عیان
بنهاد این خزینه را سرپوش   خاک را هم طلسم کرد بران
شد روان هم چو آب جوهر خاک   الله الله که دید گنج روان
ساخت محکم بچار طبع نفیس   کرد نام طلسم را ارکان
گر فسون خوان سرّ توحیدی   رو فسونی برین چهار بخوان
با چنین گنج و محنت افلاس   با چنین وصل در غم هجران
بفسون باز کن طلسم از هم   دست همت بگنج خویش رسان
در دل گل گلی است پنهانی   کو هوای که بر دمد خندان
هنر خاک را ز سنگ مجوی   صنعت سنگ را ز خاک مدان
ای که جویای جوهر عشقی   بر از شمس این خبر بجهان

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

ای نهان از نظر ز پیدایی   در جهان ناظری ز بینایی
کرده هر دو دیده ام ز چه روست   طلبم را چو در سویدایی
تو مقیمی درون و من بیرون   شده ام از غم تو هرجایی
همه جا در نشان و نام آید   گرچه تو بی نشان بهر جایی
کس ترا چون شناخت نا طلبید   که از خود بجود تو دانایی
ذرّه در جهان نمی بینم   تو همه عالمی که پیدایی
حسن تقریر در زبان زکی است   گرنه از ناطقه تو گویایی
ناله نی نه از نی است که هست   سرّ هر ناله از دم نایی
من کیم در جهان نمی دانم   چون ترا هم تویی که جویایی
هیچ ذرّه ندیده مهر رخت   بجز از دیدهٔ تماشایی
منم آن اسم اعظم جامع   که تو اسم مرا مسمّایی
عکس رویت در آب می بینم   آشکارا بصورت مایی
باد هم در هوات آشفته است   می کند باد باد پیمایی
آتش ماست هم چو خرمن سوز   بهوای تو گشته هرجایی
خاک را پر ز راز می بینم   مکرش دیده بیکتایی

زاهدا پی مذوت می بری — تا زما و منی برون نایی
بر درش هم چو خاک راضی شو — تو شب و روز در بهشت آیی

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

شاهد عشق برگرفت نقاب — گرد خورشید پرده را برتافت
گشت موجود از همه معدوم — گشت معمور آنچه بود خراب
بود امکان پس نقاب عدم — بدر آورد جمله را ز نقاب
مهر رویش چو در جهان تابید — عالم از وی گرفت چون مه تاب
گشت معنی اسم اعظم خویش — شد معاینش با دو کون کتاب
کرد تفصیل نسخه مجمل — شد معین نزد عقل حساب
شد الف ملتبس بصورت بی — بی الف گشت در نخستین باب
کرد مکتوب بر صحیفه کن — قلم کن زباب بی ابواب
بهر تفسیر این کتاب مبین — عشق شد صدر کبریا جناب
جای مصباح شد دل مشکوة — عکس خورشید یافت دیده آب
عشق در کسوت حروف آمد — الف و بی شدش لباس صواب

آن یکی گشت

آن یکی گشت فاعل مختار — وان دگر گشت علم را اسباب
الف و بی ز مکتب عشق اند — بر تو می خوانمش نکو دریاب
بادب رو طریق مکتب عشق — طرق العشق کلها آداب
بر درش خاک شو چو گل دریاب — انّ هذا اقلّ ما فی الباب
جز برمزی نمیتوان گفتن — فاعلموا منه یا اولی الالباب
پی بدین رمز هر کسی نبرد — نبرد پی بقاف غیر عقاب
عشق بر ممکنات جلوه نمود — شمس طالع شد از بروج حجاب
تا رساند بگوش جان روشن — هر دم از آسمان غیو خطاب

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

دلبرم در جهان نظر دارد — بجهان دست در کمر دارد
رخش اندر حجاب ما و من است — کو کسی کاین حجاب بردارد
باز باید که کیست مطلب او — وان صدف کو که این گهر دارد
ذره در جهان نمی بینم — که ز مهر رخش گذر دارد
عشق معشوقه ایست غیرتناک — سوی آن کس که او نظر دارد

هر دم از منظر من و ماست   بهر نظاره سر بدر دارد
نظر از عالمش فرو بندد   عشق در عالم این هنر دارد
چون شود غرق عشق عشق بود   عشق در عاشق این اثر دارد
عشق باورد سر فرو ناید   او برد دردسر که سر دارد
همه عالم گرفت لشکر عشق   حکمش امروز بحر و بر دارد
صف عشاق رات قلب شکن   قلب ما اندرین نظر دارد
چه سواریست کاندرین میدان   گوی و چوگان همیشه بر دارد
هر شبی مجلس دگر جوید   کیست کاین بزم را بکر دارد
آنکه عشقش ز خاک برگیرد   گل توحید را بر دارد
هم چو شمس از جهان و ما فیها   از جزها چنین جز دارد

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

ای حریف حریم مجلس دوش   تا نگردی ز جام دوش بهوش
جام وحدت بکام جان درکش   از یکی گوی و لذ همه خاموش
گوش هوش بسوی فردا کن   تا رهی از حساب امشب و دوش

تا توان هست

تا توان هست می توان کوشید   در خرابات عاشقان می نوش
بهر یک در هزار در میزن   تا رسد بانگ مرحبات بگوش
گرد عطار گشت مولینا   شربت از دست شمس کرد او نوش
نقد فرصت گرت بدست افتد   چون سفیهان بنسیه اش مفروش
هر که امروز را بفردا داد   تنگ شود این خزینه را بر دوش
بگذر از نوی گلشن توحید   نقش عاشق ببین و حسن نقوش
عشق در خاک دانه پاشید   کرد بر دانه خاک را سرپوش
زان یکی صد هزار دانه نمود   وان یکی را گرفت در آغوش
خاک را جرعه الست بداد   تا ابد مست گشت و لب خاموش
گر حریفی چو ما قدم در نه   خاک شو جرعه ازان کن نوش
تا بمستی گل از گلت بدمد   همه عالم شوند مست از بوش

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

آنچه گفتم یکی ز بسیار است   و اندران یکهزار اسرار است
زاده طبع شمس تبریز است   شربت جان هر جگر خار است

صفت طبع مستقیم و سقیم / جز سخن نیست کو نمودار است
سخنی کان ز درد می آید / چارهٔ درد هر دل افکار است
گفتم این نکته را که دریابد / ساقی بزم ما که می خوار است
در ره عشق درد میباید / ورنه عالم طبیب و عطار است
شمس را باز یابد از گفتار / هر که او عشق را طلبکار است
زین سخن روح پرورد عاشق / عشق را عشق هم خریدار است
تا توانست از طلب منشین / که بسوی عشق راه بسیار است
محض نیست در یقین توحید / بلکه توحید حسن رفتار است
هر که او بطریق و معرفت است / پیش من ساده نقش دیوار است
در پس پردهٔ مظاهر کون / عشق ناظر بسوی نظار است
تا گرا راه قرب است بدوست / تا گرا چشم دل بدیدار است
ز آینه زنگ ما و من بزدای / بنماید جمال تاتار است
گفتنی گفته ام گرت هوش است / بار گردم گرت در بار است
من نمی گویم این حدیث صحیح / که زمین و زمان بگفتار است

که بجز خاک نیست مظهر گل

خاک شو خاک تا بروید گل

جامی علیه الرحمه

صبح دم بادهٔ شبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه غم گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست / خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم / غوطه در بحر بیکرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه / نقب کوی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانه علم / بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعهٔ می از ساغر او / سر خدمت بر آستانه زدیم
کرد عزم بهانه آتش شوق / شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم / باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم / پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون / نسخهٔ آن کمال می بینم

هر کجا دانه‌ایست با دامی / نقش آن خط و خال می بینم
عارفانرا ز لعل نوشینش / غرق آب زلال می بینم
منکرانرا ز جعد مشکینش / در کمند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق / لوزه رزین محال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام / ور کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمی گویم / ما سخن را محال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

حبذا اوستاد چابک دست / که پس پرده خیال نشست
رشته جنبش سکون همه / در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان / وان دگر در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل / تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید / وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی / نیست وان گرچه می نماید هست

کی برده

کی برده درون پرده کسی / گر تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار او برداشت / پیش ازین نقش پرده را بپرست
در کشش از جام حسن او می عشق / پیش رویش بنال عاشق مست
که می عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود / رو ز سراپرده در سرائی جود
سرمه در چشم خابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
برمه از عقد زلف سلسله بست / بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید دلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت از ابر مستی چو رسند / گرد این را بهوسه خوشنود
هر که را هرچه بود در بابت / نه ازان کاست ذره نفزود
ساقی بزم گشت و می در داد / هوشم از سر بجرعه بربود
آنچنان بیخودم ازان جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش به نغمه چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود

کی می عشق را تویی ساقی

کاسه شمس وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام
طول شد آشکار وخط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض
یافت از وی وجود سطح نظام

سطح بر سمت سمک جنبش یافت
امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از تنوع اشکال
وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار
تا چو اول نمایدت انجام

نقطه بین در تقلبات شئون
چند بر خط وسطح وجسم آرام

ساقیا ور ده آن شراب کهن
که حباب وی است ساغر و جام

آفتاب رخت دریغ بود
در حجاب ظلام وظل غمام

پرده بردار و بیخودم گردان
تا به بیند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان
بود در ظلمت عدم پنهان

همه گلهای باغ او یکرنگ
همه اوراق شاخ او یکسان

سبزه او موافق سنبل
لاله او معانق ریحان

نه درو اعتدال باد بهار
نه درو انحراف طبع خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود
گشت از مشرق ازل تابان

هرکس از بود خویش یافت خبر
هرکس از نام خویش یافت نشان

آن یکی در کمال این واله
این دگر در جمال او حیران

می پرستان بزم وحدت را
روی جان در نظاره جانان

همه را خوش بدین لطیفه ضمیر
همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو
یار نزدیک تست دور مرو

هرکه تخم دوئی و دوری کشت
بر همان برگرفت وقت درو

خوشه گندم از محالات است
گر نشاند بخاک دانه جو

گر مقامات عشق نیست ترا
بمقامات عاشقان بگرو

جامه زهد کن بجام بدل
زرق خرقه کن بباده گرو

آن می ناب جو که جرعه اوست
جام جمشید و کاس کیخسرو

در فکند بر تو پرتو ساقی
خویش را محو کن در آن پرتو

پیش رویش بهشت سجده بکن — کای کمال دو ابرویت مه نو
رخت بست از میان حجاب جری — خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را توئی ساقی
کاس شمس وجهک الباقی

وه که بازم گلی ز نو بشکفت — یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید — حال من هم چو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب — ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم که زد چنین ره خواب — بعد ازین چشم من نخواهد خفت
برو ای اشک عذرخواهی کن — غرق خون بخاک پایش بخفت
مستی جام شوق دیدارش — از دل من غبار هستی رفت
بهر گوشش خریده ام شوان — دامن او ز دست دادن مفت
میروم مست بر سر کویش — دلی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم — پیش او پوست کنده خواهم گفت

که می عشق را توئی ساقی
کاس شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصر است و عقل جهول — طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود — سر مقصود ازان قرین بقبول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست — عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر — که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بپوش — دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور — که ز زنگ هوا بود مصقول
واندران آئینه بچشم شهود — خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش — شاد بنشین ببزمگاه وصول
کشف این راز کن بنغمه شوق — چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را توئی ساقی
کاس شمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمائی چند — زهد دام است و خودنمائی بند
دام بگسل بدست گیر آرام — بند بشکن بعشق جو پیوند
صید آن شو که میکشد زلفش — گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد — کشته را جان ز لعل شکرخند

هر بلای کز رسد بیند ز تست / هر جفائی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست / تو بموئی چو کشته خورسند
چند بیهوده باده پیمائی / باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست باده وصلش / بسرا این نوا ببانگ بلند

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهک البافی

جامی علیه الرحمه

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین / تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل / هم چو شمع شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست / خانه جان و دل بدان روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق بهیج الاشواق / تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت عشق اگرچه جان سوز است / لیک چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خنده نشاط ای صبح / جل عینی و دمعی المهراق
تو بت جان نازنینی و من / کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت / لیس نکت الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند / ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با تو این جمال جلوه کنی / شور و افغان بر آید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزه تو خنجر کین / می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خون بارم / لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل / چون غم هجر دشمنیست به کمین
برد خواب عدم مرا یکاش / خاک کوی تو بودیم بالین

من که و جستجوی عیش جهان / من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی آید / زانکه من دیده‌ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک پرتو از جمال توبس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد حرمان آه / سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بتن دورم از تو نیست چه غم / چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک پرتو از جمال توبس

عاشقان بی تو صبر نتوانند / روی بنما که جان برافشانند
این چه حسن است این چه زیبائی / که درو کاینات حیرانند

چشم چون گویم آن دو جادو اند / گر پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یکدو روزه مهمانند
دردمندان عشق با علت / فارغ از جستجوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور می‌مانند
باچنین رخ گذر بصومعه کن / باشد آن بی‌بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک پرتو از جمال توبس

جان فرسوده شد براه تو خاک / ومن القلب لا یزول هواک
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل / جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاکپای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای چون تو نی هیهات / تو و پروای چون منی حاشاک
نتوان طعنه بر گل رعنا / گر کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید / دو جهان گر رود ز دست چه باک
تا نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال توبس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دل آویزم / مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می / خوذ بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک چون مرجان / گر غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان / که ز بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی / که بخون جگر بیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری / مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم / دست در دامن تو آویزم
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راز آستین در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز / از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس / که شبی بر سر آستان تو خفت
گر توان یک نظر خرید از تو / به دو عالم هنوز باشد مفت
دور از طاق ابروان دارم / دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوه حسنت در نظرم / هر کجا هم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم / بعد ازین آشکار خواهم گفت
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قدر تو قدر طوبی پست / رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی / کی کند ادیم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل / عشق آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام / کیست امروز از کمند زلف تو جست
هست دل لوح ساده که بر او / جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گوی بسر زنش که فلان / رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که وابسته ام ز عهد الست
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح گر می تو گردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت / پیر مرشد مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم
دل پر از گفت و گوی لب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا
رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان دو زلف عنبر پاش
در فشان آمد و لعل گوهر پوش

گفتی از وصل من چه برخیزد
خیز جامی بفکر دیگر کوش

بزبان بود تا این حدیث هنوز
که بر آمد ز من فغان و خروش

که دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

نعمت الله

ای ز مهرت دل خراب آباد
وز غمت جان مستمندان شاد

طاق ابروت قبله خسرو
چشم جادوت فتنه فرهاد

لب لعل تو کام بخش مسیح
سر زلفت گره گشای مراد

هر که شاگردی غم تو نکرد
کی شود در درس عشق استاد

ما بترک مراد خود گفتیم
در ره عشق هرچه بادا باد

دوش برست در گذر بودم
بر در مسجدم گذار افتاد

مقری ذکر قامتش می کرد
هر کس آنجا رسید خوش استاد

دبی

در پی آن جماعت افتادم
تا ببینم که چیست شان اوراد

تا که از پیش امام روحانی
رفت بر منبر و ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک بالابلند یغمایی
سرور ملک حسن زیبایی

شهره انس و جن بخوبرویی
فتنه مرد و زن بغوغایی

طلعتش ماه برج نیکویی
قامتش سرو باغ رعنایی

از در دیر چون درون آمد
هر کسش دید گشت شیدایی

تا که از مرحمت نظر انداخت
بر من مستمند سودایی

گفت کای عاشق ستم دیده
تا بکی بیدلی و رسوایی

اگرت آرزوی صحبت ماست
چند هجران کشی و تنهایی

در ره دوست کفر دین باشد
در خرابات باده پیمایی

چون که برگشتم از ره تقلید
داد تعلیم این بدانایی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده‌فروش — برهی می‌گذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان — کرده چون دُرّ عاشقان در گوش
بسته زنار هم چو ترسایان — جام بر دست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران — از کجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی‌نمای داد بمن — که ازین باده جرعه‌ای کن نوش
گفتم این جرعه از پیاله کیست — لب بدندان گزید و گفت خموش
گر تو خواهی که تا شوی محرم — در خرابات خوش درآ می نوش
رفتم از پیر دیر پرسیدم — که ز سودای کیست این همه جوش
هیچ کس زین حدیث لب نگشود — ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت — هر کرا بود دل ز جان برداشت
در گمان بودم از خیال میانش — چون کمر بست این گمان برداشت
هر کدورت که داشت دل ز دلا — درد او آمد از میان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران — قدمی چند می‌توان برداشت

بگلستان

بگلستان خرام تا با تو — من چه دل کنم بجان برداشت
در چمن آمد و چو گل بشکفت — رنگ خوبی ز ارغوان برداشت
در زمانی که مست شد ساقی — شیشه را مهر از دهان برداشت
در چمن آمد و چو گل بشکفت — رنگ خوبی ز ارغوان برداشت
در زمانیکه مست شد ساقی — شیشه مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روح — زنگ ز آئینهٔ روان برداشت
باده از حلق شیشهٔ صافی — دردم این ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم — درد مندان بند بر پائیم
پیش مردان وادی عشقیم — مصلحت بین کوی غوغائیم
گاه مانندهٔ زمین پستیم — گاه همچون سپهر بالائیم
گاه خاکیم و گاه آب حیات — گاه ابریم گاه دریائیم
که تهی کیسه‌ایم و که قلاش — که چو پنهان شدیم پیدائیم
هم چو عاشق ز کفر و دین فارغ — در مناجات باده پیمائیم

هر که با ما نشست مومن شد چون شود جان او بما صافی

ار دلش زنگ کفر بزدائیم در زمانش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در وست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طناز می کشد خلق را بعشوه و ناز

در پس پرده می نوازد چنگ مطرب عود سوز و بربط ساز

او شهنشاه مسند خوبی ما گدایان آستان نیاز

که بود هم چو باده جان پرور که بود چون خمار روح گداز

اوست معبود ساکنان بهشت اوست مقصود رهروان حجاز

گر کند خسروی است کار روا ور ببخشد شهی است بنده نواز

ای دل آرزوی آن داری که شود بر تو آشکار این راز

قدمی نه بسوی میخانه گر ز اهل حقیقتی نه مجاز

تا ببینی بتان با معنی سر بسر برکشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه در وست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ای غمزه

ای غمت پادشاه کشور دل پی وصال تو خاک بر سر دل

شست زلفت کمین کشنده جان چشم مستت بغمزه رهبر دل

آزمودیم دم نزدیک دم جان ما پی غم تو در بر دل

زنده دل کن ز باده ناب هم گر شراب است نور ساغر دل

صبح دم لعبت پری رخسار آمد و کوفت حلقه بر در دل

در گشودم نشست شاها نه روی خود داشت در برابر دل

چون بدیوان دل فرو رفتم این سخن بود حرف دفتر دل

که سراسر جهان و هرچه در وست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست می بیاور که دور نوبت ماست

جام آیینه زنگ پیش آور که در او جرعه خدای نماست

بخبر کن مرا ز هستی خویش تا جز آن است که یار کجاست

بگدائی رویم بر در دوست که مراد همه جهان آنجاست

پیر پیمانه نوش پیمان ده در زمانی که بزم می آراست

گفت با دوست هر که بنشیند باید اول ز راه خود برخاست

تا به منی بدیدهٔ تحقیق — نعمت الله را تو از حبیب و رست
پس از آن بگوش جان گوید — در جهان هر که مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

دوشم از غیب پیر عالم عشق — این سخن یاد داد در دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان — جام می نوش تا شوی جم عشق
کرده ام خود بترک مردم عقل — از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان — غوطه خوردم ببحر زمزم عشق
تا رسیدم بقبلهٔ عرفان — دیدم اندر هوای خرم عشق
جمله کاینات و هرچه دروست — عرقی بود پیش شبنم عشق
نعمت الله را چو من دیدم — شد یقینم که اوست محرم عشق
دفتر عاشقی چو شد معلوم — این سخن بود حرف اعلم عشق

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

مغربی علیه الرحمه

ای هستی ذات تو نه از کی — در جیب تو کاینات لاشی
محو ند در آفتاب ذاتت — هم ظلمت و هم ظلال و هم فی
در راه تو موضع قدم نیست — زان سوی تو کس نبرد پی
کس پای درین بساط ننهاد — تا کرده بساط کون راطی
یکره نگذشت دل بکویت — تا پسر و پا نگشت صد پی
وقت است که آن بهار شادی — ما را برهاند از غم دی
ای ساقی باقی که هستی — هم ساقی و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع و رقص اند — از قول خوش تو بی دف و نی
کای مفلس بی نوا و ناچیز — در لست نهفته بی نوا وی
عمری است که میرسد ندایی — از غیب بگوش و جان پیاپی

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش سراب است — در بحر محیط حق حباب است
آن نقش حباب بر سر آب — از سر چو برفت باد وش آب است
حرفی زکتاب اوست عالم — تا ظن نبری که او کتاب است

از صورت نقشهای امواج	پیوسته محیط در حجاب است
رخساره جان فزای جانان	از پرتو خویش در نقاب است
پنهانی آفتاب دایم	از فرط ظهور آفتاب است
ماست و خراب چشم یاریم	نی مستی ما ازین شراب است
این بحر ز جنبشی که دارد	در جوش و خروش و اضطراب است
دل بر سر اوست هم چو کشتی	پیوسته از آن در انقلاب است
ما راست دل خراب لیکن	مستور درین دل خراب است

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد	ذرات جهان از و عیان شد
افکند ز نور خویش تا پی	برهان جهان و جان جهان شد
سلطان ممالک دو عالم	با لشکر خویشتن روان شد
از شهر ولایت خود آمد	آن شاه بدین جهان جهان شد
آن دُر یتیم و گوهر پاک	سرمایه اصل و بحر و کان شد
زانکس که بذات بی نشان بود	از روی صفات با نشان شد

با آنکه یگانه ایست دایم	دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود این و آن گشت	ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهر ازین نمی توان بود	پیداتر ازین نمی توان شد
پوشیده لباس جسم و جان را	در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل	دُرّی است فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است ظاهر	در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالی است	در برج روان منزل دل
شد مملکت وجود معمور	از عدل ملیک عادل دل
ای داغ قوی مبارک افتاد	از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقت الحقایق	پیوسته بحر کامل دل
بحری است دلم کنون که هرگز	کس می نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی	این مظهر پاک قابل دل
زین نقش و نگار گشته پیدا	در آینه مقابل دل

عمری است که گشته است مخفی … در سینهٔ جان و اصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان … بر هان نفسی دل از غم جان
ای هم دم نفس بوده عمری … یک لحظه بنوده هم دم جان
ای از دم نفس گشته مرده … کی زنده شوی تو از دم جان
گنجی است نهاده پر جواهر … مخفی بطلسم محکم جان
ره برده بگنج هر که دانست … اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم … پوشید لباس معلم جان
با لشکر خود بسوی جهان شد … در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرد پیدا … در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان هر تن … وی جسم تو اسم اعظم جان
پیدا است بنفس عیسی دل … مخفی است بشکل مریم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

ای سایهٔ حضرت الهی … وی مایهٔ ملک پادشاهی
در ملک تو کمترین غلامی … از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان پناهست … با آنکه تو فارغ از پناهی
جائی که مراتبت کس ندارد … با آنکه نه مفتخر بجاهی
شد صدر جهان ترا مسلم … زان رو که سرای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت … هر ذره همی دهد گواهی
بر ذات تو مطلع نگردد … در هر دو جهان کسی کماهی
عالم بتو روشن است چون تو … بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مردم چشم اهل عالم … وی نور سفیدی و سیاهی
در ظاهر و باطنت نهان است … گنجی که در اوست هر چه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصّل … وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذرّه … با بحر تو ممکنات منهل
در عین تو آخری و ظاهر … در علم تو باطنی و اوّل

آیات جمال دل ربائی / در شان تو گشته است منزل
در آینه جهان نمائی / در ذاتت همه جهان ممثل
از طالع اسعد اختر تو / تقویم زمانه شد مجدول
چون صورت معنیت نیاید / در دیده هر که هست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم / از جانب حق توئی موکّل
ای حل ز تو مشکلات عالم / وی مشکل جمله کار بر تو حل
در ذات و صفات تست مخفی / وانگاه بشکل تو مشکّل

گنجی که طلسم اوست عالم / دانی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقیّد / برخیز و زهر دو شو مجرّد
وی مانده ز جنّت حقایق / دور از پی جنّت مخلّد
در دوزخی ار بهشت خواهی / ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست / در باز و برو مشو مقیّد
تا از بر دوست هر زمانی / جانی دگرت رسد مجدّد
در فاتحه کی رسد کسی تو / نگذشته بعمر خود ز ابجد

بی رسم شو از برای ذاتی / کو هست بری ز رسم و از حد
آن ذات که نور او بسیط است / وان ذات که کل او ممدّد
آن قاصد و مقصد حقیقی / کز آنکه تراست عزم مقصد
تا شد طلب کن از این راه / زانکس که بحق بود مؤیّد
هرگز نرسی بدان حقیقت / الّا بشریعت محمّد
بی شرع کی او بتو نماید / در ذات و صفات اسم احمد

گنجی که طلسم اوست عالم / دانی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قرة العین / وی زبده مقتدای کونین
هم ذات و صفات را تو مظهر / هم غیر بتو عیان و هم عین
یک نقطه میان عین و غین است / آن است میان هر دو مابین
تو نقطه غین محو گردان / تا عین همان زمان شود عین
هرچند که نیست غیر نقطه / در کسوت عین و صورت غین
آنجا که مفردات نقطه است / نی آن پدید هست و نه این
بر عین وجود نقطه آمد / اشکال جمیع حرفها عین

ز اشکال میان نقطه و حرف   صد نون پدید گشت و صد عین
ای عین ز پیش عین بر دار   پس بی شک و بی حجاب و بی رین
بگشای دو چشم تا ببینی   چون صاحب سر قاب و قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
دانی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو   از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت سایه انداخت   بر ظلمت کاینات پرتو
این سایه که نام اوست عالم   خورشید وجود راست پیرو
زان روی که نور گفت با او   تو در پی من همیشه میدو
دور از پی من مباش یکدم   هر جا که روم تو نیز میرو
از صورت من مباش غافل   زان ان که منم تو هم چنان شو
چون هست مراد می غنودن   ای سایه من تو نیز مغنو
من خسرو کیقباد ملکم   تو سایه کی قباد و خسرو
از خرمن نور هستی من   آید اگرت بچنگ یک جو
بینی بفروغ تابش او   پر نور جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

مغربی علیه الرحمه

آفتاب وجود کرد اشراق   نور او سر بسر گرفت آفاق
سر و فرد کرد پرتو خورشید   در تنزل ز هر دریچه طاق
مطلق آمد بجانب تقیید   گشت نعتیند عازم اطلاق
مدد رزق برد و ام رسید   تا عدم را وجود شد ارزاق
کاروان وجود گشته روان   جانب چین و هند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم   اجتماعی قرین بوس و عناق
چه عروسیست آنکه هستی حق   شد او را کهی نکاح صداق
مر او زین نکاح شد آگاه   رو جهان را بکل بداد طلاق
پیش با کاینات عهد ببست   هر که شد مطلع برین میثاق
می هستی بکام عارف ریخت   ساقی جان بغراى سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید   نمی نیستیش شد ز مذاق
جامه ظلمت عدم بدرید   مست بیرون دوید و سینه بطاق

درد او را شراب شد درمان — زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایّام قرب وعهد وصال — رفت هنگام هجر وبعد فراق
چون که صحرا فروغ مهر گرفت — زد بصحرا ز خانقاه و رواق
بنشست ایّام خلوت وعزلت — بنشست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر — زانکه عزم درست شد براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید — التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید — درگذر زین جهان شرک و نفاق
تا رسی زین جهان جور و جفا — برای پر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن ازین طومار — رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف — نعت او را مکن بخود اطلاق
هستی او بود باستقلال — نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان حکمت و علم — نام هستی بر او کنند اطلاق
روز اطلاق خویش فانی شو — تا که حق مر ترا شود اخلاق
دیده وا کن ز خانی خلق — تا ببینی بدیده خلّاق

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت

بحقیقت دگر کسی موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون — در سرای منزّه از چه و چون
بود آزاد از حدوث وقدم — بود مستغنی از ظهور وبطون
پا نهاد از حریم خلوت خود — بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون — تا برون ربد از زنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه — حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران روی — چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه وامق شد و گه عذرا — گاه لیلی شد و گه مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز — صفت این دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق — چون که شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده قوی و غنی — نام این یک شده فقیر و زبون
در هر آیینه روی خود را دید — شاهد شنگ دلبر موزون
رنگهای عجیب تعبیه کرد — عشق بی رنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد — تا فرخناک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب — داد پیوند کاف را با نون

چرخ را شوق او بچرخ آورد | نام او گشت زین سبب گردان
ساخت معجونی از وجود و عدم | دو جهان ممتزج دران معجون
جامع عزّ و ذلّ و فقر و غنا | شامل علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان پاشید | در خزاین هر آنچه بود مخزون
بدر انداخت موج قلزم عشق | هرچه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هرچه بد معدوم | گشت دریا هر آنچه بد هامون
مدّتی بود عقل دون همّت | مانده دور از رخش بهمّت چون
حسن دلدار چون تجلّی کرد | هوش او کم شد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی | بهزاران فریب و مکر و فسون
قدح پر شراب و افیون کرد | عقل را داد با شراب افیون
بند بگشاد و پرده ها بدرید | شد سراسیمه و اجنون و فتون
مدد عشق چون بپایان شد | در ربودش ز رؤیت مادون
عین توحید دولت گشت عیان | تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

محرمی کو که

محرمی کو که تا بگویم راز | که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پرده کون | عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود می گفت | خویشتن می شنید لذت راز
مستمع کس نبود تا شنود | زانکه او داشت قصه های دراز
هم دم خویش بود مونس خود | چون مر او را نبود کس دمساز
کی شود صادر از کسی نبود | سخن خوب را سخن پرداز
مرغ خود بود آشیانه خود | شاه خود بود شاه را شهباز
داشت اندر فضای خود طیران | بودش اندر هوای خود پرواز
بود سلطان حسن او دایم | متکی بر چهار بالش ناز
ناز او را نیاز می بایست | ناگزیر است ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده می طلبید | قامتش بود مستحق نماز
بوسه می خواست تا دهد لب او | غمزه اش خواست تا شود غمّاز
زانکه در ظلّ اوست ویرا عز | زانکه در سوز اوست ویرا ساز
حسن معشوق عاشقی می خواست | بیدلی جست دلبر طنّاز
بگدا هست پادشه پیدا | به نشیب است سر بلند افراز

[illegible]

گر نه حاجی شوق او باشد / کس نگوید که هیچ هست حجاز

ورنه محمود ذوق او باشد / که شناسد که بوده است ایاز

حسن او گفت دیده خود را / که نظر بر جمال خویش انداز

جز که با سمع خویش راز مگوی / جز که با حسن خویش عشق مباز

ای ز تو برگ ساز ما پیدا / بیتو ما را نه برگ هست نه ساز

چون نظر بر جمال خود انداخت / کرد بر حسن خویش عشق آغاز

زان نظر عشق و عاشق و معشوق / گشت هر یک ز غیره ممتاز

زان نظر گشت کاینات پدید / زان نظر گشت چرخ در تک و تاز

گشت یک حرف صد هزار کتاب / داد یک صوت صد هزار آواز

عشق خود بود ناظر و منظور / کردم القصه قصه را ایجاز

گر ز من باورت نمی آید / چشم بگشای تا ببینی راز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

پیش ازین کز جهان نبود نشان / عشق در نفس خویش بود نهان

بود در شان او جمیع شئون / بود در عین او همه اعیان

قاف

قاف او بود مسکن عنقا / بود عنقا بقاف او پنهان

کان او بود مندرج در ذات / شان او بود مندمج در کان

شان ز کان چون قدم نهاد برون / گشت اسرار کان پدید ز شان

کرد سلطان عزیمت صحرا / شد روانه سپاه با سلطان

وحش و طیر و پری و دیو و بشر / با سلیمان شدند جمله روان

همه عالم سپاه او بگرفت / پر شد از لشکرش زمین و زمان

دم بدم کاروان روان می شد / سوی شهر وجود از امکان

آزره عدل پادشاه قدیم / گشت معمور خطه حدثان

بود با هستیش رفیق ایجاد / بود با حسن او قرین احسان

کرد از لازمان زمان پیدا / کرد از لامکان پدید مکان

سوی عالم چو تاختن آورد / عالم جسم گشت عالم جان

چون بمیدان کاینات رسید / گوی وحدت فکند در میدان

گرد میدان کاینات گشت / کرد در عرصه جهان جولان

نام او شد جواهر و اعراض / اسم او شد عناصر و ارکان

کثرت خویش گشت وحدت صرف / شد ملبس بدین لباس و بدان

عقل گردید عاقل و معقول   شد مقید بحجت و برهان
نظری سوی جام عالم کرد   عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله   مانده بر نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق   چون که شد بر جمال او نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار   هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار قامتش پیدا   گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید   کرد در خود نظر بچشم عیان
تا شنیده از ره هزاران گوش   راز خود را ز صد هزار زبان
راز خود را ز سمع خود می گفت   هر زبانی بصد هزار بیان
چون که خود را بخود تمام نمود   نام خود کرد بعد از آن انسان
گر نشد زین بیان ترا روشن   ور برون نامدت یقین ز گمان
جام گیتی نمای را بطلب   تا به بینی درو بشرح و بیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

عشق پی کثرت حدوث و قدم   نظری کرد بر وجود و عدم

هر دو را دید منقطع اغیار   هر دو را متحد باهم
هر یکی زان دگر نه کم و نه بیش   هر یکی زان دگر نه بیش و نه کم
گشته هر یک دران دگر مدرج   بود هر یک دران دگر مدغم
هر دو بایکدگر شده مربوط   هر دو بایکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست   تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل   هم چو خطی میان نور ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل   شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجود از امکان   کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن   بجهان بود بار دار شکم
گشت زاینده عالم امکان   بدمی هم چو عیسی مریم
بلکه از عشق شد جهان پیدا   بلکه عشق است بر سر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد   چتر برداشت برکشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر   در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوت از خلوت   سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان   گشت با او روانه خیل حشم

بقدم زنده کرد عالم را / چون ز خلوت برون نهاده قدم
شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرّم
یافت خود را بکسوت حوّا / دید خود را بصورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون / چون جهان شد پدید از آن مقدم
دارد انگشت دست دولت عشق / صد سلیمان نهفته در خاتم
ذرّهٔ زود و صد هزاران مهر / قطرهٔ او و صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذرّه / عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او دو صد کسری / مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک / عشق او را خلاص داد ز غم
بکرم دست در جهان بگشود / بلکه جز وی ندیده بود جهان کرم
که شنیده است در جهان هرگز / منعمی را که دست اوست نعم
یا که دیده است باعثی در کون / که بود مرسل و رسول و امم
چون یکی باشد از ره تحقیق / حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم او برات کرده روان / گر چه خود بود هم برات و قلم
نام خود را نوشت بر کف جود / چون که بر لوح بر کشید رقم

کردم القصه قصه را کوتاه / لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی / مشنو از من بدین سخن در هم
کز من بلکه هر زمان از من / عشق می گوید آن سخن را هم
میرسد آن صدا بگوش جهان / از پس پرده نهان هر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم سراب را ز شراب
مدتی شد که فارغ آمده ام / از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم / نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد پیشم / هست یکسان بر من خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور / چه اثر نیست را ز آتش و آب
آنکه حیران و مست و مدهوش است / چه خبر دارد از عقاب و ثواب
نیست هرگز نمی شود محجوب / نیست را نیست هیچ خوف خطاب
بجز را کسی بخت خبر / بجز را کسی نکرد عتاب
ادب از عشق عاقلان طلبند / کس ز دیوانگان نجست آداب

من که از رنج و تعب چهرم
کس ز من چون طلب کند اعراب

من که در پیچ و تاب زلف ویم
نشود هیچ کس ز من در تاب

عشق را چون بدید عقل بگفت
جاء وقت الرحیل یا احباب

مثل من تاب او کجا دارد
الوداع الوداع یا اصحاب

تیغ در دست ترک بدمست است
احذروا منه یا اولی الالباب

بستاند ز دست عقل عنان
عشق چون پا در آورد برکاب

عشق را عقل ناورد در دام
نکند پشه را شکار عقاب

پای صرصر ندشت هیچ بغوص
صید عنقا نکرد هیچ ذباب

عشق چون سایبان لجه ابر
از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق مادر است و پدر
عقل را عشق مرجع است و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد
عشق فرمود تا نوشت کتاب

عقل از عشق شد امام میان
عقل از و شد مقدم ارباب

بگذر از عقل از آنکه عشق بعین
خود امام است و منبر و محراب

در عدد نیست جز یکی محبوب
گر هزاران در آوری بحساب

وا نما کرد خویش گردان است
از سر شوق عشق چون دولاب

هست از شوق

هست از شوق خویشتن گردان
هست از مهر خویشتن در تاب

گاه ظاهر شود گهی باطن
می رود گرد خویشتن بشتاب

بر سر بحر بی نهایت عشق
دو جهان است بر مثال حباب

خیمه آب چون رود بر باد
چه بود بعد از آن تو خود دریاب

اول و آخر جهان عشق است
بلکه جز وی نمایشیست سراب

نسبت عشق چون که غالب شد
مضمحل گشت اندر و انساب

محو گردید عاشق و معشوق
عشق از رخ چو برفکند نقاب

غیر سلطان عشق هیچکسی
لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که می رسید از غیب
لحظه لحظه بگوش و هوش جواب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالم گیر
کرده هر ذره را چو بدر منیر

جز در آیینهٔ دل انسان
روی خود را ندید مثل نظیر

نقش خود را نگاشته در دل
گشته نقش جهان ز لوح ضمیر

کرده بر لوح عالمی ترکیب
صورتی بر مثال خود تصویر

هم بجود نفخ روح خود کرده / هم بجود کرده طینتش تخمیر

هم او کرد آدم و حوّا / در جهان عبارت تعبیر

گشت مجموعه همه عالم / گشته آن موذج جهان کبیر

نسخهٔ حق ز راه روح شده / زان عالم ز راه جسم صغیر

او کتابست عالمش آیات / اوست آیات و عالمش تفسیر

اوست خورشید و کاینات شعاع / اوست دریا و کاینات غدیر

در زوایای قلب مستغنیش / همه عالم چو ذرّه ایست حقیر

کی در او اتّساع غیر بود / دل که سلطان عشق راست سریر

در درونی که نیست غیر اثر / نتوان کرد غیر را تقدیر

هر ولی را که وصف او این است / غیر دلدار خویش هیچ مگیر

زانکه با او جز او محال بود / زین سبب شد سریر عشق امیر

گر نگردی تو فهم این اسرار / ورنه شد روشنت ازین تقریر

باز تو نیست باز این پرواز / مرغ تو نیست مرغ این انجیر

پس فطیر تو خام سوخته است / پس خمیر تو مانده است فطیر

خیز و مردانه مایهٔ کف آر / تا بدو گرددت فطیر خمیر

ورنه دست از طلب

ورنه دست از طلب بکش کوتاه / بطلب مرشد حکیم و خبیر

تا که ترکیب تو کند تحلیل / تا کند روغنت جدا از شیر

سخن سر چنان که باید کرد / بکند با تو اوستاد ضمیر

تا که آبا و امّهات بهم / مترکّب شوند بی تقصیر

ز اتّحادی که کرد دست حاصل / چون پذیرد زوال ظلّ ضریر

پس ز تو منقلب شود اعیان / چون که هستی بنفس خویش کبیر

پس بدانی که ذرّه ز ارواح / چون در اجساد می‌کند تأثیر

بشناسی که چون یکی گردد / آن که پیوسته بوده است کثیر

از چه رو عشق و عاشق و معشوق / متّحد می‌شوند بی تصغیر

چون ذلیل و عزیز هر دو یکی است / با غنی از چه روست عین فقیر

پس سزد مر ترا اگر گوئی / بر زبان فصیح بی تغییر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور / برخ او بیخت و شد بدان مستور

تا که عاشق بجدّ و جهد تمام / کند از روی عشق یکیک دور

پس بتدریج خوی او گردد یابد از پردهای عشق عبور

بعد از آنش جمال بنماید وحدت عشق بی‌نیاز و غیور

بستاند ز دست اغیارش کندش قرب عشق از همه دور

برهاند ز جور معشوقش وصل عشقش کند از او مهجور

خرقهٔ نیستیش در پوشد چون که گشت از لباس هستی عور

غرض از نام عاشق و معشوق بل مراد از حجاب ظلمت و نور

نیست الا خفا و غیب مکون نیست الا بروز و عین ظهور

زانکه عشق وحید بی‌همتا پیشتر از جهان زور و غرور

بود مستور در جهان قدیم بود مسرور در سرای سرور

خود بخود بود طالب و مطلوب خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور او همه انوار بود در بحر او جمیع بحور

حکم او را نبد کسی محکوم امر او را کسی نبد مأمور

لیک می‌خواست علم او معلوم لیک می‌جست قدرتش مقدور

نعمتش بود طالب شاکر تا که منعم شود بران مشکور

نظری کرد بر جهان خراب شد جهان خراب از او معمور

بدمی زنده کرد

بدمی زنده کرد عالم را نغمهٔ عشق هم چو صاحب صور

همه را نفخ عشق حاضر کرد بر زمین ظهور و ارض نشور

خوش بر انگیخت صور نفخهٔ عشق کلمات دو کون را ز قبور

گشته داود عشق نغمه سرا خواند در گوش کاینات زبور

شد سلیمان بسوی شهر سبا برد با خویشتن وحوش و طیور

سوی ظلمت شتافت خضر روان کرد موسی جان عزیمت طور

شاه قیصر بسوی روم آمد جانب چین روانه شد فغفور

همه عالم سپاه عشق گرفت شد جهان زان سپاه پر شر و شور

گاه سلطان شد و گهی بنده گاه استا شد و گهی مزدور

گاه عارف شد و گهی معروف گاه ذاکر شد و گهی مذکور

چون که خود را بزنگ عالم دید مشترک در تنوعات ستور

پرده‌ها بر فکند از رخ خویش تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

بر سر کوی عشق بازاری است اندر و هر کسی بکاری است

هست در وی متاع کون و مکان / هر متاعیش را خریداری است
بر سر چار سوی بازارش / متمکن نشسته عطاری است
شربت نوشش او روان بخشید / لب شیرین او شکرباری است
هر طرف زآرزوی چشم خوشش / نگران اوفتاده بیماری است
از شفاخانهٔ لب شافیش / هر کسی را امید تیماری است
گشته از چشم مست او سرمست / در جهان هر کجا که هشیاری است
گشته از قامت رخش پیدا / هر کجا سرو و باغ و گلزاری است
از لبش وام کرده بادهٔ ناب / در جهان هر کجا که خماری است
از گلستان روی خوب وی است / هر کسی را که در قدم خاری است
زیر هر زلف چین او چین است / زیر هر تار موش تاتاری است
قامت چابکش چه چالاک است / خال زنگی او چه عیاری است
گرد بر گرد نقطهٔ خالش / دل سرگشته هم چو پرگاری است
غمزهٔ جادویش چه غمازی است / طرهٔ هندویش چه طراری است
مست شاگرد چشم خونخوارش / هر کجا در زمانه خونخواری است
همه از مکر او پدید آمد / هر کجا نام مکر و مکاری است

غم نگردش

غم بگردش کجا تواند گشت / هم چو او هر کرا غمخواری است
روی او را بهر طرف روی است / هر طرف سوی روش نظاری است
می کند بر وجود او اقرار / هستی هر کرا که انکاری است
آنچه تو دیدهٔ و می بینی / بمثل دانهٔ ز خرواری است
گرچه منکر همی کند انکار / نفس انکار مؤمن اقراری است
بار و انبار علم اگر شنی است / چون که مشتی نمود انباری است
باز دیوان اوست یک دفتر / باز دفتر نوشته طوماری است
سوی آدمی دوند می دانی / هر که جنبشی و رفتاری است
از پی کیش زلف او بسته است / در میان هر کرا که زناری است
رو بمحراب روی او آورد / در جهان هر کجا که دینداری است
بحقیقت ورا پسندیده است / هر کجا در جهان پرستاری است
یک سخنگوی صد هزار زبان / از پس هر زبان بگفتاری است
دو جهان از جمال او عکسی است / عالم از روی او نموداری است
گشته پیدا ز تاب رخسارش / هر کجا آفتاب رخساری است
نیست جزوی کسی دگر موجود / غیر او هر چه هست پنداری است

این همه کار و بار گفت و شنود ... جز یکی نیست گرچه بسیاری است
چشم بگشای تا عیان بینی ... گر ترا دیدهٔ و دیداری است

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی ... وی نهان گشته در هویدائی
هیچ سوی نه و هر سوئی ... هیچ جایی نه و هر جائی
تا بصحرا شدی تماشا را ... گشته ام از پی تو صحرائی
هست امروز حسن بی مثلت ... درخور دیده تماشائی
از پیت در بدر همی گردم ... شده ام از پی تو هرجائی
از چه ساکن نمی شود دل من ... چون که تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانه دل ... من ز سودات گشته سودائی
چون ز چشم همی شوی پنهان ... چون که از چشم من تو بینائی
غیر تو نیست کس ترا جویان ... بحقیقت ترا تو جویائی
با تو یکدم نمی توانم بود ... بی تو ام نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس ... گرچه برقع ز روی بگشائی

می دانم

من ندانم ترا دگر دانم ... بجز از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را ... مگر آنکس که هست دریائی
از تو یابد مذاق و شیرینی ... نی ز حلوا و نی ز حلوائی
پی لبت خود کجا تواند کرد ... لب شیرین لبان شکرخائی
از خطت یافت باغ سرسبزی ... در قدت یافت سرو بالائی
هست بر روی تو جهان خالی ... که رخت را از وست زیبائی
یا مگر در عذار تو خطی است ... یافت از وی عذار رعنائی
من چه دانم ترا که می یابم ... تو چه دانی مرا که می پائی
نیستم غیر از آنچه فرمودی ... نکنم غیر از آنچه فرمائی
هرچه در من دمی همان شنوی ... که منم چون نی و تو چون نائی
کم و افزون نشوم بتو نه بخود ... اگرم کم کنی ور افزائی
نه بدی دانم و نه نیکی هم ... نه خودی دارم و نه خودرائی
من که باشم که تا ترا شایم ... تو توئی آنکس که خویش را شائی
زان کس نیستی از آن خودی ... هیچ کس را نه که خود رائی
غیر تو نیست هیچ کس موجود ... زین سبب لاشریک و هم تائی

دو جهان هم چو جسم و تو جانی | دو جهان اسم و تو مسمایی
غیر و عینی و کثرت و وحدت | هم تو مجموع و هم تو یکتایی
چون مرا از تو ما نعند اشیا | چون که استی جمله اشیایی
صفت و اسم غیر تو خود نیست | چون تو عین صفات و اسمایی
هر زمان کسوت دگر پوشی | هر لباس دگر برون آیی
که ببالای خویش راست کنی | کسوت آدمی و حوایی
هر زمان قد و قامت خود را | هر لباس دگر بیارایی
گاه لیلی و گاه مجنونی | وامقی گاه گاه و عذرایی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز | گاه یوسف گهی زلیخایی
چون بیک جا شود دلم قانع | یار من چون که نیست یکجایی
از تو داد است و از تو واویلا | از من و ما است این من و مایی
باید از کاینات یکتا شد | از پی وصل یار یکتایی
مغربی کی رهی ز مغرب خود | تا ز مشرق چو خور برآیی
جهد کن تا شوی بدو بینا | چون که با پی بدوست بینایی
پس بدانی یقین و بشناسی | پس ببینی عیان و بنمایی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

ترجیعبند

در جام جهان نمای اول | شد نقش همه جهان ممثل
جام از می عشق پر بر آمد | گشت این همه نقشها مشکل
هر ذره ازین نقوش و اشکال | بنمود همه جهان مفصل
یک جرعه و صد هزار ساغر | یکقطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود و شکل | تا مشکل تو همه شود حل
آن نقش و نگار نیست الا | نقش دومین چشم احول
در نقش دویم خود ار ببینی | رخساره نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود | باقی همه چیزها مخیل
با آن همه این نقوش و اشکال | بگذار اگر چه نیست مهمل
خواهی که بنور این حقیقت | چشم و دل تو شود مکحل
اخلاق ذمیمه را بدل کن | چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز | کانجا شود این غرض محصل

ازغمزهٔ نیم مست ساقی
بستان قدحی و بیخبر شو
پس هم بدو چشم مست ساقی

گر بتوانی بوجه اجمل
از هرچه مفصل است و مجمل
می کن نظری که این است افضل

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمائی ساقی

عشق است که هم می است و هم جام
آن جام جهان نمائی اوّل
وآن غمزهٔ نیم مست ساقی
این جام لبسر برفت ازین فیض
زین آب پدید شد حبابی
آغاز جهان ببین چه چیز است
هرچیز از آنچه گشت پیدا
آنرا که زمی سرشت طینت
وانکس که هنوز در خمار است
خرم دل آنکه از لب یار

عشق است می حریف آشام
عکسی بود از صفای این جام
نوشند هم ازین می غم انجام
گشت آبحیات در جهان عام
شد هژده هزار عالمش نام
بنگر که چه باشدش سرانجام
آن چیز بود بکام ناکام
پی می نفسی بگیر دآرام
هم مست شود ولی بایام
حالی می ناب می کند وام

ای بیخبر از خمار هستی
در صومعه چند دیک سودا
در میکده نیز روزه کی چند
می نوش بکام دولت باده

تنها ده و می ز خود برون کام
پختی و بماند همچنان خام
می باش ز وقت صبح تا شام
پس هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود عالم
از عشق ظهور عشق درخواست
برداشت بجای خامه انگشت
برکف بنوشت نام و چه نام
در همزهٔ او وجود مدرج
بنوشت و بخواند باز پوشید
ای طالب اسم اعظم این نام
مفتاح جهان کشا بدست آر
چون بند طلسم را گشائی

در کاف کن و کتاب مبرم
اظهار حروف اسم اعظم
زد در دهن و نوشت در دم
نامی که طلسم اوست عالم
در نقطهٔ او حدیث مدغم
از دیدهٔ هرکه نیست محرم
خواهی که ترا شود مسلّم
بگشا در این طلسم محکم
بینی که توئی خود اسم اعظم

یعنی که همه بتو مضافست　　معنی صریح اسم اعظم مبهم
اسمی که حقیقت تمام است　　کرد است اصابت تا لازم
ورنه کم ننگ و نام خود گیر　　می زن در میکده دمادم
چون بگشایند تا که آن در　　بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم وجود اغیار　　در سلطنت ظهور اظهار
سلطان سرای عشق فرمود　　پاک است سرای ما ز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او　　در دار وجود نیست دیّار
واجب شد ازین شهادت حکم　　گر غیر نه غیر بد نه آثار
لیکن چه بغیر کرد اشارت　　ز اغیار ظهور یافت ناچار
چندانکه همی گواه گشتند　　بر هستی وحدتش دگر بار
دیدند عیان که اوست موجود　　و ایشان همگی محال پندار
گشتند همه گواه و رفتند　　هم با سر نیستی بیکبار
این بود شهادت اولو العزم　　این بود فرشته را هم اقرار

این بود همه هدایت خلق　　این بود همه نهایت کار
کثرت نقشی ز بهر آن بود　　تا وحدت ازین شود پدیدار
چون ظاهر شد بجز یکی نیست　　وحدت بود آن ولی در اطوار
گر در نظرت کثیر آمد　　چه فایده از ظهور بسیار
چون سیر کثیر و جمع دیدی　　کثرت همه نقش وحدت انگار
فی الجمله ز غیر دیده بر دوز　　این است طریق اهل اسرار

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد　　بر مرتبه همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال　　بر کتم عدم که پی سپر کرد
می جست نشان صورت خود　　آنگه چو نگه بجام و در کرد
خود زان سر کوی بود کاول　　آنجا همه جهان سفر کرد
جان را به نیابت خود آنجا　　وا داشت لباس خود بدر کرد
در جان پوشید باز خود را　　این بار لباس مختصر کرد
این بار چو آفتاب تابان　　سر از در هر سرای بر کرد

اوّل که بجود نمود خود را / انسان شد و نام خود بشر کرد
در جلوه بچشم بند اغیار / ظاهر شد و نعت خود دگر کرد
تغییر صور کجا تواند / در وصف کمال او اثر کرد
نقل است ظهور او در احوال / اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز چشم بگشای / ما را چو ز خویشتن خبر کرد

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یاری است مرا ورای پرده / از نور رخش سرای پرده
برداشت ز رخ نقاب و بگشا / می بین رخ من ورای پرده
هر چه از دو جهان ترا خوش آید / آن من باشم چه جای پرده
عالم همه پرده مصوّر / اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن برانم / چون خوش نبود نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد / این است خود اقتضای پرده
نی نی که میان ما جدائی / هرگز نکند غطای پرده
تو باز ردای کبریائی / ما را نبود ردا و پرده

گر غیر من است پرده خود نیست / ورنه منم انتهای پرده
جای تو همیشه در بر ماست / بیرون در است جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم / دیده نبود سزای پرده
تو هم نه سزای پرده خیز / از دیده تو هم گشای پرده

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمائی باقی

آن مرغ که بُد ازین پر و بال / گشتی همه گرد کوی اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی / کردی همه سال کشف احوال
جائی برسید او بیکدم / کانجا نرسد ملک بصد سال
در اوج فضای عشق روزی / پرواز گرفت و من ز دنبال
ناگاه عقابی اندر آمد / و آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل که هر دو عالم / چون باز کند همه پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید / کاندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالی است جهان سکال وحدت / گر ثبت عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن / بگذر ز حدیث پار و امسال

گرد سر کوی حال می‌گرد — خاک در او بدیده می‌مال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینه علوم و اعمال
ظاهر گردد ترا به تفصیل — آن راز که گفته‌اند اجمال
دیدی به یقین که می‌توان دید — پس بر در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود — گردم چو نگاه روی من بود
پیش رخ خویش سجده بردم — آن لحظه که آن جمال بنمود
خود را به کنار در کشیدم — آن گاه که او نگار بگشود
دادم یک بوسه بر لب خود — آندم که لبم لبانش می‌سود
بودیم یکی دو می‌نمودیم — تا بود شد آن نمود در بود
این سایه با فتاب پیوست — از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم — پیدا نشود از و پس دود
گویند که عشق را بپوشان — خورشید بگل توان اندود
آنکس که زبان خویش خواهد — پند من و تو ندارد ش سود

پروانه که ذوق سوختن یافت — بنمود بشعاع شمع خوشنود
این حال گرت عجب نماید — بشنو ز من ار توانی اشنود
برخیز اگر حریف مایی — آهنگ شرابخانه کن زود
می باش خراب در خرابات — گر بتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از تو برخ عیان نماید — در جان آینه نماید
این آینه چهره حقیقت — هر دم بدو رایگان نماید
یک دایره فرض کن جهان را — هر نقطه از و میان نماید
این دایره پیش نقطه نیست — لیکن بنظر چنان نماید
تو نقطه آتشین بگردان — تا دایره روان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک — صد دایره هر زمان نماید
این نقطه بتو شهادت غیب — هم ظاهر و هم نهان نماید
آن سرعت دور نقطه دایم — ساکن بیکی مکان نماید
هر لحظه بتو جمال مطلق — در صورت این و آن نماید

این نقطه بیان کنم چه چیزست / هر چند ترا گمان نماید
این نقطه بدان که ظل نورست / کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست / آن کو بتو حق عیان نماید

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

غزالی علیه الرحمه

باسی و دو حرف آشنائیم / این سی و دو حرف بلکه مائیم
از زیر زبان بخلق خود را / بنگر که چگونه می نمائیم
چون نکته آشنا شنیدی / بشنو که چه نکته می سرائیم
خود نامه بخویش می نویسیم / خود دفتر خویش می گشائیم
اول ز نوا و نقطه فقر / در شکل الف چو جان درائیم
یعنی ز محیط لا تعین / برصورت عقل کل برآئیم
وانگه ز خطی که مستقیمست / رو کرده بسطح کبریائیم
یعنی ز لباس عقل اول / در کسوت نفس کل درآئیم
ارض اله اگر نه وصف اوست / ما جمله بگو که در کجائیم

وانگاه ز سطح آن زمینست / کافتاده بحبس جسمهائیم
بی جسم کجاست ملک بر سطح / بنگاشته نقش بر سمائیم
چون اصل حروف عالیائیم / در اسفل سافلین نیائیم
چون لفظ الف شود الف با / نی متصلیم نی جدائیم
نی موج محیط بل محیطیم / نی قابل قسمت فنائیم
در عالم جان و دل شهنشاه / در صورت آب و گل گدائیم
ما جوهر خویش می شناسیم / خود را بغلط نمی ستائیم
گویند بغیر مستمع نیست / در صورت اگر چه دو نمائیم
بشناس که هر دو یک وجودیم / دریاب که ما تو و تو مائیم

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسمّا

زان پیش که نون هفت گردون / در نقطه خویش بود مکنون
سر برده بجیب نون و یا بود / اعیان قدم چو نقطه نون
آمد بزبان ساقی عشق / کافی که در وست گنج قارون
در نون رسیده قاید کاف / آمد ز عدم دو کون بیرون

جائیکه جهان چنین مطیع است — بگذر ز نقش چه و چون
چون داشت هوای بزم ساقی — بگرفت طریقه دگرگون
افراشت خیام چرخ گردان — آراست بساط ربع مسکون
مه کرد ز چهرهای چون زرد — شب ساخت ز طرهای شبگون
در ساغر عقل و شیشه دل — میکرد و درو فکند افیون
ور آینه حباب آن می — آنگاه نمود شکل موزون
شکلی که فلک از وست شیدا — حسنی که خرد از وست مفتون
دیوانه کنی هزار عاقل — افسانه کن هزار مجنون
هر جرعه از و هزار دریا — هر قطره از و هزار جیحون
خود ساقی و خود حریف و خود می — خود مطرب و خود صدای ارغنون
گاهی بکرشمه کرد صد لطف — گاهی بستیزه کرد صد خون
در بزم بقا و ملک جاوید — شاه است بطالع همایون
که اسم طلسم او سکندر — که نام لباس او فریدون
صد نکته ولی یکیست معنی — صد حرف ولی یکیست مضمون

چون رفع نمود حجاب اسما

دانی که نبود جز مسما

ای آنکه تو خود دمیده دم — در کوره کیمیای آدم
رو شعله دمی کجا نشیند — زین گونه که می دمی و ما دم
آن طرفه دمی که نا میدی — مدتش نه زیاده گشت نه کم
از دال وی امتداد دوران — وز میم وی انتظام عالم
بر دال ابد یکی نهایت — بر قاف قدم یکی مقدم
مدیست دم تو نای جان را — بر مدعیان عشق مبهم
نه هم چو دم کسان که در نی — پیوند کنند بر سر هم
هر چند شکست نی درین بزم — از هم نگسسته مد این دم
از وزنهای آفرینش — که زیر نموده است و که بم
یک نغمه از وست صوت داود — یک شعبه از وست طفل ادهم
از بحر بقا نهنگ فطرت — لب باز کند بصورت یم
این ولوله از تو گشت ظاهر — این زمزمه بر تو شد مسلم
غیر از دم تو محرکی نیست — در جنبش این محیط اعظم
زین دم که در جهان دمیدی — دریای وجود گشت در هم

بر خوانت غبار علم از وی — در عرصه کون ریخت شبنم
یکجا بشکفت باغ شادی — یکجا بدمید سبزهٔ غم
طوفان زدهٔ محیط عشق اند — از آدم و نوح تا بخاتم
خاتم چه بود همان حقیقت — آدم که درین جهان هم آدم
پی یافتن حقیقت خویش — زنهار مجوی اسم اعظم

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسمّا

آن وقت که این بخار دریا — در هم شکند کشتی ما
از بحر بقا نهنگ فکرت — لب باز کند بصورت لا
در گوهر لمعه های وحدت — پنهان شود این محیط خضرا
مجمل شود این مفصّل کون — در نقطه رود حروف اسما
دوزند ز نیستی لباسی — بر قامت امهات و آبا
در عین قدم مقام سازد — چون مردم دیده گوی غبرا
در دیده چو تابناک انجم — سیماب شود نمایش ما
هم چون نفسی که رفته از پیش — معدوم شود هوای دنیا

انگاه جهد

انگاه جهد چو تیر بیرون — از کورهٔ دود رنگ علیا
در دایره جهان ترکیب — ریزند بهم خورده اشیا
در پرده این نقوش واهی — خورشید ازل کند تجلّا
آن وحدت حرف بکم و بیش — بر وجه دگر شود هویدا
یعنی که خیال بازی عقل — وین کوی و مکوی لا و الّا
باطل شود که خط و خال ات — بر چهره وحدت مسمّا
از شهر تقیّدات کونین — معشوقه برون رود بصحرا
تا پیش حقیقت وجودش — دانند دو کون چون دوی لا
سبحان الله این چه حرفست — کی موج بود ورائی دریا

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسمّا

درویش و لباس بی نوائی — سلطان و اساس پادشاهی
او در پی جام خسروی شد — این در پی کاسه گدائی
معشوقه سحر نقاب برداشت — تا داد مرا ز غم رهائی
بر لب همه نکتهٔ مسیحی — در سر همه کبر کبریائی

از چهره بمهر داد پرتو — وز جبهه بروز روشنایی
زلفی و هزار دل بیک مو — لعلی و هزار جان فزایی
آنگاه تعین مرا ساخت — آیینه خود بخود نمایی
او آمد و گنج آفرینش — من کشته طلسم سیمیایی
رو کرده شراب من محیطی — رو یافته قلب من روایی
خاک ره او شدم که داند — خاک قدم بتوتیایی
گر پرتو حسن او نباشد — مس را که خرد به کیمیایی
بیگانه شدم ز خویش در عشق — این است نشان آشنایی
خود را سگ کوی او شمردم — مشهور شدم بخودستایی
از من مطلب خرد که در عشق — با عقل ندارم آشنایی
او نادر شخص حکمت اندوز — من نانسره مرد روستایی
از رشتهٔ راز آفرینش — کس را نرسد گره گشایی
اسما بود و بهانه هش — در نامه قدرت خدایی

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسما .

عقلست

عقل است که رهزن قافل ماست — عشق است که حل مشکل ماست
خود بینی ما بلاست ورنه — اسرار دو کون در دل ماست
گر سر ازل ز ما نهان است — از غفلت جان غافل ماست
سدی است میان ما و معشوق — این هستی ما که حایل ماست
ما غرقهٔ غفلتیم لیکن — دریای دو کون ساحل ماست
هر نقش ندیده ایم جز خویش — تصویر خیال باطل ماست
هر عکس که واگهیم بروی — از ماست که در مقابل ماست
در مزرع آسمان نگنجد — این تخم عجب که در دل ماست
مجنون که بقبلهٔ وفا رفت — دیوانهٔ از قبایل ماست
مشهور کسی که با خود ساخت — گمنام کسی که داخل ماست
ما پیر خرد نمی شناسیم — عشق است که پیر کامل ماست
گر عقل چراغ کاینات است — عشق است که شمع محفل ماست
کی ما بدو کون می فروشیم — هیچ اصلی که حاصل ماست
گر پیش تو منزلت نداریم — بیرون ز دو کون منزل ماست
هر ذره که در فرای هستی است — مرآت وجود قابل ماست

در جای دگر نمیتوان یافت / این شرح که در بیان کل ماست
معدود یکی عدد فراوان / رمزی است که در مسایل ماست

چون رفع شود حجاب اسما
دانی که نبود جز مسمّا

ای همره و همنشین ما تو / بیگانه نما و آشنا تو
جز عکس تو نیست در مرآت / سودازده کردهٔ مرا تو
اوّل ز تو گشته عشق ظاهر / سرحلقهٔ حلقهٔ ولا تو
تو عین خزینهٔ هستی / هیهات کجا و من کجا تو
ما را بجنون فسانه کردی / در حلقهٔ طرّهٔ بلا تو
ما را بفسون غمزه کشتی / از نرگس شوخ دلربا تو
ما طوطی و هم تو نکته پرداز / ما آینه‌ایم و رونما تو
مشکوة چراغ کبریا این / فیاض فروغ کبریا تو
گاه آمده بکسوت حرف / از گوهر لعل جانفزا تو
گاهی شدهٔ بنغمه همره / آتش زدهٔ بجان ما تو
درد تو دوای ما که در عشق / هم درد توی و هم دوا تو

فرد ایکم

فردا چکنم خیال رضوان / تنهائی اگر بمن لقا تو
بنمای جمال خویش یعنی / ما را ز کرم بما نما تو
چون رفع شود حجاب اسما / دانی که نبود جز مسمّا

مائیم در شراب خانه / سرمست ز بادهٔ شبانه
ز آتش هستی خودی را / بیخود شده از می مغانه
در گریه ز نوحه کردن چنگ / در جوشش ز نالهٔ چغانه
از عقدهٔ عقل در شکایت / در قصهٔ عشق در ترانه
در صحبت عاشقان فنون جان / در حلقهٔ عاقلان فسانه
گرسوده بآسمان جبین را / که نعره زنان بر آستانه
سودازده اند بهر جولان / بر تارک چرخ تازیانه
اینها همه می کنیم لیکن / در ما اثری نه در میانه
با همت و با جناح تمکین / مرغی که ندارد آشیانه
در صورت موج ما عیان شد / آن بحر که نیستش کرانه
مقصود که مقصد بت جان است / این صورت آب و گل بهانه

در آینه وجود ذرات / ظاهر شده است جاودانه
ذرات باوست بلکه ظاهر / او در همه جاست جاودانه
عشقت که نشان بی‌نشانست / اینست میان ما نشانه
اینجا نظری که هوشیاری / بربند زبان خود چو شانه
زین پیش اگر دهان گشایی / در کام شود زبان زبانه
سیمرغ جهان جان غزالی / آخر کند از سر تو دانه
در اسم دو کون یک حقیقت / دریافته بگوی یا نه

چون رفع شود حجاب اسما / دانی که نبود جز مسمّا

ناصر علیه الرحمه

ای رخت آفتاب کشور دل / تاب مهرت مه منور دل
نقش رویت می و صراحی چشم / سوز عشق تو عود مجمر دل
زلف تو برده آب از رخ عقل / خال تو کرده خاک بر سر دل
طعمهٔ سنبلت ز خون جگر / مستی نرگست رسا غر دل
پر شد از قصهٔ تو لوح وجود / پر ز قصهٔ تو دفتر دل

عشق دریا و دل در او صدفست / روح غواص و وصل گوهر دل
دوش با بلبلان عالم غیب / میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتوی است از رخ دوست / جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ای غمت مرهم دل افگاران / چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام رنجوران / صاحب تو طبیب بیماران
عارضت خوابگاه مخموران / گیسوت منزل گرفتاران
جرعه جام تو کسی که چشید / گشت سقای کوی خماران
کاروان کوی تا روان نشود / که روان شد ز چشمها باران
سخن دوست را نهان گفتم / تا نگوید بگوش اغیاران
دوش بر چنگ این نوا میزد / مطربی در میان غمخواران

که جهان پرتوی است از رخ دوست / جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

سپید لا نزا نی است همدم عشق / که هر دم همی زند دم عشق
نی زبان است و راز می‌گوید / کو یکی رازدار محرم عشق

چنگ را این پلاس پوشیده … موی اندخته زمانم عشق
بی زبان است و راز می گوید … می سراید شکایت غم عشق
ترک مه روی باده نوش کجاست … تا دهد ساغر دمادم عشق
دوش سرمست و جام باده بکف … می گذشتم بسوی عالم عشق
مرغ دل را بگوش جان آمد … این ندا از سرای طارم عشق

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ترک نیلی کمان ترک کوش … آفتابی است مشتری در گوش
لعل او بر کنار آب حیات … گوهرش در میان چشمه نوش
من قلندر مزاج و قلاشم … روز و شب کوزه می کشم بر دوش
طالبان واصلان در دی کش … ساکن آستان باده فروش
دی بباغ گذرهی کردم … دیدم از شوق بلبلان در جوش
به تفرج در آمدم دیدم … بر سر سرو بلبلی خاموش
نظرش چون بسوی سرو افتاد … از دل خسته برکشید خروش

که جهان پرتوی است از رخ دوست

بجوانیت

جمله کاینات سایهٔ اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت … قامت تو جواب رعنا گفت
جان ترا باده کش روش شد … دل ترا سرو خواند و زیبا گفت
لب لعلت بطعنه لؤلؤ را … حلقه در گوش خواند و لالا گفت
آب شد بحر از آنکه دیده من … قصه موج خود بدریا گفت
تا سخن را نهفته می گفتم … راز پوشیده را که پیدا گفت
دی بدوکان کوزه گر رفتم … خواهم این راز آشکارا گفت
در صف کوزه ها چو بنشستم … کوزه زان میانه با ما گفت

که جهان پرتوی است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

منم آن رند عمر داده بباد … که چو من عمر کس بباد نداد
بنده ساکنان دیر شده … گشته از بند روزگار آزاد
از دو عالم فارغ و زدرد ایمن … در بلا خرم و بغمها شاد
بهر می چون قدح میان بسته … یافته لذت شراب خانه گشاد
یار با من قریب و من محجوب … کس بدین بخت در زمانه مباد

برم از ناله آشکار گشت — رازم از خون دل برون افتاد
چون بگلی زخود فنا گشتیم — باز گوییم هرچه بادا باد

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ما خراباتییم و رند و گدای — که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفر و دین و راحت و رنج — فارغ از بوستان و باغ سرای
کشته لعبتان باده پرست — بنده مطربان نغمه سرای
که ببوسیم ساقیان را دست — که بمالیم شاهدان را پای
خالی از عشق تا نپنداری — آشیان غراب و پر همای
در قعود است خاک بنشسته — ور رکوع است آسمان برپای
کاروان مرا به پیش آمد — این ندا در کشیده بود درای

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

دوشب اندر کنار جانانه خواب — دیدم آن ماه را ز چشمه آب
خال او از حبش فتاده بروم — لعل او از شکر سرشته شراب

نمک

ترک چشمش گرفته کیش خطا — چین زلفش شکسته راه صواب
هردو درمان ما و این عجبست — کان یکی در تبست و این در تاب
چهرهٔ زلف او نموده بمن — صورت رحمت و نشان ثواب
بیخود از جام عشق مست سحر — میگذشتم بتربت احباب
چون ز اسرار عشق پرسیدم — کلهٔ ز آن میانه داد جواب

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لبت مدام — عالمی مست کرده از یک جام
باده بر یاد غمزهٔ تو حلال — باده بی بوی طرهٔ تو حرام
جان چو ساغر رسانده ایم بلب — وز لب تو نمیرسیم بکام
ما ز اسلام و کفر بیزاریم — کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بزم ما نیست جای زاهد خشک — پیش خاصان چه کار دارد عام
بر در دیر عاشقی دیدم — فارغ از دین و کیش و شاه و غلام
پیش او رفته کردمش تعظیم — این سخن گفت در جواب سلام

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

دوش سرمست فارغ از دنیا / می گذشتم بعالم معنی
گذر من بسوی دیر افتاد / لات را دیدم آگه از عزّی
همه از جام عشق مست و خراب / همه مولای حضرت مولی
هم چو ناصر سبوکشان دیدم / بر در دیر ساخته ماوی
پیدلی بر رواق دیر آمد / در سر او نه زهد و نه تقوی
یکزمان ذکر دوست کرد بیان / ساعتی درد عشق کرد املا
باده نوشان در آمدند بگوش / در و دیوار بر کشیده ندا
که جهان پرتویست از رخ دوست / جمله کاینات سایه اوست

ناصر علیه الرحمه

ای روی تو آفتاب انور / وز ذات جهان ز تو منوّر
رخسار تو روز و زلف تو شب / روزی و شبی که دیده هم بر
چشم و دهن تو قند و بادام / روی و لب تو گل است و شکر
حسن تو فتد ز دانه خال / زلف تو نهاده دام عنبر

مرغ دل ادم

مرغ دل آدم صفی را / در دام کشید چون کبوتر
وانکه برسالتش فرستاد / در عالم خاک نامه در بر
مضمون کتاب و وصف عنوان / این سر مستتر مشتهر

می آینه جمال ساقی است / در جام جم جلال باقی است

بنگر بصفای باده و جام / از اوّل کار تا بانجام
می خواست که روی خویش بیند / معشوق سمن بر و گل اندام
از عکس جمال خویش بساخت / در ظلّ جلال خویشتن جام
وانگه به کمال خود نظر کرد / در آینه مدام مادام
در آینه روی خویشتن دید / بگرفت ببوسه از لبش کام
جام می از دستی ماست / جان باده و جام نفس بدرام
گر نشنوی از من این شهادت / بشنو ز سروش غیب پیغام

می آینه جمال ساقی است / در جام جم جلال باقی است

عشق است نهاده رخت در جان / چون سکر که در می است پنهان

از مستی عشق میزند جوش — در خم وجود روح انسان
از جوشش این می است در دور — خم خانه چرخ دایره سان
از عکس شعاع اوی ساقی است — آیینه مهر و ماه تابان
وز بوی نسیم دردی دن — بیخویشتن اند چار ارکان
در جرعه می که ریخت بر خاک — شد مست نبات و کان و حیوان
سر ملکوت و ملک بی حرف — مضمونش ز لوح عشق برخوان

می آیینه جمال ساقیست
در جام جم جلال باقیست

از قمقمه ریز ساقیا قم — زان باده صافی نغاهم
زان باده که عقل شد ز نوشش — لایعقل و کرده پا و سر گم
گلگون قدحی که در هوایش — شد بلبله مبلبل از ترنم
از گریه فتنه در خواب است — آن به که قدح کند تبسم
یکدم کف ما مباد بی جام — تا کف به لب آوریم چون خم
زان پیش شراب ناب نوشیم — کز چرخ خوریم نیش کژدم
دوشینه بگوش دل صراحی — می گفت نهان ز چشم مردم

ای برا

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

ره بین شو و ره نما طلب کن — بیرون نه ز خود خدا طلب کن
بیرون و درون خدا محیط است — گوهر ز محیط ما طلب کن
نزدیک ز نفی شو به لا — دوری ز بلا بلا طلب کن
دردی کش و دردمند پیماش — صوفی شو و خدا طلب کن
گنجی که بزیر پادشاهی است — زیر قدم گدا طلب کن
آن بوی که غنچه داشت در جیب — از رهگذر صبا طلب کن
عکس گل لاله رنگ ساقی — از جام جهان نما طلب کن

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

عنقای هویت وفادار — در کاف قدم بنوک منقار
بال و پر خویشتن بیاراست — و آنگه بپرید سوی گلزار
از هر پر او بنوع دیگر — نوری شد و سایه پدیدار
چون سایه ز نور زندگی یافت — واحد با عدد نمود بسیار

سیمرغ اگر هزار شد پیش / اما تو بجز یکیش مشمار
خط گرچه ز نقطه یافت تالیف / هم نقطه بود ولی بتکرار
هر لحظه مغنی معانی / این نغمه ادا کند بدوّار

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

مطرب بسماع عاشقانه / بر گو به نوای تر ترانه
دف بر رخ بطپانچه سرخ دارد / چون نی نخورد غم زمانه
نالید ز گوشمال هجران / در چنگ مغنیان چغانه
بحر لیست سماع دردمندان / چون قطره درای در میانه
تا جوش و خروش موج بینی / در بحر محیط بی کرانه
پا بر سر غم بکوب کامد / در دست تو گوهر یگانه
چون شمع اگر زبان بسوزد / از دل زند این سخن زبانه

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

در خلوت یار بوده ام دوش / با یار نهاده دوش بر دوش

دیدم رخ

دیدم رخ خویش چون بر اندام / از چهره نقاب زلف مه پوش
لب بر لب خویشتن نهادم / خود را بگرفتم اندر آغوش
خود گفتم و خود همی شنودم / که جمله زبان شدم گهی گوش
خود ساقی و خود حریف بودم / نوشیده شراب گفته خود نوش
در گوشش و خرد یگانه گشتیم / آخر که شدم ز عشق مدهوش
این نقش بر آب می نگارد / آن لحظه که خم همیزند جوش

می آینه جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

ای چشم تو جادوی فسون ساز / گیسوی تو هندوی رسن باز
ابروی تو صاحب کمان دار / پیوسته چو ترک ناوک انداز
صد ساله نیاز عاشقان را / زلف تو بباد داده از ناز
بوی ز تو باد صبح برده / بر غنچه دریده پرده راز
شمعی که بگرد تو دو عالم / پروانه صفت کنند پرواز
ماهی که شده است ربع مسکون / ز آوازه حسن تو پر آواز
ناصر سخن شراب و ساقی / آخر شد و عشق کرد آغاز

می آئینهٔ جمال ساقی است
در جام جم جلال باقی است

قصیدهٔ شیخ عطار

چشم بگشا که جلوهٔ دلدار
متجلی است از در و دیوار

نحن اقرب الیه آمده است
دور افتاده تو از پندار

کل شیء محیط می‌بینم
آن می بینش بنقش و نگار

تو ز کوتاه بینی ای احمق
می سرای بحن موسیقار

تا بکی در صفات حیوانی
هم چو گنجند احمق بی عار

او به پیش تو ایستاده چو سرو
سر فرو برده تو نرگس وار

سرمه کر ز نور بی بصر
بکشی در دو چشم پر زنگار

از درون و برون و شیب و فراز
از پس و پیش از یمین و یسار

شاهد لا اله الا الله
پیش تو پرده گیرد از رخسار

ثم وجه الله آیدت بنظر
و هو معکم نمایدت دیدار

کار و آن نفخت من روحی
بسرای تو بر گشاید بار

این تماشا چو بنگری گوئی
لیس فی الدار غیره دیار

احد است او اگر تو بشماری
واحدیت رساندش بهزار

همه یکقطره است این دریا
همه یکدانه است این خروار

اسب و فیل و پیاده و فرزین
هست واحد آن سپهسالار

می نماید بچشم احول تو
شتر و اسب و فیل و گاو و حمار

زاغ و طاوس و مور و مار و مگس
قمری و بلبل و چکاوک و سار

کافر و گبر و ملحد و ترسا
متّقی و شقی و بدکردار

گر تو علم الیقین بدست آری
سوی عین الیقین بیابی بار

روی حق الیقین عیان بینی
نشوی از کاینات برخوردار

پس ز خود گوئی ز خود شنوی
لمن الملک واحد القهّار

تو بدین پایه کی رسی هیهات
که حزنت باز مانده از رفتار

من طلبنی وجدنی آمده است
عاشقان را بدست اوست مهار

من عرف نفسه نمی فرمود
گر نمی دید حیدر کرّار

من رانی فقد رای الحق
زین سبب گفت احمد مختار

هر که اینجا ندید محروم است
در قیامت ز لذت دیدار

رمز من کان هذه اعمی
نشنوند این خران کودن سار

چند خواهی نشست صم بکم | پا بدامن چو صورت دیوار
کار کن کار پیش ازان که اجل | بدر آرد ز هستی تو دمار
منزل تو نه دور و نزدیک است | پای همتی کن و قدم بردار
قاطعان طریق در راه اند | شتر مست گسسته مهار
انا لیلی بگو چو مجنون نی | ورنه چون ابلهان سرت بخوار
بچه معنی انانیت کفر است | هیچ فهمیده ای نکوکردار
خویشتن را مگو که من یعنی | من رآنی بگو پیمبروار
قل هو الله وصف احمد دان | از میانش ولیک میم بردار
این سخن در تو کی کند تاثیر | دارد آیینه دلت زنگار
روزی از روزها کلیم الله | جهت مرشد ز ایزد دادار
وحی آمد برو که رو و برو | پیش ابلیس مفسد آن سالار
راه سر کرد و سر بگم بنهاد | رفت در پیش آن لعین ناچار
گفت می خواهم از تو ارشادی | ای تو در راه عشق پاک عیار
یعنی ایزد ز بهر ارشادم | بر سر تو نهاد تاج مدار
زین سخن هم چو شعله در پیچید | جست از جا نشست هم چو شرار

گفت من از دم ازل دارم | طوق لعنت بگردن ادبار
تو ندیم اللهی نداری ننگ | تو کلیم اللهی نداری عار
من کجی و طریق این احکام | من کجا و سبیل این اطوار
کز من چشم دارد این معنی | که بمن بر نوید این طومار
من نهنگم نهنگ عصمت خوار | من پلنگم پلنگ دین اوبار
راه در سم ضلالت از من پرس | زیر این سبز گنبد دوار
بر زبان نیاز بارش گفت | کای تو در راه عشق خوش رفتار
درس گر و بیان تو می گفتی | نکته اسم ز بهر من بگمار
در تکلم در آمد و بگشود | لب گوهر فشان و شکربار
من مگو گفت تا چو من نشوی | این سخن را ز من بخواطر دار
یعنی اول چو من نشوی سره مرد | زخم او را بسر بسینه میار
چون شدی هم چو من پر دل ازان | هر چه خواهی بگو و باک مدار
چون شنید این سخن از و موسی | گفت از روی عجز و انکسار
هر چه گفتی ز دل پذیرفتم | این سخن از تو ای ملک عیار
عین آبم اگر چه در نظر | می نمایم چو لولوی شهوار

آب را تو تمام ژاله نگر / ژاله را عین آب می پندار
خویشتن را تو در میانه مبین / سد اسکندر از میان بردار
لیک اندر قمارخانهٔ عشق / به ز منصور کس نباخت قمار
تا توانستی خدای در خوابست / چون بمیری تو او شود بیدار
فتمنوا الموت ان کنتم / صادقین آمده است در اخبار
گر بمیری تو پیشتر ز اجل / نکند بر تو تیر و خنجر کار
یعنی این هستی عناصر تو / با غلوش ز جان خویش برآر
ملک الموت را شود به یقین / هم چو سیماب کشتنت دشوار
تو بخوف و رجا ازین درگاه / باز می مانی ای خجسته شعار
عشق اگر دولت فروز شمع / روز روشن نمایدت شب تار
محو گردی چنان که از هستی / نشناسی همی سر از دستار
بهمین دیده بنگری ظاهر / صورت خویش را بصورت یار
این تماشا چو بنگری گوئی / لیس فی الدار غیره دیار
از زبان تو من که می گوید / جان من بگزمانه اشدار
دو صفت سر زند ازین مستی / بطرازم بصفحه اظهار

یا بکل الشان

یا بکل الشان بشو خاموش / یا بطال الشان کند گفتار
میزند موج اندرین معنی / مطلعی هم چو مطلع انوار
او خروشان چو بلبلان بهار / این خمش هم چو طبله عطار
لیک طال الشان هلاک شود / سر دهد یا که گم کند دستار
وانکه کل الشان شود چه شود / بلامت باشد هم دار
گم نگردد ز کاکلش یکموئی / گم نگردد ز خرقه اش یک تار
انکه او سر دهد زهی سرمست / انکه او سر برد زهی هشیار
گاه طال الشان شود باهوش / گاه کل الشان زهی هنکار
خود انا الحق زد از لب منصور / خود برآمد ز شوق بر سر دار
گفت انا احمد بلا میم / از زبان مبارک مختار
لی مع الله من رانی گفت / از زبان محمد مختار
رب ارنی بگوش خود خود در بحث / خود بجو ذکر حسرت دیدار
باز گفت لن ترانی را / هر چه بهر گرمی بازار
ناظر خود خود است و خود منظور / خود تماشا و خود تماشا کار
خود پیمبر شد و پیام آورد / گشت خود منکر و نمود انکار

عاشق خود خود است و خود معشوق ‌‌ خود طبیب خود است و خود بیمار
از برای فریب خود خود گشت ‌‌ جلوه در قد و در قدم رفتار
تاب در زلف و وسمه در ابرو ‌‌ سرمه در چشم و غازه بر رخسار
رنگ در آب و آب در یاقوت ‌‌ بوی در مشک و مشک در تاتار
هست خود فعل و فاعل و مفعول ‌‌ هست خود لطف و قبض در همه کار
خود شود طوطی و خود آیینه ‌‌ خود شود پیش طوطی آیینه دار
خود کند ساز هر گناه که هست ‌‌ خود کند باز توبه استغفار
حمد خود از زبان خود گوید ‌‌ تا که بر خود شود پذیرفتار
من نیم او خود است قافیه سنج ‌‌ من نیم او خود است در گفتار
هست آن یک حباب حرف مدام ‌‌ با جز و شر خود بد وار
روز آدینه بر سر منبر ‌‌ گشت شبلی ز بهر خطبه سوار
کرد توحید ایزدی آغاز ‌‌ که یکیست او چه ده چه صد چه هزار
مگر آنجا جنید حاضر بود ‌‌ گفت ای پاکباز نادرکار
آنچه من با تو گفته ام بنهفت ‌‌ تو عیانش چرا کنی تکرار
گفت هیهات ای یگانه عصر ‌‌ سخن شرکانه را بگذار

من همی گویم و همی شنوم ‌‌ نیست کس غیر من به هر دو دیار
قم باذنی و قم باذن الله ‌‌ هر دو یک نغمه است از لب یار
خواه قرب فرایض از آن خوان ‌‌ خواه قرب نوافلش بشمار
نیست جز نام فرق زیر و بم ‌‌ زیر و بم میزند سر از یک تار
لوح دل را ز نقش غیر بشوی ‌‌ خویشتن را خدا خدا انگار
نور چشم من از خودی بگذر ‌‌ خویش را با خدا خدا پندار
گر بدین بال و پر کنی پرواز ‌‌ شاهباز تو جبرئیل شکار
دان که غیر تو کیست هستی تو ‌‌ خویشتن را کنار گیر کنار
ورنه گر با خودی خدا گویی ‌‌ مشرکی باشی و خدا آزار
شرک دو است در خفی و جلی ‌‌ هر دو را پیش تو کنم اظهار
ای پسر لا اله الا الله ‌‌ خود ز شرک خفی است آینه دار
هست شرک جلی رسول الله ‌‌ خویشتن را از این دو شرک برآر
چون از این شرک تا خلاص شوی ‌‌ شوی آن وقت صوفی ستار
آن یکی وقت نزع شبلی را ‌‌ گفت ای قدوه صغار و کبار
خوش بگو لا اله الا الله ‌‌ مغفرت خواه از ایزد غفار

پر تبسم در آمد و بشگفت / هم چو روی بهار و چهره یار
گفت معشوق من ز استغفار / نگشاید ز روی رشوت بار
بعد ازین ما و ساقی و لب جوی / بعد ازین ما و خانه خمار
سالکی مرجنید را پرسید / کای ز سر تا قدم همه اسرار
به تکلم درا که شرک کیست / گفت ای هرزه گرد گودن سار
هرکه نادیده اسم گوید هو / مشرک است آن فضول ناهموار
دع نفسک تعال را بشنو / ای برادر ز گوش پنبه برآر
هرکه از وی نزد انا الحق سر / ثابت شد او از جماعت کفار
هرکه منکر شود زهی منکر / من ارنی چون خدای او بیزار
تا نگاری یگانگی را تخم / کی دهد شاخ آشنایی بار
چون دوئی از میانه برخیزد / تو نمانی و او کند تکرار
یعنی این چار طبع را یکبار / تا نگردی مخالف هر چار
دین احمد گزین مسلمان شو / بگذر از خویش و بگسل این زنار
این بت ار بشکنی چو ابراهیم / گرد در آتش روی شود گلزار
شو بهر قول و فعل تبع سلف / غیر باطن بظاهرت مسپار

نوبرلی

شو بباطن ز ربوبیت پرداز / کن بظاهر عبودیت اقرار
ظاهر خویش پاک کن تو وضو / باطن خویش را نماز گذار
پس وضو چیست پاک کردن دل / پاکی دل گسستن از اغیار
مسجد تو مقام تسلیم است / قبله گاه تو طاق ابروی یار
در نماز آن نگار را دیدن / ظاهر و باطن ای پسر بشمار
در عبادت کسی شریک مکن / لا شریک است خالق جبار
ای پسر در ره شریعت فرض / عشر و ده یک بود به دنیادار
در طریقت گذشتن از لذات / در حقیقت گسستن از انکار
تو اگر مرد این خجسته رهی / دامن از کاینات خود بفشار
هستی خویش زکوة بده / بر سر دوستی بکن ایثار
روزه حفظ دل است از خطرات / بس بود از مشاهده افطار
دل بود لطمه خوار چار خطر / مرد باید که بگذرد زین چار
گر بود خواطر تو مایل علم / خطر آسمانیش پندار
ور بسوی عبادتت بکشد / خطرات ملایکش بشمار
ور شوی پیش در تر د جاه / که چنین یا چنان برآرم کار

یا فلان را دهم کلاه و کمر / یا یکی را کنم سپه سالار
یا کنم حوض آسمان بهنا / یا بکیوان برم سر دیوار
جا بمن این خطور شیطانیست / این خطر اژدریست مردم خوار
ور بود خاطر تو مایل فسق / مستی تو بدل شود بخمار
این کشاکش ز نفس بدکیش است / اشترت را بدست اوست مهار
از خطرها معطله کردی / گرچه باشی چو جعفر طیار
زین خطرها اگر خلاص شوی / نه خزان ماند و نه فصل بهار
ور نگردد دل فرشته وشت / هیچکه مایل اندرین هر چار
نام این منزلست او ادنی / نیست جای شکیب و جای قرار
لیک اینجا ستادنت مشکل / بلکه زینجا گذشتنت دشوار
چیست توبه گذشتن از جمله / چه خدا و رسول و جنت و نار
حج چه باشد ز خود سفر کردن / بکجا جانب بدایت کار
هست قربانی از پس حجت / قطع احکام طبع تو یکبار
فرض یزدان گران تر از کوه است / کوه بر گردن فرشته مدار
شد جنابت تمام شرک و دوئی / غسل فرض است از آن بهر دین دار

غسل چه بود

غسل چه بود بورطه توحید / غوطه خوردن نیامدن بکنار
چیست تجرید گشتن آزاده / از هزاران هزار یار و دیار
بعد ازان از برادر و خواهر / بعد ازان از تمام خویش و تبار
غم اینها بهیچ نوع مخور / بگذر از جمله و بحق بسپار
زانکه دارندشان خداوندی / لطف او هست بر همه غمخوار
ماه و خورشید و زهره و برجیس / ابر و باران و دی مه و آزار
همه در بحر و در مشقت و رنج / تو برای چه می کشی آزار
هفت و چارند حاکمت ظاهر / باطنت هست جمله را ابرار
بعد تجرید بایدت تفرید / یعنی از آخرت شدن بیزار
فارغ الدین و تارک الدنیا / نکند فرق افسر و [illegible]
دین و دنیا و دوزخ و فردوس / تو رها کن باین خران بگذار
هر که زینها گذشت گشت فقیر / مال او راست دولت و [illegible]
در شریعت هر آنچه هست حلال / در طریقت همه بود مردار
چون حقیقت نقاب برگیرد / هر دو یک گردد ای نکوکردار
روی یکانه را اگر نگری / آشنا وانمایدت هر بار

گر صفات خود از تو نفی کنی / روی حق بینی از در و دیوار
گر ز شرک خفی خلاص شوی / خویش را از اهل خلاص انگار
ذوق و شوق جهان بپای تو / گر شوی شل من ز خود بیزار
بجنیدی بایزید را در خواب / دید شخصی که بوده از ابرار
گفت ای شاه باز عالم قدس / یعنی ای قدوه اولوا الابصار
بگو از سرگذشت اول شب / که چه بشنیدی از یمین و یسار
گفت آمد ندا از عالم غیب / که چه آورده بیار بیار
گفتم آورده ام گناه که هست / نام تو هم عفور و هم غفار
لیکن از من نرفته از توحید / شرک ای کردگار لیل و نهار
اذکروا لیلة اللبن فرمود / خورده بودی از و شدی بیمار
راست گو راست عاشق صادق / شکمت رو گرفته بود آزار
گفتم این شد خلاف در توحید / وقنا ربنا عذاب النار
چند خواهی چو شاخ گل بالید / کاین مرا دلبر است و آن دلدار
رو ز دینی که پی منافقه / باشد از خویشتن شده بیزار
او ز تو گند و خورد هم چو خدنگ / تو دهن باز مانده چون سوفار

هرچه پی باد

هرچه پی باد او اگر کوری / زهر تست ارچه هست مهره مار
شهد و شکر مثال پاک بود / گرچه پر باد او خوری مردار
چند ماضی و چند استقبال / بزله سنجی کنی و لب افکار
جان من وقت را غنیمت دان / که ابو الوقت خواندت احرار
سال آینده را گذشته شمر / هم چو حال پرار یا چون پار
خویشتن را ببین همه عالم / مثل باد و زان و خاک شمار
انت اعمی عصای تو وهم است / گر همی افتی از سر دیوار
ورنه هنگام رفتنت بزمین / زیر پا آیدت همان مقدار
ابکه کردی تو نام من عاصی / رفته ام راه معصیت بسیار
نام خود بر صحیفه لاریب / خود رقم کرده انا الغفار
کیسه من پر از گناهان است / تو خریدار و این بازار
هرچه داری ز جنس بخشایش / تو بهل من مزید لطف بیار
این قصیده است وحی هاتف غیب / طبع [illegible] پسند آینه دار
وحی چه بود هر آنچه در دل تو / سر زند از نتایج اسرار
هست الهام اینکه خاطر تو / برود سوی خیر از بد کار

بازو کو اسی دلیست که تو — بردوی لوی بد زینک شعار
این نه شعرست بلکه معجزه است — گرچه ماند بصورت اشعار
همه عشق است اندرین مصحف — همه وصل است اندرین گفتار
همه شوق است اندرین صفحه — همه ذوق است اندرین طومار
این کلام مردان است — نه کلام مخنث بازار
قلم راستی بدست آور — بر ورقهای جان و دل بنگار
روز و شب ورد خود بکن این را — تا رهد جانت از همه آزار
لیک باید که کار فرمایی — ورنه خون خوردن دلم بچه کار
این قدر بس بود نصایح و پند — در سلوک از فرید دین عطار

قصیده — سنائی الرحمه

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا — تا کی از کعبه هان در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست — بعد ازین گوش ما و حلقه یار
در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

خیز تا آب روی بنشانیم — گرد ازین خاک توده غدار
پس بکار و تب لا فرو شوییم — کوکب از صحن گنبد دوار
از پی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار
تا ز خود بشنوی نه از من و تو — لمن الملک واحد القهار
ای هواهای تو هوا انگیز — ای خدایان تو خدا آزار
گرت باید کزین قفس بپری — بار ده دام هفت و پنج و چهار
آفرینش نثار فرق تو شد — بر مچین چون خسان ز راه نثار
عمر امثال و بار ضایع کرد — هر که در بند یار ماند و دیار
دولت مردی از نه پرید است — مرغ اسالت از دریچه یار
خویشتن را برهبری بسپر — چون سپردی بدست حق بسپار
از ورای خرد مساز سکون — ور فرو ذو ملک مجوی قرار
راهها کرده ازانی کم — عز نداشته ازانی خوار
دل بصد پاره چون اناری ازانکه — خلق را سر شمرده چو انار
دعوی دل مکن که جز غم عشق — نبود در دیار دل دیار
نیست اندر نگارخانه امر — صورت نقش مومن و کفار

ده بود آن نه دل که اندر وی	گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
زانکه بر بحر شط لا الله	لا نهنگی است کفر دین اوبار
علم کز تو ترا نه بستاند	جهل از آن علم به بود صد بار
انجیوان چو شد گره در حلق	زهر گشت ارچه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس	کو نداند همی یمین ز یسار
زان برو لعنت است کاندر دین	علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم	جانت بر پیکر است و بر پرکار
کی در آید فرشته تا نکنی	سگ ز در دور و صورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند	هودج کبریا بصفه بار
ترمراجی مکرد بر سقلاب	خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه سرت حجاب رهند	تو منفرای بر کله دستار
بسته جاه ز بهر باش که هست	جاه و رز آب پارکین و بخار
بر زند از تو تشنگی و کند	آن دهن کنده این جگر افگار
دولت آن را مدان که دادند	پیش ابنای جنس استظهار
چون ترا از تو پاک بستانند	دولت آن دولت است و کار انکار

چون دو گیتی

چون دو گیتی دو قفل با هوش است	بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز	بر بساط خدای پای افشار
عقل در کوی عشق ره نبرد	تو ازین کور چشم چشم مدار
راه توحید را ز عقل مجوی	دیده روح را بخار مخار
زانکه کرد است قهر الا الله	عقل را بر دو شاخ لا بر دار
بخدای ار کسی تواند بود	بی خدای از خدای برخوردار
سابق قاید صراط الله	به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست	حل و عقد خزاین اسرار
تا ترا یار دولت است شده	در جهان خدای دولت یار
ای بدیدار فتنه چون طاوس	وی بگفتار غره چون کفتار
عالمت غافل است و تو غافل	خفته را خفته کی کند بیدار
نکند عشق نفس زنده قبول	نکند باز موش مرده شکار
زانکه در دشت عقل باز انند	ملک الموت گشته در منقار
باش وقت معاشرت بر خلق	هم چو عفو خدا پذیر فتار
بره مرغ را ایران ره کش	که بنان رسند در مقدار

جز بدین ظلم باشد ار بکند
ای توانگر ز گنج خورسندی
تا ز پس روز کار خواهی دید
روی همچو صبح صادق شرع
ماه و ماهان تا ترا چو خود بکند
نشود تا ز خود برون نشود
پنج کان را نشان خورشیدی
بهر مستی مهوس رعنا
خواجه کان بوده اندیش ازما
وین بخیلان عهد ما همه باز
خدمتی گر ز تو در وجود آید
گر سنائی ز یار ناهموار
اب را بین که چون همی نالد

سر پیوند ما ندارد یار
کار ما با یکی است در همه شهر

بی نماز سنجی را زار
زین بخیلان نکرده کیر کنار
هم سپه مرده هم سپهسالار
چکنی صبح صادق اشعار
مشتی ابلیس ریزه طرار
هیچ طرار جعفر طیار
شاخ او بی نیازی آرد بار
رنج بر جان و دین و دل مگمار
در عطا سخت بهر دست مهار
راح خوار و مستراح انبار
هم ثناگوی هم کنه پندار
گله کرد از و شکفت مدار
هر دم از هم نشین ناهموار

چون توان شد ز وصل بر خوردار
وان یکی تن نمی دهد در کار

هم دمی نیست

بسم الله

تبصره ۱۵ ...
علیه حجته
قصه اوحدی
علیه حجته

هم دمی نیست تا بگویم راز
بلبل مستم اندرین گلشن
منم آن واله پریشان سر
غارت عشق برد نقدم و جنس
رخت فردا کشیده بر در دی
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی
همه مستان بهوش می آیند
بر کنارم همی کشند از نه
همه پوینده کان آن راه اند
سخنی زان رخ نهفته بگو
نکته با زران از آن و فتر
راز داری بدست کن که سوی
راه بسیار شد مرا جان حز
چون دلیلان مخالفند مگرد
جز یکی نیست صورت ای خواجه

محرمی نیست تا بگریم زار
غلغلی بستم اندرین گلزار
منم آن عاشق قلندروار
رشته شوق گشته بودم تار
نقد امسال کرده بر سر پار
جام در دست و جامه در خمار
مست ما خود نمی شود هشیار
بر میان رو و بستمی زنار
همه جوینده کان آن دیدار
نفسی زین دل گرفته برآر
اندکی باز گو از آن بسیار
تو رساننده او پذیرفتار
ور نه هم راه شد بنفکن بار
زین گزاهنگ راه بی هنجار
گر ترا از آینه است آینه دار

سکه شاه و نقش سکه یکی است   علم و ملکی در بهم است و از دیدار
بنهایت رسان تو خط وجود   نقطه اصل [illegible] بر دار
تا بدانی که نیست جز یک نور   وان دگر سایه در و دیوار
همه تسبیح او همی گویند   ریگ در دشت و سنگ در کهسار
جمله با او درین مناجاتند   خواه موسی و خواه موسیقار
چند ازین ریش و جبه و دستار   دلت آند و دست گیرد دست بدار
درد دل کن بجنبش و حرکت   قوت جان ساز در سکون و قرار
یاد او بالغدو والآصال   ذکر او بالعشی والابکار
تا نگردی شکسته کی بینی   بدرستی جمال آن رخسار
به کف و دوش آورند و برند   کوزه کش دسته شکند فخار
آنچه گوید اگر توانی کرد   هرچه گوئی تو آن کند ناچار
نفس شوخ آورند در محشر   خر ریش آورند در بیطار
رخ بمیقات گاه معنی نه   ارلعینی باب دیده برآر
دو جهانی تو این چنین که توئی   نظری کن بخویشتن یکبار
عضوهای تو هر یکی حرفی است   وندران حرف حرف بسیار

زین حروف ار برون کنی آگه   اسم اعظم بود دیگرش جوار
با تو نور سیه ابجدلی صنم   ور تو سری است ای الهی سار
اینکه پنداشتی که لیست تو نیست   زانکه چون مرتفع شود پندار
از تو سیصد هزار منزل است   تا بجبریل خاصه تا جبار
هر تجلی وصال چون باشد   زانکه او مختلف شود ناچار
ساغری داد مست مریز و بنوش   دیگری می دهم بگیر و مدار
تو امیری کجا شوی عاشق   تو نمیری کجا شوی بیدار
شیر ژیلو چگونه گیرد صید   باز ایوان کجا شود طیار
آب داند شکایت ماخس   شک داند حکایت عطار
عالمت یوز پای دردام است   واعظت مرغ دانه در منقار
این یکی چون کند تمام سخن   وان دگر کی بکام کرد شکار
کاسه بندی چه جوی از مجنون   کیسه دوزی چه جوی از طرار
کرده راست ظاهر خود را   چکنی باد در بن کج چو منار
ببر ریاضت برفت راهی پیش   ور کسی گفت نشنوی زنهار
آتش و بوته همی باید   تا پدید آورد زر تو عیار

خود نشد هیچ جز سحر خبری	پیچو بستر احمد مختار
توبه کن ز روی استغنا	غوطه خور در آب استغفار
چون کنی توبه لازمت باشد	در خلا و ملا و ستر و جهار
بمقامات انبیا ایمان	بکرامات اولیا اقرار
شود ایمان ز پنج رکن درست	لیکن آرا چنین بگذار
اول اینجا شهادتی باید	که نماند ز کفر و دین آثار
پس نمازی که استقامت او	بر دو شاخ غفلت از بن دیگر
زین دو چون بگذری زکوة است	که دل و جان درو کنند ایثار
زان سپس روزه ایست هستی سوز	که درو نفس کشته گردد زار
بعد از آن در صفای جان حج است	که از آن جا رسی بصفه یار
ما بعمری ادا کنیم این پنج	عارفانش بساعتی صد بار
همه اسباب نفی و اثبات است	اینکه گوینده می کند تکرار
در دو حرف این میسر گردد	اگر از حرف خود شوی بیزار
چون بدینجا رسند اهل سلوک	شتر از او فرو نهند مهار
در جهان خدا همه نیک اند	ظلمت در دشتی و لیل و نهار

حاصل قصه

حاصل قصه آنکه نیست جز او	با تو گفتم هزار بار هزار
رفته شد آنچه رفته شد گفته	گفته شد در و گفته شد اسرار

ای خدای گر چنان که سهوی کرد
تو ببخش ای مهیمن غفار

حاصل قصه آنکه نیست جز او

رساله عشقیه

بسم الله الرحمن الرحیم

رساله عشقیه تصنیف قاضی حمید الدین الله لا اله الا هو
درود بی حد و بر آن ظهور معبود که شهود ذات و مقصود
صفات است بر آل و بر اصحاب و پیروان وی باد و بعد
ازان کلمه چند که از الهامات است نه از عقلیات از جوش است
نه از کوشش از برای ذوقیت یاران تحریر یافت تا در عقده
عشق ره نمون گردد و ازین شرب شراب بدرون رود
امید که در نظر مقبولان قبول افتد آمین و رب العالمین
چون آن گل نازک در گلشن پیشان بر سر تار ذره خواب
مستی چنان بی سود بود که از هستی خود خبر نداشت ناگاه

مشاطه

مشاطه قضا از زمزمه محبت بگوشش فرو خواند از استماع
آن نغمه در جوشش آورد و بکشش آن اعوف پیدارش
کرد چون از مهد عدم سر بر داشت ناگاه نظر بر رخ خلق
آدم علی صورته افتاد و نور جبینش بر دیده اش
چنان تافت که از غلبه عشق بیقرارش ساخت و از نهایت
اضطراب در عین حضوری بانگ بی صبوری بر داشت
یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا و از غایت
خوبی خرابی در جانش افتاد آری شاه عشق که حسن عبارت
از وست هر چند که از دیده عاشق در آینه معشوق خود را
می بیند خوبتر می یابد و هر چند که خوبتر می یابد خراب تر
می گردد و خوبتر می شود از اول تا آخر حالش همین است
آری از ازل سر بدر کرده تا ابد نگران است اما سیری ممکن
ندارد وقتی نشد که از دیدن تو دیده ما سیر آید که درین
شیوه چه نادیده کدام چون خواست که در صحرای ظهور
بساط محبت بگسترد و بکشش جهان بصفت عاشقی و

معشوق باگل رخسار خود عشق بازی بازد و در ساز من و تو
ترانهٔ محبت آغاز دهد بسمع آن نغمه پروانه وار بر شمع جمال
خود را فدا سازد امّا ارواح های محبّان طاقت فراق
نداشتند و نمی خواستند که بزندان دنیا آیند و به قفس قالب
پای بند شوند حق سبحانه و تعالی با ایشان وعده کرد که
لطف ما شما را فرو نخواهد گذاشت اما درین مصلحتی عظیم
هست زیرا که قدر وصال بی فراق دانسته نمی شود پس
برو و در گلشن صفات تفرج ذات بدست آر حیات
و عجایب قدرت ها را معاینه کن و نعمتهای گوناگون
در تصرف آر و شکر گوی زیرا که این همه مهیّا برای تو کرده ام
و ترا برای خود و ازین دوری متفرق نشوی خواطر جمع دار
که سلسلهٔ محبت محکم است یعنی يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ و رفیق
کرم بهمه حال از تو جدا نخواهد شد یعنی وَهُوَ مَعَكُمْ
أَيْنَمَا كُنْتُمْ و قلادهٔ لطف از گردن کشیده نخواهد شد
یعنی نحن اقرب الیه من حبل الورید

ودر هر ساعت

و در هر ساعت ما را در گفت و گو باشی یعنی فَاذْكُرُونِي
أَذْكُرْكُمْ و هر دم در مجاهده بفراموشی خود کوشی وَاذْكُرْ
رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ تا مشاهده هر زمان نوشی یعنی
فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ و همیشه در دایرهٔ جمع مقیم
باشی یعنی كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ
ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ تا هر دم شراب
شوق ساقی با ذوق بدست ناز در کام جان تو خواهد
ریخت یعنی وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا باز
بانگ ایّام رشتهٔ وصلت خواهد جنبید ازین سفر گشت
بوطن اصلی خود که وحدت است خواهی رسید یعنی قطره
که در صدف پنهان کرده اند از برای آنکه تا گرد و چون
در کامل آمد آنگاه دُر در صدف نمی شاید بلکه آن زمان
دُر در خزانهٔ شاه باید الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ
وَأَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي ازین معنی بود
هیهات هیهات چون آن دُرّ بی بها در صدف آمد بر بلا

بنا بود که در هدف آمد بی رد یعنی لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ
فِي كَبَدٍ عجب ظهوری که عین حجاب و عجب حجابی که عین
ظهور عجب موجودی که بی شهود و با شهود است عجب
احدی که در عدد یکی نمود و عجب معمای که هیچکس نتواند
گشود و عجب روئی که هوش از دل ربود و عجب ربودگی
که نابود کرد ایندگی بود آورد عجب بود کی که با او باشد
عجب باشد کی که درد باشد هیهات هیهات خوش
دردی که درمانش همو است و خوش درمانی که جانفزا از دوست
خوش جانانی که با جان خوش است خوش سودائی که بهوا
آرد خوش هوائی که بنقایش آرد خوش لقائی که بقائی
بخشد خوش چشمی که بچشمش نگران است خوش وصلی که
فارغ از هجران است ای جان من این وجود عین یافت
هر که درین یافت نیافت هرگز نیافت و این دید برای
دیدن است هر که ازین دیده درین دیدن ندید هرگز ندید
مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى

ای جان

ای جان من در تو ق جوشیدن و بهر اموشی خود کوشیدن
و خود را در ذات پوشیدن است تا مشاهده اقوال و
مشاهده افعال و مشاهده احوال روی نماید و در مشاهده
احوال چندان مستغرق باشد که فانی مطلق گردد و چون
فانی مطلق شد بقای ابدی یافت و اینجا اقوال و افعالش
حقیقی باشد هرچه خواهد بگوید و هرچه خواهد بکند قم باذنی
از اینجا بوده است لهذا این احوال را کسی در می کشد
اگه در میکشد سر میدهد و انکه سر برد در پا نوش است
و انکه سر می دهد بقطرهٔ مدهوش است و همان شاهد
عشق است که جائی با جوش بر آمد و جائی با هوش و انکه
با جوش است عاشق هالک است و انکه با هوش است
عاشق عارف است امّا او در غارت رفت و این در اشارت
ماند اگه نمن چنانچه بهشتیان را دوزخ عذاب آنچنان
دوزخیان را بهشت عقاب یعنی جلالی را جلال بهتر و
جمالی را جمال خوشتر امّا عاشقان ازین هردو دورتر

صد سلام عبدیه حضور اقدس اطهر
حضرت سید الانام نیاز طبیعت عاجزانه
بسم الله الرحمن الرحیم
عرض سلام نیاز انجام عجز التیام بکمال تعظیم و تکریم
بروح پر فتوح مطهر مقدس یگانه بارگاه
برگزیدهٔ قرب احدیت شاه بیت
قصیدهٔ کن فکان سر دفتر انس و جان
که بهشت روضه جنت از لطف اثری
و نعمت گلخن دوزخ از قهرش شراری است
و گریز از جورش روز گار نتوان جز
بحمایتش و نجات از ورطهٔ ضلالت
غیر امکان بدون هدایتش زبان ناطقه
در مدح حضرتش لال و منبع بیان
بوصف جنابش تنگ بال
اعنی خاصه و خلاصهٔ موجودات
اجل و اشرف کاینات علیه
افضل الصلوٰة و اکمل التحیات
سید المرسلین خاتم النبیین
شفیع المذنبین محبوب حضرت
رب العالمین احمد مجتبی محمد مصطفی
صلی الله علیه و علی آله العظام و صحابه
الکرام :—

زیرا که ذاتی اند و خیال ایشان در برزخ بی نهایتی جستن
خوابتر دارد بی غایتی عشقش هر دم مضطر و هیبتش رنگ
در روی ایشان چون زر و مدام در محک محبت خونریز
و مقام ایشان عِنْدَ مَلِیْکٍ مُقْتَدِرٍ دایما همین
عاشق و معشوق یکذات اند و عبارت دو می نماید و هر که
دو می بیند در خروش است و هر که یک بیند خاموش است
و هر که هیچ نمی بیند بیهوش است و هر که می بیند و می نوشد
با هوش مدهوش است و این همه رنگ های ادلت اینجا کس
گنجایش نیست که در میان آید و زبان بمدحش گشاید همون است
که در پی نهایتی خود حیران می نماید هیهات هیهات از آن
گاه که باد عشق دریای وحدت را در جنبش آورد و موجها
زدن گرفت و این همه که دیده میشود موج آن دریاست که
می آید و می رود و هر گاه که آن باد ساکت گردد و دریا
از جنبش آرام یابد و ظهور بطون رود و قیامت قایم
گردد از اینجاست که می گویند تا کو بنده آید بر زمین

خواهد بود و قیامت نخواهد بود و این کنایت هم از آن است
و شرح این سخن طول است بقلم راست کی آید فهم من فهم
ای جان من بیک اشارت هزاران عبارت پیدا گشت
هر عبارتی را صورتی و هر صورتی را معنی و هر معنی را بیانی
از وحدت روی بکثرت آورد و در صحرای ظهور از هر طرف
موسی وار نالهٔ ارنی بر آمد ناگاه گوی مقصود در میدان
معرفت انداختند و هر کس از مقام خود جنبیدند و
سمند ادراک واگردند و بچوگان تفکر بجهد تمام
بطرفی بردند اما بجال مقصود هیچ کس نرسانید مگر
آن شهسوار و بعضی بردی که بگوی بازی مَنْ عَرَفَ
نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ ماهر بود و بحاله حال
واقف بیک جولان از میان در ربود و بطرفة العین
از حال بگذرانید یعنی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى
و بمقام قرب رسانید یعنی قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى
و بوقت برجا بماند یعنی لِي مَعَ اللهِ وقت و در دایره

جمع الجمع مقیم گشت یعنی کل شیء هالک الا وجهه ای جان من
هرکه در ذات گم شد در صفات پیدا آمد و چون در صفات
پیدا آمد پس در عالم ظهور در هر وجود هویدا گشت زیرا که
چون این از میان رفت او در میان آمد پس هرچه هست
او باشد و حقیقت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
اینجاست و بدین محل خاص هیچ کس نرسید مگر او یا
بعضی از پیروان وی اما در میان هزاران یک است که
طناب خیمه حضرت صلی الله علیه و سلم را دیده باشد
بعضی در وادی لا اله ماندند و بعضی در دایره الا الله
رسیدند اما بعضی اند که بحقیقت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
رسیدند و بحقیقت محمد رسول الله نرسید مگر محمد رسول الله
صلی الله علیه و سلم من رآنی فقد رأی الحق اینجا مسلم
باشد ای جان من عوام را اسم با جسم است و خواص
اسم بی جسم زیرا که ایشان محو بجسم حقیقی شدند لاجرم
بجز اسم هیچ نیست وجودی ایشان در خدا غایب شده

پس بجز

پس بجز خدا هیچ نمانده و دیگران در وجودی خود مانده
لاچار در فراق ابدی افتادند وجود خاصان در رشته
وحدت هم چو حبه سفته معلق آویزان است از نجیبه از
مشرق تا مغرب در زیر قدم ایشان است و چون قلب
صفا و لطافت می گردد قالب هم بصفت قلب می گردد
و نور بنور میرسد و لطیف بلطیف می پیوندد یعنی درون
و بیرون یک لخت می شود چنانچه هیچ کدورت در میان
نمی ماند پس اگر تیغ بر او رانند همچو در آب رود و داو نه
در زمین و نه در آسمان بلکه هفت طبقه با لینه یک طور
می گردد و در نظر ایشان هیچ حجاب در میان نمی ماند
یعنی و هو اللطیف الخبیر ای جان من مشکل سخنی است زیرا که
تا فانی مطلق نشود مسلمان حقیقی نباشد هم از اینجاست
که بزرگی می فرماید   هم شیخ شدی و قاضی و هم دانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشود   عشق در یاهوت و
معشوق در یاهوت عاشق در لاهوت عارف در جبروت

السلام ای قاطع بنیاد کفر و بیخ ظلم السلام ای گردش چشم از ... السلام ای بانی رای ... وعدل از تو بنا

واصف در ملکوت واقف در ناسوت نزول تا اینجا بود
باز چون وقوف یافت بوصف شتافت و وصف
بعرفان انداخت و عرفان بمعارف پرداخت و در
رویت معارف عاشق خود را باخت چون خود را باخت
معشوق را یافت ناگاه سپاه غیرت از کمین گاه وحدت
بتاخت و همه را ریز تیغ ساخت بجز شاه عشق هیچ نگذاشت
یعنی چون که همان ذات شد و آن نزول بود و این
عروج گشت کراً مخفیاً عبارت از هاهوت است فاحببت
عبارت از یاهوت است آن اعرف عبارت از لاهوت
فخلقت الخلق عبارت از جبروت ملکوت و ناسوت است
و این همه منزلهای نشستگاه شاه عشق است که در منزل ظهور
دیگر و در هر مقامی ذوقی دیگر و نامی دیگر پیدا کرد و
اما ناسوت جای جمع است یعنی مجموعه را این و عین یافت
بزرگ تری که از کیان قضا پرون جهد رالت بر حرف
ناسوت رسید یعنی آنچه در دکان وحدت بود یک بیک

بازار کثرت گشوده وجودی که بی شهود است در عالم ظهور
موجود است هیهات هیهات ای جان من خواه دانی و خواه
ندانی دم که هست همیشه در ذکر هو هو میباشد یعنی در هو
می آید و در هو میرود و این محض عطای حق سبحانه و تعالیست
همه کس را اما وای بر ما که قدر این عطا را نمی دانم و شکر این
نعمت نمی گذارم پس فهم باید کرد دم که می آید و میرود
در کدام حروف و در کدام صورت و چه بانگ می خیزد
یعنی هو هو پس هر که دانست خود را درین معنی رفیق کرد
و فهم را درین عمیق غریق برد و وهم را در دریای محیط
انداخت تا بجدی که خود را در میان باخت بیشک یافت
هرچه در انبار نمک افتد نمک گردد اما وجود طالب هم چون
نمک است و مقصود هم چو آب پس وجود نمک را در آب
مقصود غایب دارد نشک نیست که بتدریج غایب گردد
سازاین مقام همین شغل است و ورای این هرچه هست
کو مباش اما این نه تعلق بمجاهده نه بریاضت و نه بصوم

السلام ای ...

بصلوة نه بذکر نه بفکر نه بمراقبه و نه بمحاسبه نه بعلم و نه بمعرفت
نه بکفر نه باسلام بهیچ تعلق ندارد و از همه بیرون است
این را عنایت خواص و عطای محض گویند بهر که دهد هیهات
هیهات از آن گاه که در گردش گردون گردان افتاده است
تا الهی غایت در گردش مانده است و این چرخ همه را در
چرخ داشته است یعنی فرو می برد و بالا می کشد چنان چه
حضرت خواجه شمس تبریزی قدس الله سره العزیز از این
معنی خبر می دهد کر بپرسند ز حال زندگی هفصد و هفتاد
قالب دیده ام گر بگویم شرح حال خویش را هم چو سبزه
بارها روئیده ام همه کس در کوشش در آنند که از این
ورطه بیچاپیچ خود را بیرون برند چون خواست بر این است
چه کنند ایجا نمی هر که از طلسم بیچاپیچ روی بتافت
از آمد و رفت خلاص یافت اما هر کرا عنایت حق رهبر شد
و از این گرداب خود را بیرون کشید بوی رسید و گویت
دوئی و جامه فراق بدرید و هر که او را با وی گذشت در فراق

ابدی اند اخت و این سخنی است که بعبارت راست نیاید
برموزی عرض نمود و شد هیهات هیهات از آنم که
از عدم در دم آمدم هر دم در غم هم دم دم بدم و مهار
پرغم بر می آرد از شوق جانان بجان جانان که از جان بغم
از درد دلبر بی درد در دل درد بلکه دل درد و درد رو
عین دو دوای درد هم درد و در میان هزاران بکمرد
که از همه فرد سینه اش پر از آتش و آهش سرد دیده
ها پر خون و رخش زرد و هر که خالی ازین درد او نزدیک
مردان نیست مرد و هر کس در دمند لذ در دو من لذ بی
دردی پر درد که یک ذره نصیب ما نگرد رزوی بروی
من تو که منی بدان که ز عشق اندر رهش که سر بسپردم
خجالت است ای جان من کوی عشق پر بلا است در نیاید در آن
کوی کسی مگر عاشق که غذایش از بلا است آری چون غذا
از بلاست حسنت براحت در بقا یافت عاشق هر چند که
بیکار است در کار است چو که هر چند محروم از یار است

جانش در قید زلف نگار است هرچند که ظاهرش از درد
رو بهنجار است باطنش پر زنار است زاهد هرچند که دوید
بمنزل نرسید عاشق از راه منزل پر از است زیرا که اسیر
کمند دل دار است غلیواز هرچند بند پرواز است اما
نظرش بر مردار است هرچند که به بلندی میرود همتش
به پستی می دود باز هرچند شسته پی ساز است اما همتش
چند پرواز است اگر از گرسنگی جانش بر آید جنگ بمردار
نیالاید هرچند که زبان از بیان لرزنده دارد اما دل برزنده
دارد و مراد خود بیک حمله می برد چون زاغان شب در روز
می پرد ای جان من هرکه در نظاره ذات افتاد از تفرج صفات
برخواست و دانه پی سپی در کشت جان بکاشت و دل از
تفرقه سبب بکلی بر داشت و شاه عشق این عقده پیچا پیچ
که بود بیکنظر همه پیچشها در پیچید و آفتاب معنی از زیر ابر
صورت بیرون کشید هیهات هیهات ای جان من شب
که عاشق روز است بدین چهره معشوق صبح جهان افروز میزاید

یعنی

یعنی در ظهور محو می گردد سیاهی هجر در روشنی وصال با
چیز می گردد اما دود سوز او اصلا نمیرود زیرا که داغ
ازلی است مراد از روز و شب از فرح و حزن است
یعنی شاه عشق چون در بحر بی نهایت غوطه می خورد و در ان
عمیق غایب می گردد عالم را تاریک می سازد و در قعر
بی پایان چندان می رود که آفتاب مقصود بدستش میرسد
باز از عمق حزن سر بعالم فرح می کشد و مهر رخش با وج
ظهور طلوع می کند جهان را روشن می گرداند پس شب
که هست حزن اوست و روز که هست فرح اوست یعنی گاه
رخ می نماید و گاه زلف می آراید اما ازین اثر دفتر عالم را
خرابتر است و از آن لقا که بقا است حرف فنا از جریده جهان
پنهان است هیهات هیهات ای جان من سرور عاشقان
لطف بود که در باطنش محبوب بی نیاز از سر بی نیازی و نازچه
می فرماید یعنی ای محمد تو از ما قرار می جوئی من از تو بیقراری
می خواهم ازین جانب که گاهی بدریای وحدت در قعر

وصلت یعنی کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام مستغرق بودی وعندلیب روحش ترانهٔ
لی مع الله وقت می نواختی چون موج غیرت باطل فراق
بازر زدی یعنی قل انما انا بشر مثلکم ماله یارب
لیت محمد لم یخلق محمد برداشتی گاه از خاک نعلین او عرش
را قرار بدی گاه بهدف دلش تیر الم یجدک یتیما فاوی
زدی گاه در عشق بی نیاز سرمهٔ بی نیازی ما زاغ
البصر وما طغی در دیدها کشیدی گاه طعنهٔ اغیار
به پیمانه جور بر جانش رسیدی گاه بر تخت قاب قوسین
او ادنی نشستی گاه بدر خانه های یهود کافر گشتی این همه برای
از باد محبت و درد بود هم از اینجاست که حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله وسلم هر روز گفتی که روزی که
محمد را نو دردی و نو عشقی حاصل نشود در بر آمدن آفتاب
آن روز را برکت مباد آری هر چند که فراق بسیار عشق
بی شمار و هر چند که عشق بی شمار عاشق بیقرار و هر چند

[illegible]

که عاشق بیقرار معشوق در کنار عاشق دلفگار و هر چند که
عاشق دل فگار و هر چند که عاشق دل فگار عشق پایدار
ازین معنی چه حسنت اخرین دارد نه سعدی را سخن پایان
پس قرار عشق در بیقراری است و بیقراری ممکن نیست
مگر در جدائی و جدائی ممکن نیست مگر در خودی و خودی
ممکن نیست مگر از خدائی یعنی حقیقت خودی مر خدا راست
پس بهمه حال خود خدای حجاب روی خود است ولیکن
ترانهٔ محبت در ساز من و تو نوازد و وقتی که این ساز
نبود هیچ نبود هیهات هیهات عجب وصلی که عین هجر
و عجب هجری که عین وصل ای جان من ذات واحد
بدین دو تعبیه عاشق و معشوق هرگز بر نخیزد و اگر برخیزد
باز بر قرار خود آید زیرا که چون عاشق و معشوق برخیزند هیچ
در میان نماند پس جای که هیچ نیست عشق درختی است
که دو شاخ دارد یکی عاشق دوم معشوق عبودیت
و ربوبیت نتیجه این است پس این دوئی را دوئی نتوان

[illegible]

گفت بلکه هوای است زیرا که ازان گاه که شاه عشق به تیغ
عاشقی و معشوقی خودرا دو پرکاله ساخت و نمک درد
درمیان انداخت و باری هجر باخود باخت تا ذوق خود
از خود گیرد و از شوق خود در خود میرد یعنی شاه عشق که
عبارت ازوست از دیدهٔ عاشق در آیینه معشوق هرچند
که خودرا می بیند خوبتر می یابد و هرچند که خوبتر می یابد خرابتر
می گردد و هرچند که خرابتر می گردد خوبتر می شود حاصل
از ازل تا ابد همین است الحق که درین شیوه چه نادیده
کدایم هیهات هیهات ازان گاه که خودی خودرا در خود
خواست ناگاه گوهران اعرف از گنجینه کنت کنزاً مخفیاً
بیرون انداخت یعنی حقیقت محمدی که تجلی اول بود مثل
نقطهٔ که در دایره هویت برامد درین مرآت حسن بی‌نهایت
خودرا جلوه داد عاشق حیران رو بخود گشت ناگاه سکته
وجود درمیان آمد مفاصله روی نمود پس جان را جانان
و جانان را جان حاصل گشت و جان در کنار جانان جانی

داشت

داشت و هردم در گلشن وصال بزبان حال با گل مقصود
می پرداخت ناگاه صیاد قضا بدام رضا در آورد و این
فلک غیور بدمهر بازی هجر باخت و این چرخ کجرفتار که
نتواند دید یار را با یار یکایک از بستر وصال بگستر فراق
انداخت ازان گاه مرغ جان درین گلخن فانی باشتیاق
یار جانی نوای جان سوز می آورد و هردم از یاد آشیانه
لاهوتی و از هوای پرواز صحرای جبروتی و از شوق گلزار
ملکوتی در قفس قالب ناسوتی ناله زار بر می دارد بلکه یکدم
آرام نگرفتی اما چه کند که صیاد ازلی بدام غفلت و بدانه
مردار از مراد باز داشت و بشلم حرص بازوها شکست و بقید
طبایع سفلی مقید گردانید و ازین فراق جدائی قامتش
درهم برهم شدن خواست ناگاه قامت آن سرو دل هم چو
الف درمیان جان خواست و تن مسکین را مقومیت
ازان جاست حالا این نهال جان بخش را هر زمان باب
دیده پرورش داده می آید باشد که سیب امید بر آید

واین دل داده را میوه وصال چشاند ومنی ما ازما براید
تا از هر سو وبهر مو برآید بانگ هو هو ایجان من من لز
تو ترا می خواهم تو ما را هرچه می خواهی بخواه هرعطائی که بی تو
عین عذاب وهرعذابی که با تو عین صواب بلکه هرکه بر رد و
قبول تو نظر دارد حقا که نه عاشق است خیال دگر دارد
هیهات هیهات هرکه دل به لب لعلش آویخت هر دم از
دیده ها خون ریخت هرکه جان بزلف مشکبار تو لبت از
دین برون آمد زنار ببست هرکه بمستان تو مستی دارد اگر
چه بیمار است تندرستی دارد هرکه بهندوی خال تو ناظر است
درعین مسلمانی او کافر است هرکه محراب ابروی تو دید
دلش از مسجد ومحراب رمید وبهر که زبان غمزه کشاد
بحق حق که فرد افتاد هر لحظه که در شوق جمال
تو شوم غرق جز رو بتوام بیش نظر جلوه دگر نیست
لا اله یعنی مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا اِلَّا الله پس
فی الوجود الا هو محمد رسول الله یعنی هو الظاهر

هو الباطن

هو الباطن اینجا مسلم می گردد تا که بدین صفتها موصوف
نگردد از معنی کلمه وقوف نیابد وسرّ مسلمانی براو مکشوف
نشود ودر کلمه سه حال است بدایت وتوسط ونهایت
تا که بنهایت نرسد کامل نتوان گفت اوّل پست میانه
مست آخر هست بعد از آن هرگز نباشد اوراکشت هرکه
حرف غیر از لوح دل بجلّی شست اورا اینمقام داد دست
امّا هرکه خیال خود درین خام نه بست اورفت هرگز نرست
ای جان من وحدتیست بی کثرت ووحدتیست باکثرت
وکثرتیست بی وحدت ووحدتی که بی کثرت است منزل
خاص الخاص است ووحدتی که باکثرت است منزل خاص است
وکثرتی که بی وحدت است عام است وخاص الخاص برمثال هویت
مثل خال اند خاص در کلزار مشاهده بی نهایتی باخال اند
وعام در صحرای کثرت بی مجال اند یعنی در میدان معرفت
جای جولان ندارند ودر عالم من وتو دور از فهم یار اند
خاص الخاص در مقام امانی وخاص در مقام حیرانی وعام در

مقام ما دانی اما از روی معنی این سه مقام را یکی دانی الکاه
آیه فضّلنا بعضهم علی بعض بزبان حال بخوانی
هیهات هیهات ازان کاه که در میدان وحدت کوی کرشمه
بتمام مکاری وعیّاری باختن آغاز کرد کاه بچوکان لطف
سرهای محبان بمقام حال میرساند وکاه بجولان کری سمند
عبرت تنهای مشتاقان پای مال می سازد وکاه بهدف
سینه عاشقان تیر فراق میزند کاه تشنکان زلال محبّت
از چشم حیات بقطره وصال می نوازد   لعل کف پای تو
حنائی است نکارا   این خون عاشقان است که پای مال کرده
وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ
چون نهی الشجره کندم رسید سینه اش از فراق تیر قید
یعنی همه چیز برای دوست خویش آفریده پس بکدام شقاوتی
از ما پرهیز فرمود و در شوق یار از سر نا امیدی چندان
طپید که دود سوز او در دل ابلیس رسید و کمند کشش
محبت او آدم را از دایره عصمت برون کشید و آن

کشش

کشش عشق کندم بود که آن معصوم را از حدّ امر برون آورد
و عاصی کردانید   من از آن حسن روز افزون که یوسف
داشت دانستم   که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بلکه آن تخم بود عشق که در سر آدم را رخ نمود چون آدم جمال
آزاد دید به بهای مملکت فردوس خرید و پارسائی بباد داد
رخ ببازار رسوای نهاد و آنکه می کویند شیطان وسوسه کرد
بخوردن کندم آن شیطان نبود بلکه مشاطه عشق بود در پرده
محبّت زیرا که محبت در پرده است و عاشقی و معشوقی از پرده
پیدا شده و وقتی که پرده نبود هیچ نبود الغرض از قرب
روی به بعد آورد و چون از فراق بیطاقت شد فرمان
رسید چرا چنین بار بر سر کردی نه ترا ازین منع کرده بودم
که کرد کل محبت مکرد که خار هجران در غنچه جانت خواهد
خلید و هوس این دانه مکن که کرفتار دام بلا خواهی شد
اکنون چون محبت اختیار کردی بار محبت میبایدکشید
ناکاه بانک رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا برآورد زیرا که بار که

آسمان و زمین طاقت آن نداشتند از سر جهولی و ظلومی
برسر کرد و آن نهی از گندم نبود بلکه از بار محبت نهی کرد
چونکه آن گندم نبود دانهٔ محبت بود اما درین سر عظیم بود که
اگر آدم دانهٔ گندم نخوردی غذائی و بندگی ظاهر نگشتی
و لذت عاشقی و معشوقی کسی ندانستی و رنج دفراق و قدر راحت
وصال معلوم نشدی و خزانهٔ غفاری و دریای غفوری
رایگان ماندی گناه ما از عدم گر نیامدی بوجود وجود عفو
تو در عالم عدم بودی رحمتش را تشنه دیدم بر گناه
عرصهٔ عصیان گرفتم زین سبب دلا از پی عملی هوز و
دیده بر عنایت حق برافروز تا از سر لطف چه انعام می
فرماید و از نهایت گنج بخشی چه صلای کرم می شنواند یعنی
وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ و این کنایت
محض برانست که خاک ضعیف بواسطه برآورد و
و تاج وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ برسر نهاد و هر چه در
خزانه گنت کنزاً مخفیاً داشت بیکبار نثار قدمش ساخت

و از غایت انعام همه را در حیرانی انداخت یعنی و اذ
قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً
و از نهایت رشک و غیرت بانگ قالوا اتجعل فیها
من یفسد فیها و یسفك الدماء و نحن
نسبح بحمدك و نقدس برآوردند و تازیانهٔ قهار
یعنی قال انی اعلم ما لا تعلمون همه را خاموش
گردانید و بنظر خاص یعنی و علم آدم الاسماء کلها سینه اش
روشن ساخت آری کارخانهٔ یفعل الله ما یشاء در
میزان قیاس هیچ کس راست نیاید همین که لا یسئل
عما یفعل ای عزیز نه تو هیچ کاره کار تو کار او ساخت
پس هر چه هست از آن جانب است همه خوب است خالی از
مصلحت نیست و نخواهد بود ما صنع الله فهو خیراً از نیکو هر چه
صادر گشت نیکوست اگر از سر تا قدم بدم اما بر بدی ما نظر
تو کی افتد زیرا که نظر نیک داری و نظر نیک جز به نیکی
ناظر نباشد و صفت نظر نیک است که بد نه بیند بلکه هر زشتی

که پیش آن نظر آید جو بتر گردد و آن کیست که در نظر تو نیست
وانکه در نظر تو نیست نیست چگونه گردد و هرچه که باشد در آئینهٔ
عالم جز عکس جمال تو ظاهر نیست   انجا که لعل دلکش
شیرین دهد فروغ   یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکی است
واین هم از کم بینائی ماست که نیک وبد در نظر می آید اما از
پیش چشم کسی که پرده صفت بگشاید و عروس وحدت
بر تخت واحدیت بصد هزار ساز در جلوه گری آید بیک
کرشمه ترا از دایره فرق برباید انگاه در دیده ات
سیاه وسفید یکسان نماید   درون هر بتی جانی است
پنهان   بزیر کفر ایمانی است پنهان   اینجا من چون آفتاب
توحید بر آسمان معرفت بتابد پس همه را در روشنی آن
عین صواب باید و شاه عشق در میدان احدیت بچوگان
وحدت گوی لیس فی الدّرایت الاّ هو بازد آن گاه
به معنی من عرف ربّه کلّ لسانه وقوف یابد واز مسجد
کنشت روی برنتابد رخ بقبلهٔ حقیقی آورد یعنی وجّهت

وجهی للذی فطر السموات والارض
حنیفا وما انا من المشرکین ونماز ان
صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب
العالمین لاشریك له مشغول گردد وهیهات هیهات
انگاه که شاه عشق سمند وحدت را در میدان کثرت تاخت
وگوتهای گوناگون در بر انداخت ازین سبب در وادی
بی نهایتی خود در انشناخت دیدن روی ترا دیدهٔ
جان بین باید   وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
ای جان من نظر بر قضا وقدر دار و همه را در عین رضا
انگارد واز مقالات بیهوده زبان را کرد آورد و دیدهٔ
دل برین اشارت بگمارد لا تتحرّك ذرّة الاّ باذن
الله اینجا من نشانه است حال است بدایت وتوسّط ونهایت
پس بدان وانه که در بدایت لذل ورگشت نصیب تو
کاشتند در توسّط دنیا همان بر آید وبه نهایت عقبی
همان بدر دی و در محل جزا خرمن مقصود تو از ان

باشد اگر فردا مارا پرسید چه آورده گویم آنچه داده
بودی یعنی چون من هم از من هیچ مخواه عشقی که نه
عشق جاودانیست بازیچه شهوت جوانی است عشق
جاودانی عشق معنوی را می گویند نه عشق صوری بلکه عشق
صوری از حق دوری و مهجوری است آری مجنون که عاشق
لیلی است فردا خواهد یافت نه فردا را چنین می آید چون
لیلی بمرد و مجنون گفت این همه ماجرا و غرامت بر ماست
که چرا کسی را دوست دارم که او بمیرد و پس یاران به همیشه
درکنار باشد ای جان من عشق معنوی کنایت از عشق مطلق است
و عشق صوری کنایت از عشق مقید پس عشق مطلق ذاتی است
و عشق مقید صفاتی است تا که به عشق مطلق نرسد عاشق
حقیقی نتوان گفت و عشق مطلق آن است که از دایره فرق
بیرون می آید چنان چه در دیده اش سینا و سعید خوب
و زشت یکسان می نماید و در نظرش بحر یا رنج در نمی آید
محقق همان بیند اندر ابل   که در خوبرویان چین و چگل

دمی

و حسن معنوی از پیش دیده عاشق طرفة العین جدا نیست
و محبوب حقیقی هر دم جلوه دیگر میفرماید گاهی از سر ناز
به تمام بی نیازی نقاب معشوقی بر روی می بندد گاه بمحض
لطف به هستی تمام و مشتاقی کمال انا المشتاق الی
المدبرین بجود می کشد و گاه بکرشمه خاص برقعه صفات
از میان بر می دارد ازین معنی است که مشاهدة الابرار بین
التجلی والاستتار اما عاشق را در هر دو حال ذوق است
زیرا که پیدا و غایب در و یعنی تجلی مست شراب مشاهده
محبوب است و در ستر بکنم عدمیت نابود است یعنی در
ظهور حیران و در ستور غایب پس تجلی که است عین ذوق است
و استتار ذوق نزد عاشق را هر دو حال ذوق است و وصلت
و آنگه می گویند فراق کجا و چه چیز است پس عاشق را فراق
نیست مراد از فراق بی سیرابی عاشق است یعنی در بحر
بی نهایتی حیران است هر چند که می کوشد می جوشد
سیرابی ممکن ندارد   دلارام در بر دلارام جو

لب از تشنگی خشک بر طرف جو وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا
كُنْتُمْ اگر جای جانان در جان است هر که نداند زنده بجان است
زیرا که زنده آنانند که هر دم در کنار جانانند ای جان من
چون دیده از دیدن خود بربندی آنگاه ببصارت حق خود را
بنگر که عین خداوندی علم الیقین مقام طالبان است
و عین الیقین مقام متوسطان است و حق الیقین مقام
واصلان است كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ یعنی هر نفسی را
شربت موت چشیدنی است اما نفسها که از صفت بشری
بیرون آمده موصوف بصفت روح شده و در ذات
مطلق محو گشته ببقای حق باقی و پاینده خواهد ماند هم از
اینجاست هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است
بر جریده عالم دوام ما آری که زندگی تجلی یافت و از
مقید سوی مطلق پرداخت به تیغ لیس فی الدارین الا هو
همه تعددات را قتل ساخت و همیشه در بحر مشاهده محبوب
و در قعر وصل معشوق مست و مدهوش است و خواهد بود ای

بلالی

جان من موت عام دیگر است و موت خاص دیگر عام
فصل است و موت خاص وصل است پس مردن خاص
عین زندگی است و مردن عام دوری و مهجوری است
چون که موت او راست که از حق دور افتاد و نه او را که بحق
نزدیکتر گشت الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب ازین
معنی است بلکه از غلبه محبت چون بورطه عشق میرسند و در
بحر حسن معشوق که نهایت ندارد غوطه می خورند و در آن
عمق بی پایان چندان میروند که در قعر بی نشان
غایب می شوند بحدی که تا ابد نام و نشان ایشان هیچ جا
بر نمی آید پس موت عاشقان بکمال استغراق است
نه فوت ازین معنی است بر یاد تو عاشقان چنان
جان بدهند که در آنجا ملک الموت نگنجد هرگز
بلکه عاشق بیچاره هر دم میرود و بهر موتی حیاتی دیگر و جانی
دیگر می یابد اینجا گهی موت و گهی حیات کاری و حیاتی
دیگر و خیالی دیگر موتی دیگر و حیاتی دیگر همو اند که با وی گذرد

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار   تا صد هزار بار بمیرم
برای یار   وانکه فرمود رایت ربی فی احسن صورة مراد
از احسن صورت اشارت به نیکو سیرتست و نیکو سیرت
ظهور نیست مگر در آئینهٔ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
پس آنچه دید خود را دید آنچه یافت خود را یافت زیرا که
احسن صورت و نیکو سیرت جز در آئینه حضرت ظاهر
نیست و تجلیات او را احدی نیست اما تجلی خاص ظهور آن
و ظهور خاص حضرت محمد است صلی الله علیه وسلم از اینجهت فرمود
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
پس محبت حق دست ندهد مگر به پیروی حبیب و پیروی حبیب
میسر نشود مگر در فرمان پیر ای جان من شاه عشق را چهار تخت است
بر هر تختی سلطنتی دیگر و امری دیگر یکی لاهوت دوم جبروت
سیوم ملکوت چهارم ناسوت مراد از لاهوت سر است و
مراد از جبروت روح است و مراد از ملکوت دل است
و مراد از ناسوت تن است پس تن در خدمت دل در محبت

روح

روح در قربت سر در وصلت خدمتی در هر مقامی ذوقی
دیگر از ناسوت در لاهوت باشد و از لاهوت کار ناسوت
کند عیب بعیب شاهد شاهد چنانچه نه عیب را خبر از شاهد
و نه شاهد را آگاه از عیب هیهات هیهات نشان بی نشان
در محض فنا بنگر که نشان این است آنکه در خدائی خدا بودن
عین و نیست والا نه با خودی خود خدا گفتن کفر بالیقین است
گر همه عالم صواب تو بود   تا تو باشی تو عذاب تو بود   بقای
ایمان چیست یعنی بقای محبت و بقای محبت در فنای
غیر است یعنی الدنیا لکم و العقبی لکم والمولی
لی مراد از دنیا تن است مراد از عقبی جان یعنی هر دو را
در محبت محبوب فدا سازد آنگاه بخدای رسد پس بقای
محبت در فنای غیر است و فنای غیر چیست یعنی فنای
خود و فنای خود در دیدن بقای حق است و بقای حق
در لقای یار است و لقای یار در فنای اغیار است و فنای
اغیار میسر نشود مگر نظر داشتن بر ذات و آن چیست یعنی

چون عین توئی غیر توئی غیر تو کس نیست   وهمیشه در عمق
این دریا مستغرق باشد تا بحدّی که درین فهم فانی مطلق
گردد آنکه ببقای حق باقی ماند تا بی یسمع و بی یبصر حال وی
گردد   دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان   رخسار تو بی
نقاب دیدن نتوان   ای جان من بقالب قالب را هم
می توان گفت زیرا که بغیر قالب نتوان دید دیگر نقاب
فراق را هم می گویند تا که فراق کمال نگیرد هرگز روی
دیدن نتواند زیرا که تا شوق غالب نباشد کی بیند پس لم اسطع
شوق نقاب شد چون به بیند فنا شود دیگر حسن معشوق
بی نهایت است چون نهایت معشوق نه بیند نقاب است
دیگر حجاب که هست غلبه شوق است و هر وقتی که خواهد
بجانب معشوق نظاره کند و محبوب از بی یاری خود
روی بگرداند تا محجوب روی نگرداند هرگز دیدن نتواند دیگر از
غلبه شوق اگر معشوق ظاهرا حاضر است فامّا چشم عاشق
از غایت شوق سوخته است همان شوق عاشق را حجاب شد

چنانکه

چنانچه می گویند روزی پدر مجنون بر پدر لیلی رفت و گفت ای
برادر میان ما و شما خویشی است چرا لیلی را بزنی نه دهی پدر لیلی
گفت ما مجنون را محض دوست می دارم بواسطه غلبه شوق
بزنی او نمی دهم اگر باور نداری امتحان کن پدر لیلی لیلی را
گفت لیلی بیا و او در خود را به پیچون خواست که بدر آید
هنوز از خانه بدر نیامده بود که باد دامن لیلی را بزد همین که
دامن لیلی در نظر مجنون آمد بیهوش شد و بنغیتا دید
لیلی گفت من لم یصبر علی ذیل فکیف یصبر علی
روٴیتها   طاقت دیدن رخ تو کراست   من مسکین
شنیده حیرانم   پس او بی نقاب دیدن نتوان یعنی ذات
در پرده صفات نظاره نتوان کرد المؤمن مرآت المؤمن
یعنی عاشق آئینه معشوق است و معشوق آئینه عاشق
اینجا دقیقه ایست که بجز ترک جان نکنه این نتوان رسید
یعنی عشق که حسن عبارت اوست از خود بخود نگریست
آئینه معشوقی موجود گشت پس معشوق در خود دید عاشق را

یافت یعنی چون جمال کمال خویش معاینه کرد عاشق
خود گشت پس توجه عاشق بسوی معشوق مشتاق معشوق است
بر عاشق یعنی بر خود پس عاشق آینه معشوق است
و معشوق وجود عاشق پس هر جنبشی که از عاشق است
فعل معشوق است و فعل معشوق عین عشق است و عاشق
از دیده معشوق در معشوق و در بحر مشاهده محبوب چنان
غوطه خورده است که از خود یاد نمی آرد تا بجدی که هر دو
صفت عشق در عشق عین عشق گشته باز هم فراری است
زیرا که اگر عشق را قرار بودی عاشق و معشوق پیدا نشدی
بلکه بذاته عشق عین در دوست و همیشه از اول تا آخر
دریای ذوق او در جوشش بود و خواهد ماند عاشق و
معشوق کسوت قامت عشق اند چندان پوشید و چندان
درید چندان در بر می کشید و چندان از بر می کشد
و چندان جامه در خانه قدرت موجود اند از آمدن و
رفتن اینها هیچ احتیاجی ندارد گر بمیرد مرکب من

من

من بمیرم هیچگاه مرکبی دیگر بیابم تا بران گردم سوار
ای غنچه گلستان محبت و ای گل گلزار وحدت و ای نو
باوه بوستان وصلت از ان گاه که جمالت در صحن گلشن
جهان شکفته است چشم بلبل عاشق بهوای تماشای آن
یکدم نخفته است و عندلیب مشتاقش خیال بر جمالش چنان
بسته است که تا ابد بر بوی آن نگران است و مست از ان
گاه که از خانه تاریک این روشنی پدید آمد انچه نادیده بود
در دید آمد ره پدید آمد چو آدم شد پدید رو کلید
هر دو عالم شد پدید ایجان من عبودیت و ربوبیت
این هر دو صفت ذات شد و بدین صفتها در ظهور آمد و
این هر دو بقیه در وجود انسان است و مثل این دو حرف
چنانچه واو میم از یکجا بر آمده اند اما اگر نظر بر میم آری واو
محو می شود و اگر نظر بر واو داری میم از میان میرود
پس حضوری واو در غایبی میم است و غایبی واو در
حضوری میم است پس در حضوری ما غایبی اوست و در

غایبی ما حضوری داشت و مراد از میم منی مالت و مراد از
واو ادست پس ازین دو صفت بر هرچه نظر داری تو نمایی
پس باید که بهر حال نظر بر او باید داشت تا میم فانی صفت باشد
اگر عین بینی عین است و اگر غین بینی غین است بلکه در عین
غیبت بر جمال هویت منی است ما فال است تا عروس حسنش
رازمپی دگر حاصل گشت پس عبودیت و ربوبیت این هر دو
صفت ذاتی اند هر وقتی که بر حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه و آله و سلم تغبیه ربوبیت غالب آمدی و صفت
عبودیت در او محو گشتی دران ساعت هرچه فرمودی
آن کلام الله شدی و چون بصفت عبودیت باز
آمدی دران وقت هرچه از زبان مبارک صادر می شدی
آن حدیث گشتی و مراد از جبرئیل آن است در میان این
هر دو بقیه خاطری است که در تغبیه عبودیت آگاه دهنده
از حال ربوبیت است و در غلبه صفت ربوبیت گنجایی
او نیست زیرا که   چون در لحد وصال را حاله   پر دو شد

گفتگو

گفت و گوی دلاله   هم از اینجاست در عشق پیام در نگنجد
بلکه در دایره وحده لا شریک له دلاله چکار دارد خود
بود که پیمبری کرد هیهات هیهات ازان گاه که دریای وحدت
در عشق خود در جوش آمد و موج‌ها زدن گرفت و از بی
نهایتی خود بی سکون و بی آرام گشت ناگاه غواص ازلی
در عمق بی پایان غوطه زد و به تجسس تمام از قعر بی نشان
گوهر برون آورد صفا و لطافت آن هرچه بود روشن کرد چه
فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت   که گرد نرگس مستش سیه
بسرمه ناز   آه اینچه شور بود که مشاطه محبت بر حکم قضا شوری
پیدا کرد که نرگس مست ویرا بسرمه ناز سیاه کرد مراد از
نرگس مست عدمیت عشق است و مراد از سرمه ناز حقیقت
عشق است یعنی شاه عشق که از بی نهایتی خود مست و بیخود
بود چنان که از غایت مستی جز لذ هستی خود نداشت ناگاه
مشاطه قضا از خلوت خانه کنت کنزاً مخفیاً سر بر کرد
و نغمه فاحببت بگوشش فرو خواند و بندای ان اعرف

در هوشش آورد و سرمهٔ حقیقت محمدی در دیده مستش کشید
دعوی حسنش را بصد هزار ساز در آیینهٔ الان ان
سری و صفتی جلوه داد و بچشم محبت نگاه کرد عاشق
حیران و شیدای روی خود گشت چون از بی نهایتی جمال
بیقراری و بی سکون و بی حال گشت بزبان درد
بتمام اضطراب ببانگ بی صبوری در عین حضوری
در نالش آمد یا لیث رب محمد لم یخلق محمدا
یعنی چه بودی گر نبودی آشنائی یعنی به بودی که در عالم
عدم بودی با چندین درد و غم مبتلا نشدی زیرا که
هر چند که خوبتر خرابتر و چه بودی که نرگس مست و برا بسرمه
ناز سیاه نگردانیدی تا عالم چنین تباه نگشتی یعنی
هر چند که حسن معشوق در نظر عاشق خوبتر می آید خرابتر می
گردد و این ناله از ملولی نبود بلکه از غلبهٔ عشق بود دیگر مراد
از نرگس مست ذات است و مراد از سرمهٔ ناز صفات است
یعنی ذات را در حجاب صفات پنهان ساخت پس این

حجاب را حجاب نتوان گفت بلکه سرمهٔ ناز است دیگر مراد
از نرگس مست بیخودی است و مراد از سرمهٔ ناز خودی است
زیرا که مستی از هوشیاری معلوم می شود اگر فراق
نبودی قدر وصال دانسته نشدی دیگر مراد از نرگس
مست غلبهٔ عشق است و مراد سرمهٔ ناز اعراض معشوق است
دیگر مراد از نرگس مست بی نیازی محبوب است و مراد از
سرمهٔ ناز نیاز عشق است یعنی ناز معشوق بغیر نیاز عاشق
رنگ ندارد دیگر مراد از فتنه شور عشق است و مراد از شرط
قضا ارادت حق است و مراد از سرمهٔ ناز تفرقه است
و مراد از نرگس مست جمع است یعنی دریای عشق از بیرنگی
خود در شور آمد و در علم قدیم نشاط قضا ندیم بود بر حکم رضا
این شور را در شورش آورد و از دایره جمع متفرق گردانید
و از بستر وصال بخاکستر فراق انداخت لذا هر لکه ما نشع
عشق بصفت عاشقی و معشوقی با حسن خود عشق بازی ساز زد
و درد هجران در میان انداخت سخن های عجیب و

غریب

نکتهای عجیب حاصل آید گر عشق نبودی و غم عشق نبودی چندین
سخن نغز که گفتی که شنودی انا المشتاق الی المدبرین
جان من چون چنین است پس چندین چیست اری
چندین برای دردمندی راست و دردمندی برای
مستمندی راست و مستمندی برای خداوندی راست و
خداوندی برای بنده کی راست و بنده کی برای داننده کی
راست و داننده کی برای یابنده کی راست یعنی شاه
عشق همیشه بکسوت عاشقی و معشوقی عشق بازی با خود بازد
پس بنده کی و خدائی و دوئی و جدائی برای دیدن و دانستن
و برای گفتن و شنودن راست والا نه خود بخود بخود
بود چون با خود آمد بدین صفت خود را بخود نمود یعنی
عروس حسن در پرده معشوقی در جلوه گری آمد و بتجلیات
گوناگون متجلی شد یعنی خود را بشکل جمله جهان بخود
نمود و این فرقها تجلی اوست و تجلیات او را نهایت نیست
هر عاشقی از و عبارتی دیگر گوید و هر عارفی از وشان

دیگرده

دیگر ده اینجا بمن اول صفاتی بود بی لقا و بقائی داشت بی
فنا حالا معنائی است با لقا و فنائی است بی بقا و کشائی است
بی صفا از بی صفتی در صفت در آمد اما اگر صفت بی صفتی
در صفت حاصل کند و اصل باشد و اگر در صفت بصفت
ماند و از مقید بسوی مطلق نپرداز و مفاصل روی نماید چنانکه
تا ابد وصل بدست نیاید اینجا بمن طالب مثل کوهکن باید تا
از وکاری برآید یعنی حجاب غیرت که مثل کوه است بر دل
طالب پس این حجاب کوهی را هردم بتیشه شوق از رخ
مطلوب بکند و نشتر نیستی بر رگ هستی خود بزند و در بحر
فنا غوطه خورد و از قعر بی نشان گوهر بقا بدست آرد
اینجا من چون کسی چیزی را دوست می دارد و از جلیه
دوستی الخبر بعینه در درون جان جای می گیرد و همیشه
میان جان بی حجاب موجود می باشد پس چیزی که از
جان موجودی نزدیکتر است چندین ناله و زاری فراق
بی قراری چرا باشد آری عاشق مستسقی است هر چند که

می نوشد می جوشد سیرابی ممکن ندارد و از نهایت تشنگی
محبت دریا را بقطره نمی شمارد و در عین وصلی فراق
می پندارد و عاشق از معشوق طرفة العین جدا نیست
اما از بی نهایتی حسنش در فراق است و ناله یالیت رب
محمد لم یخلق محمدا از دوری نبود بلکه محض قرب بود زیرا
که هرچند نزدیکتر حیران تر و دیگر آنکه چون در رشته
احدیت گره میم محمدی که وحدت است یکبارگی بیفتاد و هرچند
که قصد کرد بهیچ نوع نگشاد لاجرم بهزار ناله و آه زبان
عجز نگشاد که یالیت رب محمد لم یخلق محمدا آری جز این
درد و دوری نداشت و خود را درمیان می یافت و مراد
از این گره دل است و مراد از دل آینه ذات است
که حق سبحانه و تعالی چون در آن آینه نظر می کند خود را
می بیند چنانچه هست و خود را می یابد چنانچه بود و این
گرهی است که کس نگشود و نگشاید و نخواهد گشاد و هرگز
گشاده نگردد و وقتی گشاده شود که لله الواحد القهار

کرد یعنی قیامت قایم باشد و شرح این بقلم راست نمی
آید فهم من فهم و این گرهی است که در کنه این گره هیچ ادراک
مدرک نشد و در غور این هیچ فهمی درنیابد که واکند
تا که این گره وا نشده است هر شوقی که هست و هر ذوقی
که باشد بر غیب است و عبارت فراق و وصال هم از این
از این است وقتی که این گره گشاده گردد شوری که
هست در کنج عدم افتاده باشد هم بدین معنی است درد و
خویش بکذ و قدح درکش و برو یعنی طمع مدار وصال
دوام را هیهات هیهات در عین هستی نشانه هستی
ساخته اند به محل خطاب و عتاب داشته اند و هدف
تیر بلا ساخته اند پس عجب آنکه چون درون و بیرون
همون پس ستر درحیث و مستور از کیست مراد از ستر
کنایت از وحدانیت و فردانیت است چون بی صفت
و بی امتیاز است پس در عین ظهور مستور است یعنی آن آیه
لستر و بحث السر چون هرچه است در همه عالم

همه مینم ماند در دو عالم ار انم پدید نیست و مراد از حجب
الستر کنایت از کم شدگان است یعنی دوست
می دارد ایشان را آنانکه در ذات پوشیده شده اند
و هستی ایشان در خدا غایب گشته یعنی حق سبحانه و
تعالی را بنده کانند که بدو جنبند و بدو روند و بدو شنوند
و بدو بینند و بدو خورند و بدو گیرند از و بدو باشند
از غیر در سترند و از عالم چگونگی بیخبرند و در نظرشان
جز حق نیست هیهات هیهات ای جان من انچه شد از
برای من شد و انچه کرد از برای من کرد و انچه گذشت
من بودم و انچه آید من باشم و انچه هست من هستم
من نخواستم که ویرا بینم وی خواست که مرا بیند پس او
عاشق من است و من معشوق اویم بمن وی کجا بی وی
من چه ام یعنی بی این وی را شهود نیست و بی وی
این را وجود نه از غیب هویت بعشق من در رونست
آمد اینهم سازها از رسالت و این همه سوزها رسالت و این

رازها

رازها در رسالت چون پرده من خود را دید خود را در دید
پس غایب هم در من و حاضر هم از من همه حال ما را در
میان میار و مبین چون اوست همه او را دان چون
بیشک اوست لاشک باش و هرچه از من می آید بی من
ز من است هیهات هیهات از انگاه که رباب وجودم
را بتارهای محبت در ساز آورد گاهی بساز وصال می
نوازد و گاهی در بیماری فراق می اندازد و از نجته هردم
ناله زار بر می دارد ای قبول کننده روان و ای خریدار
بی هنران وای همدم پردردان ای انکه از عدم بدم آوردی
و از دم بعدم بری هر دمی که در همه می تو دم زندی بی دم
گردان انکه همدم او باشی ای جان من هرچه هست لذات
که بر رسالت نه از ماها هم دیده باک احوال خویشیم از نجته
همه دلریشیم الحول توئی من چیستم پس همه تو باشی من
کیستم آه از بیچارگی و بیکسی ما آه از بینوائی و مفلسی ما
آه از غریبی و تنهایی ای جان من از همه بریده بتو پیوستم

چون تو چنین کنی من کجا استم و اگر تو چنین کنی که گیرد دست
من بنده لوام پر عیب معذور کر نزدیکم در دوری این به
عهد جفا کار گریزپای بیوفا هر سیاستی که فرمائی سزاوارم
اما از آنجا که حد کرم تست اگر از این نوع هزاران از من
صادر شود هست از ما جرم لذ تو کرم جرم از حد گذشت لقا
کرم تو یک ذره کم گشت و هر کرا عنایت تو رهبر است اگر پی
ره میرود در راست هیهات هیهات ای جان من چه تو چگویم که
چونم باتش محبت چنان سوخته که نتوان گفت و بداغ
پنهانی چنان دوخته که شرح نتوان داد و در جعد پیچا پیچ چنان
پیچیده که نتوان گشود آه لذ خرابات تو چه خرابی بر ماست
ای جان من جانم فدای نشان قدم تو باد هر چند که دورم فراموش
مباد عجب نبود که به بهانه گهی آری یاد   چرا چون لاله خونین
دل نباشم   که با من نرگس او سر گران کرد   آری تا که
خونین دل نباشد نشان بجو نی چون یابد و خونین دل بودن
ممکن نیست مگر در فراق ای جان من در پس هر وصالی فراقی

هست و از پس هر فراقی وصال اما از فراق جدید وصال نو
حاصل می شود و اگر بیک حال باشد سیراب گردد عاشق
را سیرابی ممکن نه از نیجه هر مقامی را حالی و هر حالی را مقامی
معبود را که تو یکی حال بنگری   گر جز بهای عشق بیاش
بحالت است اما قومی اند که در حاصلات مقام اهل نشانند
انانکه اهل نشان اند و قومی اند که در حاصلات مقام بی
نشانند انانکه اهل نشانند همیشه در شوق و اشتیاق
و ذوق و درد و سوز و زاری و بیقراری و باین احوالها
مبتلا اند زیرا که مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار
و انانکه در حاصلات مقام بی نشان اند باین احوالها
هیچ تعلق ندارند فراق و وصال یکسان می پندارند
زیرا که در بحر جمعیت لیس فی الدارین الا هو خود را در
میان نمی آرند و ایشان گم شده کاشند در حق اوشان
اهل محبت اند و ایشان اهل توحید اند ای جان من این
بیچاره چکند ایچ چاره ندارد و جز بیچارگی در میدان

ایا دست شل کوی داشته اند و بچوگان قضا و قدر بهر طرفی
که می برد نمی دانم تا کی بکمال مقصود رساند یا همین طور
سرگردان خواهد واست هیهات هیهات ای جان من
فدای آن جانی که در هر دو کون مکانی ندارد دلا تو خود را
بهمه حال درمیان میار پس جاییکه تو باشی حق باشد
وحق حق پسند است از حق جز حق نخواهد بود ان الله جمیل
یحب الجمال مراد از جمیل پاکی است و مراد از پاکی
بی انبازی است یعنی حق سبحانه و تعالی پاک بی انباز است
و دوست می دارد پاکان بی انبازان را مراد از پاکان
عاشقانند که در عشق بازی او صفت بی انبازی دارند
یعنی همیشه در بحر وحده لا شریک له غرق اند و بصفت
تخلقوا احب باخلاق الله در فرقند یعنی غایب در او
وحاضر از دو روی دلشان از غبار اغیار مصفا گشته
و از کدورات بشریت بکلی رسته و مراد از پاکی پاکان
آن است که از اندیشه غیر پاک کنند و همیشه بر روی نگار نگران

ومشتاق اند

و مشتاق اند نه پاکی طبیعت و یا جمال صوری و حسن ظاهری
را جمال نتوان گفت بلکه اهل جمال آنانند که حیران بر
روی جانان اند ان الله جمیل و یحب الجمال یعنی ما
عاشق اوئیم و او عاشق ماست پس مراد از جمال محبت است
جائی که محبت است جمال است آری هر چیز را جمالی است
و هیچ چیز نیست که جمال ندارد زیرا که از ان حسن کس
بقدر قابلیت نصیبی دارد و جمال با کمال مقصود ذات است
اهل آن جمال گروهی دیگر اند لولاک لما اظهرت
الربوبیة در شان ایشان است از عالمیان غرض
همین ایشانند بالله که باقی حشرات اند همه ای جان
من هزار جان فدای نام پاک تو باد و بی رخ دلفزای تو
حیات من مباد و هر دل که در غم تو نبود شاد همیشه در
غم باد ای جان من عاشق بیچاره همیشه در فراق است
تا که صفت عاشقی و معشوقی باقی است شاه عشق در این
میان ساقی است تا که این هر سه صفت یکی نگردد فراق

باقی است ای جان من چون مدتی در عین حضور به تماشای
گلشن رویت از خود بی شعور ربوده تا که ناگاه باد هجران
در رسید یکایک بدلم چنین رسید که به تیغ فراق خود را دو
پرکاله سازم و نمک درد در میان اندازم آری جدا
شدن از دست خود را دو پرکاله کردن است و علیحده
ماندن از جانان خود را بیجان کردن است اما این محالست
که جان بی جانان باشد بلکه جان با جانان است و جانان
در جان است آه هزاران آه بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمک تمام دارد آه این چه نمک است که چندین
شور می آرد و این چه شور است که از جان شیرین تر است
و این چه شیرینی است که در لب لعلش آمیخته اند و این
آمیختگی است که چندین شیفتگی حاصل می شود و این چه حاصل
که بسی بیحاصلان را وصل می گرداند آری چون دوئی
برخیزد یکتائی پدید آید چون یکتائی پدید آمد انکه هیچ حال
جدائی روی ننماید آن چیست یعنی هم رنگ یار شده است

و در محبت محبوب محو بودن و بعد از آن هر دم در
گلزار حضور غنودن است یعنی وهو الله فی السموات
والارض همان خدا است که در آسمانها است و در زمین
هاست شربت درد تو هر خسته که نوشید دمی
التفاتی بمی دمادم نکند ای قبله مقصود من و ای آستانه
معبود من و ای مایه مطلوب من آری تا که شربت درد
نچشد و محنت درد فراق نکشد به محبت شیرین کی
رسد چون برسد خسرو عالم گردد لاری اگر محبت سهل
بودی لن تنالوا البر حتی تنفقوا هرگز نخواهی
یافت دیدار حق را تا آنکه خرج نکنید در راه خدا جان
خود را نفرمودی اگر ازین هم دست دهد از آن است
و این خاصه در باب محبان است چون حوصله همت
ایشان بلند دید این تحفه بود با ایشان رسید دیگران را
چون مقابل آن مقام ندید و عزم عظیم در ایشان یافت
برقابلیت ایشان فرمود و لا تلقوا بایدیکم الی

التهلکة یعنی بینداریند دست خود را بسوی هلاکت هیهات
هیهات لطیف شکی که چندین هزار جگر در سودای او سوخته
و عجایب گنجی که بسیا جان بر امید او خراب گشته شیرین
شکری که صد هزار دل در آرزوی او تنگ شده آه این
چه آتشی است که در خرمن جان بیچارگان افروخته و این
چه نمکی است که بر کباب جگر سوختگان ریخته و این چه ناوکی
که بر هدف دل بیدلان دوخته آه دست دارم که بدامنش
در آویزم و نه پای دارم که از کویش بگریزم   لبالب است
زخون جگر پیاله ما   دمی نخفت چنین شد مگر حواله ما
آری حسن معشوق دم بدم بدیده عاشق پرغم بجلوه دیگر
متجلی میشود و بهر تجلی پیاله محبت بکام جانش میریزند و
بهر پیاله دردی می انگیزد و بهر درد درمانی و بهر درمانی
جانی حاصل است هیهات هیهات ای همه تو و تو بی همه
وای همه در تو و تو در همه وای تو بیتو و کسوت دو تو
در بر تو و این چنبر نه فلک حلقه ایست بر در تو   ای بگرد

شمع رویت عالم پروانه   وز لب شیرین تو شوری است
در هر خانه   اینجا من صفت عاشقی و معشوقی قدیم است
و همیشه در میدان محبت بزبان نیاز بصفت عاشقی رب
ارنی گویان بود و مدام بر تخت بی نیازی بزبان ناز بصفت
معشوقی لن ترانی میفرمود و هرچند که ذوق ناز بسمع عاشق
جانباز می رسید شوق نیاز بیشتر میشد و هرچند که
شوق عاشقی می دید ذوق ناز میگرفت تا بحدی عجز و نیاز
عاشق رفته رفته بمقام خاک رسید یعنی چون در سوز آمد
سراز آتش گشت چون در اضطراب افتاد باد پیدا شد
و چون در گداز آمد آب شد و چون در قرار آمد خاک گشت
حد عجز عاشق تا اینجا بود عبارت از خاک وجود عاشق است
و عبارت از وجود عاشق شهود معشوق است و عبارت
از شهود معشوق ظهور عشق است پس خاک که هست در هیچ
مقام   از وجز ویرا نخواست لذین جهة مکین
در ته قدمش یافت و همیشه بصفت خاک در ته کف پای معشوق

می بود چون نیاز بس بحد رسید ناگاه باز در نیاز آمد خواست
تا از ته پا بر کشد و لزین خاک کوتی در بر کند و همه را در حکم
فرمان او کند امّا خاک در ته قدم محبوب آسایش داشت
نمی خواست که ما را بالا کشد و در شمار آرد و بی قرار سازد
و بی قرار سازد چون برای قالب مهتر آدم علیه السلام
حکم شد که یک مشت گل بیارید زمین لبو کنند آمد و از خود
خاک نمی داد سر این بود که کار عاشق بجای رسید که معشوق
گشت و معشوق عاشق صفت خواهان او شد اینجا عاشق بناز
آمد و معشوق به نیاز و آن نادادن خاک ناز بود نه اعراض
پس از غلبه محبّت تن نازک خود را پیرهن از خاک ساخت
و از نهایت عشق چنان در بر کشید که نحن اقرب الیه
من حبل الورید هیهات هیهات از آن گاه که از
قهر بی نشان احدیت آفتاب وحدت بر آسمان وحدت
طلوع شده و ظلمات کفر بروشنی ظهورش محو گشته برش
تا حدّ غروب و طرش تا مقام نهایت و هر چند که میر و د

بجز خود

بجز خود هیچ نمی یابد باز بر تخت سمت حیرت طلوع می کند
و هر دم بسوی قبله حقیقی راجع میباشد امّا از نهایت رشک
بی تاب است یعنی شعاع رخش که در آینه ها ظاهر گشته بر حسب
ظهورها مختلف در نمودار آمده ازین جهة در عین وصال
ناله فراق بر کشید که یا لیت رب محمد لم یخلق
محمدًا ناگاه از مقام بی واسطه ندای لطف بر آمد لا اله الّا
هو الرحمن الرحیم یعنی نیست چیزی غیر من و نیستم من جز
تو و نیستی مگر همه و مراد از رحمن ظهور حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلّم و مراد از رحیم کنایت بنور اوست که
صحرای ظهور با نواع ظهورات زاهر است یعنی اصل توئی
و هر چه هست فرع توست پس هر قربت که در میان آمده
بود باد لطف از میان دور بود جمعیت کامل رو نمود
پس آفتاب حقیقی را آمد شد است هم چنان در قرار خود است
و خواهد بود امّا از مراد از فنا و بقا ثمرهٔ طلوع و غروب
اوست شب و روز نتیجه سهو و شکر اوست و آنکه می گویند

العالم متغیر مراد ازین کسوت شاه عشق است یعنی کهنه می
پندارد و نو می پوشد کل یوم هو فی شان برین
شاهد است هیهات هیهات ای جان من سهو و شکر این
هر دو صفت از ابتدا، ازل الازال بودند و ابد الاباد
خواهد بود یعنی شاه عشق گاه در سهو میباشد و گاه در
شکر میرود و ظهور ثمره سهو اوست و بدون نتیجه شکر
یعنی چون بشکر می رود و خود بخود چنانچه بود از نهایت
مستی نابود می باشد چون بسهو می آید با آفتاب ظهور عالم را
پرنور می گرداند و نشان بی نشانی در کسوت انسانی
اسرار نهانی را پیدا می سازد و مراد از قیامت شکر
اوست و مراد از پیدایش عالم سهو اوست موت و
حیات نتیجه این هر دو صفت اند موت نتیجه سکر و حیات
نتیجه سهو پس سکر صفت حق است و سهو صفت محمد
هربار که محمد خود را خواست خدا را یافت هربار که خدای خود
خواست محمد را یافت ای جان من بعرض سهو بر ذات

بعرض

بعرض سهو بر ذات و بعز قایم بصفات و انکه سهو در
ذات مجذوبانند و انکه سهو بذات محجوبانند و انکه
قایم بصفات محجوبانند و انکه مجذوبانند در حق مستورانند
و انکه محجوبانند از حق رسولانند و انکه محجوبانند از
مغز معنی دورانند ای جان من جانم فدای آن دیده‌ها که
دید بآن دلبرانند عجب آن دیده‌ها که خریدار دلدارانند
و هیچ نمود داری ندارند امّا این مستان که بی قرار
و غلطانند و در عین دیدار سرگردانند سبب چیست
آری از بی نهایتی حسنش سرمستانند و بیقراری ایشان
از غلبه محبت هرچند که در گلزار مشاهده فاینما تولوا
فثم وجه الله نگرانند امّا از غایت اشتیاق
سیرابی ممکن ندارند رشکم آید که کسی سر نظر بر تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد دیدن عجب یاری که تو داری
که بیک کرشمه صد هزار اغیار را در حلقه یاری در آری
و بیک غمزه غم لذ دل غمزده کان برون آری ای انکه

ناخواسته می دهی از تو خاستن چه حاجت است ای انکه
در کنج بخششی نظیری نداری چندین اهمال چیست ای انکه از
پا در آمدگان را دست گیری و از دست رفتگان را بپای
مردی فریادرس ای انکه دلهای مشتاقان بهوای تیر تو
اماج اند و ناوک درد هدف جان شان برسان و از
خدنگ دلدوز محروم مگردان وای انکه قدهای محبان
از کشش تو کمان گشته بزه لطف در حلقه عنایت درآر
وای انکه تشنگان بادیه فراق را باب لقا بقا بخشی وای انکه
هر نا امیدی را بمژده وصال نویدی فرستی هیهات هیهات
ای انکه در پرده من چه سازها داری وای انکه از سازهای تو
چه سوزها که بر ماست وای انکه از سوزهای ما چه رازهای تراست
ای انکه بیغمی از غمها قافله غم بر منزل جانم فرود آرای انکه
ناوک اندوه بر هدف جانم زده وای انکه از تاب جعد
پرتاب تو بی تابم وای انکه از لعل آب دار تو بی آبم وای
انکه از خرابی خرابات تو خرابم وای انکه در آتش شوق تو

هردم

هردم کبابم ای خیال من چه خیالهاست که تو داری و
هر خیالی که از خیال تو خالی است و هیچ خیال تو خالی
خالی از خیال نیست بلکه در هر خیال خیالی داری و این
عالم چنان خالی است از خیالهای تو وای انکه عجب نبود
که بخیال این خراب حالی را حالی بخشی و از مزاحمت
خودی رهائی دهی و خود بخود کشی و در خود بیخود گردانی
انکه از خودی خود بخود آری تا از خود خود را باشی بمنة
و کمال کرمه ای گل گلزار وحدت وای غنچه گلستان مودت
وای عندلیب مشتاق وصلت وای کلید هر در بسته
وای در صدف کونین دُر یتیم ناسفته وای سرو در باغ
دل رسته وای از شکر تو دلهای مشتاقان شیرین گشته
وای از نمک تو نمک بر جانهای خسته وای زنده بجان
وای عنقای قاف بی نشان وای برنده دل وای دهنده
جان از آن گاه که مار محبت تو بر دلم نیش زده است
هوش از جان برده است و زهر آن هر عضوی را چنان

در جوشش آورده که نمی دانم از مستی آن چه گویم و چه می شنوم
و هر دم موجهای قاتل متواتر میرسد و در هم برهم میزند
و چنان پیاپی می کشد که ما را از ما میبرد و ای صاحب
افسون افسونی در کارم فرما حموشی حافظ و از جور
یار ناله مکن تراکه گفت که در روی یار حیران باش
ای جان من حیرانی بر روی یار جمعیت جاودانی است
و رای نقش و نگار هر چه بینی محض پریشانی است بجز دوست
هر چه دانی عین نادانی است دمی که بی یار براید هزار پریشانی
اری انان که اسیر زلف دل دارند فارغ از تفرقه اغیارند
و هر چه بر جان شان آید از جانان انگارند و دران
محض مصلحت خود پندارند و اگر باران بلا بر سرشان بارد
هرگز پای پس نیارند بلکه بانگ هل من مزید
برارند ولا غایب باش تا حاضر بینی مگس را ران اگر طلب
انگبینی این کاسه انگبین مجش که زهر قاتل است و حق وفا
ارزو مخواه که باطل است برو از خانه گردون بدر و نان مطلب

لبی بر لمارم

کاین سیه کاسه با خر بکشد مهمان را از جمعیت یار
بتفرقه این مکاره زال چه پردازم چون دیده و دل بتقضا و
قدر دارم سبب این کاسه و مکر این زال در میان چه آرم
زیرا که چشم بر لعل شکر بار او دارم هیهات هیهات
اینجا من این خاک ضعیف را چه زهره انکه دم محبت
زند که بهزار الهه کی الهه است اما چون لطف تو این را
گستاخ کرده و ترس تکلیف از دل این برون برده
آری از ان گاه که طوق شوق در گردنش انداخته و
بکمند اشتیاقت بخود کشیده که یحبهم و یحبونه و از
پیاله کل شیء یرجع الی اصله هوشش برده لاجرم
پروانه وار بر شمع خود را فدا می سازد و این آرزوی
نیست بلکه انا عبدی عاشق و انا عاشق لک
بار می آرد ای جان من هر که بجنت تو سیراب است تشنه
ابد است هر که بار زوی کف پای تو افتد در خاک است
قدمش بر سر هفت افلاک است ای دُر دریای یکران

ارسنت

وای نشان بی نشان وای بیان بی بیان وای معلوم علم
قدیم وای پادشاه مطلق رانیدم وای غواص بحر کریم و
ای از نور حسن تو کشت نعیم وای از شرار شوق تو شد
جحیم وای انکه روشنی صبح اسلام از روی تو وای انکه
ظلمت شام کفر از موی تو وای انکه همه پویان سوی تو
وای انکه همه خوبان روی تو ای جان من شاهد خلوت
خانه غیب هویت سالها در بحر وصال غرق بود ناگاه
از برای کفت وکو در فراق آمد وتمام شوق در میدان
محبت نعره زنان برق وار پیدا کشت واز محض نابودگی
به بود امد برای مقصود معرفت والآنه ازاین وجود
موجود شدن هیچ سود نه بود یعنی وما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
بر نقش خود است فتنه نقاش کس نیست درین میان تو
خوش باش وانچه در تحت درامده است فانی نیست آری
چگونه فانی گردد چون باقی لذا باقی دارد وانکه حکم است

کل شی هالك الا وجهه مراد از نفی ما سوا الله است
که نیست چیزی غیر از حق   چون جمالش صد هزاران روی
داشت   کرد بر هر ذره دیدار دکر   وما من غائبة
فی السماء والارض الا فی کتاب مبین
ونیست هیچ چیز در اسمان وزمین مکر نوشته شده است
در لوح محفوظ دل است ودل جای حق است یعنی قلب
المؤمن عرش الله ومراد از آسمان وزمین ظاهر و
باطنش یعنی اوست هو الله فی السموات والارض
ومراد از دل علم قدیم است ومراد از علم قدیم معلوم است
ومراد از معلوم عالم است یعنی در علم عالم معلوم نبود
جز علم هو الاول والاخر والظاهر والباطن
یعنی در علم قدیم خود خود را داشت وانکه می کویند
العلم نقط مراد از نقط حقیقت محمد است صلی الله علیه
واله وسلم ومراد از حقیقت محمد وحدت است ومراد از
وحدت دل است وبسر دل رسیدن مشکل هرکس در خور خود

میرسد اما بنهایتش هیچ کس را وقوف نیست زیرا که
دل است نسخهٔ علم الهی است و هر دو حرفی است ازین
نسخهٔ علم و دل که هست دُر دریای بی نشان است و هر
ماهیتی که بود دل داد و هر مشکلی که هست دل کشاد و هر
سری که داشت در دل نهاد دل دریایی است محیط که پایان
ندارد و هر غواص که بقدر خویش درین بحر غوطه زده است
و بجهد تمام غواصی نموده است اما بجز گوهر ما عرفناک بدستش
نرسیده است اری چون عمقش پایان ندارد رسیدن
بشمایان ندارد ازین جهة حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه و آله وسلم بآن رسید کی اکثر اوقات بحضرت معبود
خویش همین التماس می داشت که رب زدنی علماً و
قاب قوسین او ادنی کنایت از دل است
یعنی میان ذات و صفات همین است و هم ازاینجاست
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی یعنی در آیید
در دلهای بندگان من در آیید در بهشت ای جمله جهان

دررخ زیبای تو پیدا   ای روی تو در آیینهٔ کون
هویدا ای آفتاب معنی در برج اوج تو ظهور وای از
روشنی رخت عالم پر نور واز یاد تو شهر دل معمور و
ای سبزه کشت معبود وای آنکه بودی شهود و ازعقبت
آمد بوجود از تو وجود همه گشت موجود وای لذ یاد تو دل
و جان دارد صفا وای روی تو بیماری عشق را آمد شفا وای
آنکه از یک سخن تو همه در خروش وای از برای تو همه در
جوش وای همه از جام تو مدهوش وای از هیبت تو
همه خاموش ما روی ترا قبلهٔ جان ساخته ایم بر نطع
غمت هر دو جهان باخته ایم ای جان من ماهی جانم که بر
آب تو خو کرده است بیرون مکش واین حیف بروی روا
مدار عندلیب روحم بر گل رخسار تو واله شده است
حجاب درمیان میار که طاقت آن ندارد مرغ دلم که بر
هوای تو پر و بال میزند و به ناوک نا امیدی مدوز چون
حیاتش بقربت دارد با آتش فرقت مسوز ای در خوبی

پی همه ما بر خراب شده خویش نظری انداز ای دست گیر
از دست رفته را دست گیر و از پا در آمده را از خاکش بر گیر
اگر دست گیری بجای رسم و اگر بیفکنی بر نگیرد کسم
ان الله علیم بذات الصدور ای دانندهٔ
احوال ما بود و ای دهندهٔ مقصود و بظهور بلکه ظهور کردن
از اواب دور اما معذور را مغفور باش آری روندهٔ
این راه تشنه باید و گوینده این حرف خاموش دفتر
عقل شسته باید یا خود فراموش هیهات هیهات از آن
گاه که از وطن کنت کنزا مخفیا بیرون شده و در
کسوت خلق علی ادم صورته ربر افکنده و از منزل گاه
ازل الآزال قدم بر راه ظهور نهاد و در خرام حسن بصد
هزاران ساز کام های ناز بر داشته تا بمقصد گاه خرامان
آمد اما بهر قدمی حسنی نو و بهر گامی جلوه دیگر ازین خرام
قرار و آرام از دل بیدلان ربوده و عالم که در فنا
و بقاست نتیجه خرام شاه عشق است قد و رفتار تو ام صبر و قرار از

از دل برد الله الله چه قدست این چه خرام است تا
مراد از قد ذات است یعنی کل من علیها فان و
یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام
مراد از خرام صفات است یعنی کل یوم هو فی شان
در ظهور قیام قامت او همه قامت ها پست و در نظارگی
رفتار او همه مست در هر زمانه شانی دیگر و این فنا بقای
همه است یعنی چه فنا شود قیام قیام قیامت او هم چنان
دایم بود نی که بود همون وزن و چنانچه نمود در هر زمان
هم چنان موجود است هیهات هیهات ای جان من معشوق را
با غمزه کان عشق کرشمه ایست که اگر شمه از آن بر اهل
عالم متجلی شود حقا که همه را روان از تن روان بر آید
مشک نیست که زلف لیلی را شکنی است که جز دل مجنون تاب
آن ندارد بر عذار عذرا خطی است که جز جان وامق
عذر آن نخواهد و در لب شیرین نمکی است که سینه فرهاد
خسته اوست عاشقان را در زیر زبان سخنی است که لب

محرم نیست تنگنا لا زا در سینه نفسی است که دم همدم نیست
میان عاشق و معشوق گفت و گوی است که جز بگوشه چشم
نتوان داشت جان جانان را جستجوئی است که جز بشیوه
ابرو نتوان نمود   حیران ازان شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست   آری نمودگی برای
ربودگی و بستگی برای کشادگی راست ازان ربودگی اصل
نابودگی حاصل شد چگونه نابودگی بودگی رسانید و این
بستگی خستگی دست داد چگونه خستگی که شکستگی بار آورده
و شکستگی کلید بستگی است و این همه برای زیادتی محبت است
و دیدار می نمائی و پرهیز می کنی   بازار خویش آتش ما تیز
میکنی   اما ای جان من هر که محو در قلم است از خطا و صواب
بی فهم است و همیشه در دایره امن و رحمت است اگرچه همه
محو در قلم اند اما بی وقوف این معنی دایم در الم اند و از
تفرقه خودی همیشه در سهمند صراف ازلی همه را بمیزان
ارادت وزن کرده است و فرستاده که ازان کم و بیش

نتوان شد

نتوان شد چنانچه هست و خواهد بود تفرقه واقع نیست
اگر فردا ما را پرسند که چه آورده گوئیم آنچه داده بودی
یعنی چون هیچ ازین هیچ مخواه هیهات هیهات ازین چه
دهید یعنی قل الروح من امر ربی یعنی اوست و هر چه هست
مر او راست چون امر شد که   مانده ایم اگرچه
نیستیم نیستیم و نه بودیم نه بودیم ما قلم هم در دست کاتب لا
لایزال ازین جهة بر ما هیچ وبال نیست ما حرفیم بر ورق
تقدیر ازین جهة هیچ تدبیر نداریم ما شاگرد استاد
قضائیم زبان از خود کشائیم   در پس آئینه طوطی صفتم
داشته اند   هرچه استاد ازل گفت بگو می گویم   مائیم
که هیچ نئیم چون نیستیم از نیست نباشد هیچ چون هیچ
پس چندین هیچ چیست و کیست درین هیچ که هیچ
وجه نمیگشاید و هیچ نوع در فهم نمی آید ای پیچیده پیچها
وای واقف لذت پیچش حالها سالهاست که از بهر تو هر دم
فالها می کشایم بکشا بکشا بجان تو که در جان تو نالها دارم

بیا بیا اگر می خواهی درا اما اول از خود برا انگه درا اگر سا
ما داری بسوز ما را خواهی با خود مساز و اگر حال ما بگداز د
اگر قرب ما می جوئی در آتش پروانه وار بگشا بال و اگر نه
هم چون مگس دست افسوس از دور بمال یا قادر بر همه
کارها مگس همتم را باز گناه و صعوهٔ عقلم را در چنگه از و آهن
محبت بر سنگ دلم زن تا آتش عشق سر بر کند و هر غیر است
خاکستر کند و جوهر عین علم است سر بر کشد و بر حرف غیر
قلم در کشد منتظران را بلب آمد نفس ای ز تو فریاد و
تو فریاد رس ای جان من شروع کلام الله اول کلمه
الم است و آخر کلمه احد است و حروف اول الف است
و حروف آخر دال مراد از الف احدیت است و مراد از
دال دایمیت یعنی بصفت احدیت دایم است قائم است
مراو را مسلم است دیگر مراد از الف ازل و مراد از
دال ابد است و مراد از ابد احد است یعنی چنانچه از وحدت
بکثرت آمد چون باز از کثرت بوحدت رود احد گردد

ابدست

ابد است از روی معنی ازل و ابد یلی است یعنی هزار عه
حقیقی تخمی که کاشت آخر همان یافت پس کلمهٔ اول قرآن
سه حرف است الم و کلمهٔ آخر سه حرف است و کلمهٔ عشق
هم سه حرف است یعنی شروع از عشق است و ختم بر عشق است
هو الاول هو الاخر و این سه سیپاره شرح عشق است
ده ده سیپاره یک یک حرف تعلق دارد و سی و سه
هزار سخن به ده ده سیپاره تعلق دارد و مراد از الف
احدیت و مراد از لام وحدت است و مراد از میم واحدیت است
سی هزار سخن تعلق بدل دارد و سی هزار تعلق بسر و آنکه
بزبان تعلق دارد شریعت است و آنکه تعلق بدل دارد طریقت است
و آنکه تعلق بسر دارد حقیقت است و اصل آدمی سه قسم است
تن و دل و جان تن در خدمت دل در محبت جان در
وصلت واجب الوجود جلال و جمال و ذات از بهمین است
که الایمان بین الخوف و رجا خوف اثر جلال است و رجا
اثر جمال و محبت اثر ذات است و آغاز کلمه کلام الله سه

حرف است وآخر هم سه حرف است درین سر عظیم است
بقلم کی راست آید مگر همان فهمد که عرف من ذاق پس مراد
از الف ازل است ومراد از دال ابد وازل وابد حالیها اند
در میدان محبت دران میدان شاه عشق بصفت عاشقی
ومعشوقی بچوکان محبت گوی معرفت می بازد ودر صحرای
ظهور از الف الف گشت برای ذوق چوکان بازی
جوان شهسوار گوی معرفت را نهایت رساند ازل با بد
رسد وعدد بر طرف شود الاحد گردد وقیامت قایم گردد
حضرت که یک انگشت بر آورده بود اشارت این بود
ای جان من شاه عشق را ازل سر است وابد پای چون
خواست که خود را ببیند از خواب مستی بیدار شد سر تا پا
خود را دید بی سر وپا گشت از نهایت خوبی خرابی در
جانش افتاد واین هفت چرخ که در چرخ است این همه
جوشش شاه عشق است پس ظهور بیداری عشق است وبطون
خواب وی وموت وحیات هم نتیجه این است وقیامت

نشان خواب زاد

نشان خواب او وظهورات عالم ومراد از خواب
وبیداری کنایت از سهو وشکر است یعنی شاه عشق گاه
در شکر میرود وگاه در سهو می آید بقا نشان سهو است
وفنا نتیجه شکر است ازین معنی گر بگویم شرح حال خویشتن
هم چو سبزه بارها روییده ام ای جان من از تفرقه کثرت
متفرق مباش واین کثرت را عین وحدت انگار
زیرا که چون از انبار احدیت دانه وحدت را برون کشیده
ودر کشت واحدیت بکارید از یک هزاران دید هیهات
هیهات عجب بی بوئی که چندین بوها بوی آن بی بوست
عجب بی رنگی که چندین رنگها رنگ آن بی رنگ است و
عجب بی نشانی که چندین نشان ها نشان آن بی نشانی است
عجب نهانی که چندین عیانها عیان است عجب بی زبانی
که چندین بیان آن بی بیان است عجب بیانی که بهر زبانی
بمعنی دیگر داستانی پردازد وعجب معنی که بهر صورت نشان دیگر
می نماید اما از تفرقه صورت بجمعیت معنی رسیدن محال

وچون بمعنی رسید جانی باید چگونه جانی که بهر صورت نشانی
دهد و آن چیست یعنی اول گم شدن است در ذات پس
یافتن است وجود خود در هر موجود ذات و اینجا چشمه حیات
رسد که هرگز فنا نه پذیرد و این دقیقه است که بکنه آن نتوان
رسید مگر بعنایت خاص رساست پس از نظر خاص بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در نظر خام افتاد   روح و قالب
چنانچه در محبت یک لخت گشته اند که هرگز جدا نخواهند شد
و هر چند که ظاهراً از ظهور فنا می پذیرد و فنا نمی شود بلکه ابد
الآباد بهر صفتی که است همون صفت خواهد ماند و این چهار
صفت در صفت خود خواهد رفت و خلاصه در خلاصه
هر همه بوطن اصلی خود قرار خواهد گرفت امّا صفت آشنائی
که در میان خود سالها محبت داشته اند هرگز نخواهد رفت
صفت خودی باقی خواهد ماند امّا در میان خودی فرقهاست
کسی خودی بخود دارد و کسی خودی بخدا دارد پس در هر محبتی
که می زاید و در هر فهمی که میباشد به همون میرود و بهمون خیزد

وبهمون باشد

وبهمون باشد ابداً کما تعیشون تموتون و کما تموتون
تبعثون و کما تبعثون تحشرون بلکه از روی معنی این
را موت نیست زیرا که از مقید بمطلق میرود امّا هر صفتی
که در مقید حاصل کرده است به مطلق بهمان حاصل خواهد
بود پس محبان فانی صفت میرسند بجز وی را که هیچ
نمیدانند لاچار اینجا بجز وی را هیچ نمی بینند اینجا از
و اینجا درد و حشر ایشان در دایره وصال خواهد شد و حشر
دیگران در صحرای فراق خواهد بود کافران را دوزخ مؤمنان
را بهشت و عاشقان را ذات   شربت درد تو هر خسته
که نوشید دمی   التفاتی بمسیحا و دم او نکند   ای آنکه
پیغم از غمها از آن گاه که غم تو هم دم من است هم چون من
فارغ از غمها در عالم کم است   که دمی که با غمی تو همدم نیست
بی دم است هر دلی که از غم تو شاد نیست شاد مباد
بلکه بی غمی تو شادی هر دو جهان بر باد است عجب دلی که
با تو همراز است عجب دیده که بر دیدت باز است عجب زبانی که

که بوصف تو دراست عجب جائیکه جان جانان است عجب
انکه جان بی جانان نی باجان باشد نی بلکه جان باجانان است
وجان درجان   عاشقانم کی آواز دهی جان مرا دوست
ازسینه ام آواز برآرد که منم وهو الرحمن الرحیم
توچنین ومن مفلس بی نوا بر درنشین وهر دم بر آستان
می مالم جبین ای شاه بلطف سوی گدا ببین وهیچ درمیان
میا درچنان وچنین که ادعونی فاستجبکم ای خواهان من
نمی فهمی وهو معکم اینما کنتم وای عندلیب گلزار
فاذکرونی نمیدانی که با تو اذکرکم ای
عاشق زار من وای جویان یار من وای مشتاقان دیدار من
نه کس واقف ازریش تو نه کس موافق درکیش تو نه کس در
عالم خویش تو لذلک فثم وجه الله در پیش تو می دانم
که دل افگار محزونی و در شوق لقای مجنونی اما هرچند
که مجنونی تا خود را گم نکنی رخ دل فزای چون بینی ای آفتاب
عالم تاب یکبارگی برآ و ظلمت کفر شب مرا نهان گردان تا که

آفتاب رخ تو طلوع نشود ظلمت شب خودی من هرگز از
میان نرود وهیهات هیهات فاینما تولوا فثم وجه الله
عبارت از وجههای اوست کل من علیها فان ویبقی وجه
ربک ذو الجلال والاکرام اشارت بذات اوست هر صورتی
که هست وهر سازی که هست وهر عبارتی که هست در ظهور صفات است
نه در حجب ذات تفکروا فی الآیة ولا تفکروا فی ذاته ازین معنی است
یعنی در جایی که ذات است انجا تو و بفکر تو هست و در ذات
هرچند که فکر دقیق داری کافر حقیقی باشی اما که در راه عاشقی
ومعشوقی می پوئی هر فکری که داری وهر عبارتی که آری وهر
ذکری که گوئی وهر صفتی که جوئی رواست زیرا که این همه ذوقیات است
ای جان من بعد از حصول وصول کریم صبور حکیم می باید
بود تا هیچکس را بوی وقوف نباشد یعنی کریم هر صبور لذا همه
حکیم در همه ای شمع بزم عاشقان وای آفتاب شام
مشتاقان ای صبح روی تو کلید هر شامی وای تار زلفت
بهر دلی دامی از آن گاه که قامت تیر غم در جانم رسیده

هر دو عالم از جانم رسیده ای جان من بجان تو که جانم در
جان ها از برای تو جای کرده است تا بهمه جان ها جان خواه
تو باشم و هر جانی که ترا خواهد آن نه من باشم دلا هر
جانی ما و دیده های عالم که بسوی در از است یقین دان
که در هر دیده دیدهٔ دل غم دیدهٔ ما بروی باز است پس
هر که را خواهی و هر که روا رای بجز ما هیچ کس را درمیان نه
پنداری معلوم شد که ازین نکته خال آشنیاقم از قاف
تا قاف بر رخ دلفزای تو مشتاقم و بواسطه چندین شوق
نمی دانم که در وصال یا در فراقم ای اهل عطا بموجب خطا
لقای باصفا که شفای بیماران است باز مدار شایان اهل
وفا نیست جفای بر بیچاره کان رد داشتن ای جان من
بر تقصیرات من مبین بر کرم خویش نگران باش یقین
دان عمری که بی حضور تو می گذرد نه از بقا است در هر نفسی
بی تو چه جفا می کشم ای جان من از محض ضعف در راه
وفا وا مانده ام حقا که اگر لطف تو استقبال نفرماید

عجبست

عجب است که بیچاره ازین بادیه با جان بر آید اما هر که عزم
بآن آستانه دارد هر چند که نشانه تیر بلاست پس پا
نخواهد شد بلکه پروانه وار دیوانه آن رخ صفات ای جان
من هر دمی که در هم دمی تو دم زده است هر چند که رد
می کنی مقبول ابد است و هر مقبولی که بر در تو راضی نیست مردود
ازل است   به تقصیر وفا عیبم مکن کز آب چشم من هنوز
اندر زمینش تخم وفا می روید از کلها   الدنیا ساعة
وجعلها فیها طاعة طاعت این طایفه در فهم هذا
بوده است و در دریای مقصود غایب ماندن و معصیت
این قوم غافل شدن ازان فهم واذکروا الله قیاما
و قعودا کنایت بآن فهم است و بعد از استقامت
این فهم همه ملامتها از میان برخیزد یعنی عبارت نفس و شیطان
و خلق و دنیا و خیر و شر این همه کدورات درین صفا صافی
پذیر دیعنی نبینده جز این نور هیچ نه بیند   در میکده
مستان دیدیم پریشانی   نی کفر درو پیدا نه بوی مسلمانی

داین بفهم تفهیم شدن ممکن نه تا که کرم کریم عنایت محض
نفرماید دالآنه بسعی وتعلیم هرگز دست نیاید اما هرکرا عنایت
او هدایت کند معلوم نیست که بکدام کنایت بآن نهایت
میرساند دهر که درچنگ این فهم درآمد تا ابد ممکن خلاص
ندارد دلی که باین فهم دلبر آمده روبهی بود بصفت شیر
آمده بود او نابود است بمثل زمین عجب خاکی که عرش بزیر
آمد مرغان این گلزار پرواز لامکانی دارند مستان این شراب
بانگ سبحی برارند نهنگان این قلزم از روزه ونماز چکار
اری ندیمان شاه رابمز دوری چکار اهل دل را ذوق
فهم دیگراست کان زفهم هر دو عالم برتراست اما مصلیان
محراب ابروی محبوب درنماز همیشگی اند بحدی که دران
حضور شعور از خویشتن ندارند المصلی غایب من الصلوة
ایشان اند چون فرمان شد الست بربکم ارواح های
محبان همه قالوا بلی گویان بسجده شتافتند تا ابد سر برنداشتند
هنوز هم دران سجده اند وخواهند بود ازل قیام ایشان است

دهلوی

دنیا رکوع ایشان است آخرت سجود ایشان است
بجز نماز فعلی دیگر ندارند وبودنی دنیا بمقابله رکوع است
ازین جهة حضرت الدنیا ساعة فرمود زیراکه دنیا جای
سکونت نیست اما روزه داران روز میثاق تا یوم الدین
بجز دیدار دلدار افطار روا ندارند از صبح ازل تا شام
قیامت بهیچ نعمت میل کنند ای جان من با همه سافرانیم
همسافریرا وطنی است تا که بوطن اصلی خویش نرسد
قرار ممکن ندارد وطن عام دیگر است وطن خاص دیگر
وطن صالحان دیگر است وطن صدیقان دیگر وطن عابدان
دیگر است وطن عاشقان دیگر وطن عارفان دیگر است وطن
موحدان دیگر اما موحدان متوطنان دایره هویت اند وکنج
نشینان خانقاه عدم ونهنگان دریای محیط اند اما عارف
کامل وموحد حقیقی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
ازین جهة حق سبحانه وتعالی در بابش رحمة للعالمین
فرمود که در هیچ حجابی محجوب نشد هیچ جای مغضوب

نگشت زیرا که ظاهر و باطن در نظرش بجز محبوب نبود
ازین جهة همه کس را زبان جز دعا نمی کشود ای جان من محبت
که هست دو در دارد یکی ظاهر و یکی باطن در نمونه ظاهر غیرت است
و در نمونه باطن حیرت اما چون نظر عاشق بجمال میرسد
آنگاه در نمونه باطن شد ظاهر مشتاق و در نمونه باطن محو میباشد
و میراث داران این نعمت بقدر طاقت و قسمت ازلی
از صدقه پیروی حب وی بر باقی ورثه نصیب ور می شوند
العلماء ورثة الانبیاء ایشانند پس هر که هوس
برمزه سکان وی دارد این حدیث را در عمل آرد کن فی الدنیا
کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور
والا نه هرگز بوی بدماغش نرسد هرچند که رنجها کشد یکدم که
یار مست نخفته است در کنار بیدار باش تا زود عمر بر
بر هوس بیدار نیست کسی مگر عاشق همیشه در یاد است و یاد که
است عین دیدار است و عاشق مشتاق را گویند و مشتاق
پیوسته را گویند یعنی چون نی جنبند زیر بالین می نهد و چون

ازخود

می خیزد پیش چشم می دارد پس دیده و دل طرفة العین
از مشاهده محبوب محجوب نمی گردد بحدی که اگر خود را جوید
او را یابد و هر ساعت بمثل عکس لبوی معکوس متوجه میباشد
نقش وار بر رخ نقاش حیران میباشد نی بلکه نقاش
بر نقش خود حیران است و حیرانی نقش مشتاقی نقاش است
بر نقش و عاشق او را گویند که در نظر وی چیزی دیگر نیفتد
جز معشوق و چیزی دیگر نداند جز محبوب را در سینه مجنون
مطلب جز خم لیلی   تسبیح عاشقان است خم زلف آن نگار
در هر خمی نوشته همی یار یار یار   مراد از زلف صفات است
و مراد از خم تجلیات گوناگون است مسلم و کافر عاشق
و عاشق مطیع و عاصی و عالم جاهل خوب و زشت عاقل و مجنون
این همه خم های زلف نگار است و بهر خمی سری دیگر هیهات
هیهات تا پرده من و تو در میان است رخ مسلمانی نهان است
وقتی که ابر کثرت منتفی گردد و آفتاب اسلام بر آسمان
وحدت بتابد تاریکی کفر در روشنی آن محو مطلق گردد حقیقت

مسلمانی پدید آید ای عنقای قاف بی نشان وای همای
همت لامکان وای شهباز بلند پرواز وای عندلیب
گلشن راز وای بصفت عاشقی در نیاز وای در حجلهٔ معشوقی
بی نیاز وای از بی نیازی تو دلهای مشتاقان در گداز
وای از ناز تو ناوک در جگر وای لذت ساز تو سوز در جان
وای سرکش غریب نواز وای در خوبی بی همتا بر حرا[ب]
شدهٔ خویش نظری انداز وای از شراب شوق تو هر دم
مدهوش وای در یاد تو چنانم که از همه فراموش نه آن
چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر می آید
آری ضمیر که بیاد یار میسر است یاد دیگران لذوی تقصیر است
بلکه آن سینه است که سریر سلطان بی نظیر است و یار در
یار هم چو سکه در شیر است اینجا نه وصل توان گفت نه فصل
زیرا که وصل و فصل هر دو موجود اند از روی اسما فصل است
از روی جسما وصل زیرا که عاشق و معشوق یک گوهر اند
از روی ذات و صفات و در دو ورق مصور نه دوئی

وجدائی از محبت پیدا شد والا نه در محض یکتائی یکتا
بودند ناگاه ولوله محبت در جوش آمد دوئی و
جدائی روی نمود بمقتضش ان اعرف آئینهٔ عاشقی و
معشوقی موجود گشت و محبت چیزی است که فصل هم ازو شد
و هم وصل ازو حاصل می شود اوّل بیا دیه فراق می اندازد
و آخر بستر وصال میرساند پس فراق و وصال هر دو
نتیجهٔ محبت اند ازاین معنی قرب و بعد هم صحبت اند زیرا
که محبت در هر حال همراه است بلکه در کمال محبت بعد
ممکن نه و مراد از بعد غلبهٔ شوق است اگر یاری از خویشتن
دم مزن که شرک است با یار با خویشتن اری المحبت حجاب
بین العاشق والمعشوق درمیان عاشق و معشوق
هیچ نگنجد مگر محبت و شاه عشق چنان غیور است که این
نکته را هم نمی تواند دید آری چون غنایش یکتا است بار
دوتائی نمی تواند کشید هیهات هیهات ازان گاه که شاه
خلوت خانهٔ غیب هویت نقاب معشوقی بر رویت کشیده

وشمشیر نازرا در میدان محبت جولان گری نموده ونیزه
نازبدست بی نیازی گردان کرده وسنان شوق درسینه
سوختگان غلطیده ازمیان آزاد زیوده وبچوگان خیال
سرهای محبان کوی وار غلطان ازحال بحال رسانیده
وتنهای مشتاقان پایمال ساخته وبکمند زلف طوق
درگردن بیدلان انداخته کشان کشان لذ جهان و
ازاهل جهان بیرون کشیده ودرزندان محبت محبوس
ساخته تا ایشان از دوران دور باشند ودوران
از ایشان مهجور یعنی الاولیائی تحت قبائی لایعرفهم
غیری هیهات هیهات معشوق باناز بعاشق جان باز لذ
بهرنیاز چندین پرده ساز کرده است تا همه دم در
سوز باشد زیرا که لذ سوز عاشق شمع حسن معشوق افروز است
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال
مگردان من سرگردان را برخ جهان آرای زلف
عنبرسائی که حسن افز است می کشد خیال آن دارد

لمعانی

که عاشق بیچاره بی سر وپارا از پا درآرد ودرمیدان
اضطرار گوی وار سرگردان سازد آری زلف بررخ کشیدن
افزونی حسن هم هست وحجاب هم پس درگد وجمال
برجان عاشق خرابی است ودیگر مراد از زلف خودی عاشق است
یعنی از دیدن خودی خود را خراب می سازد وبمیخواهم
که من درمیان باشم چون اوست همه او باشد آنا می خواهم
که این ازمیان برخیزد زیرا که رخ بی زلف زینت ندارد
پس بر رخ مصفای معشوق زلف همین عاشق است گاه
پریشان می سازد وگاه بجمعیت می آرد ودرپریشانی
وحیرانی ودرجمعیت غایب این بیخودی خود می خواهد
واین را درخودی می دارد زیرا که چون عاشق نباشد
زلف معشوق را انصاف کی دهد والله خیر الرازقین
من طلب شیئاً جدّ وجدّ بهترین رازها قال است
یعنی طالبی را بمطلوب رسانده است اما طالب کامل
باید شک نیست که من آری حق سبحانه وتعالی آری هر حقی

که بحق حق خواهی مستحق الحق باشی هر که از وچیزی خواهد
البته اورا از وچیز محروم نکرداند ای داننده نهان و
آشکارا هر کرا قوّت بقوتی دارد اورا بان قوّت رسان
زیرا که تو بهترین رازقانی پس قوّت عام محبت دنیا نیست
و قوت خاص محبت عقبی است و قوّت خاص الخاص محبت
حق است هر که بهر چه میلی دارد قوت او همون است چنانچه
لیلی قوت مجنون است پس محبت قیام بمحبوب خود دارد
وازوی غلبهٔ محبت بهیچ محبی از محبوب خویش جدا نیست
المرء مع احبّ ازین معنی است ایجان موت که
هست کو نفند عاشقان است دربزم باده پیمائی بکار
آشنائی بسمل ساخته و بسیخ شوق بر آتش عشق بریان
کرده بکار برده اند تا ابد هیچ و فارغ بروی نگار ناظر
بحق حاضر خواهند بود امّا در کمال نیستی خود هم نیست اگر
چه در محل هستی همه کس را دا هستی مقام نمایش است
و نیستی خلوت آسایش امّا در نمایش بیقرار و در آسایش

آرام و این هر دو صفت عشق است امّا عاشقان بعضی در مقام
هستی اند و بعضی در مقام نیستی انانکه هستند حاضر ازو و آنانکه
نیستند غایب درو و انکه می گویند ماضی و مستقبل و حال
چون مقصود حال است یعنی در ماضی چه بود و از مستقبل
چه آید چون در همه حال همین حال است پس عبارت ماضی
و مستقبل خیال است چون تو یی تو ئی تو ئی پس من هر چه
خواهم آن کنم ایجان من هر چه هست عشق است آتش انوار
عشق است باد اضطرار عشق است آفتاب رفتار عشق است
خاک قرار عشق است آخرت گلزار عشق است دنیا کشت زار
عشق است دوزخ شوق عشق است بهشت ذوق عشق است
يُسَبِّحُ لِلّٰهِ مَا فِى السَّمٰوٰاتِ وَمَا فِى الْاَرْضِ
چون آسمانیان و زمینیان همه در ذکر اند و از روی معنی
همه یکفکر اند پس اینجا عاصی کیست و مطیع کدام بذکر ش
هر چه مبینی در خروش است دلی باید درین معنی که گوش است
ای آنکه در نظر تو جز تو نیست و جز نظر تو نظری ناظر نیس

حاضر و ناظر تو باشی و بر همه کارها جز تو دیگری قادر نه ای
دوست در نظر دوست جز دوست دوست نیست بلکه در دوستی
دوست همه دوست چون همه دوست اگه نه دوستی نه دوست
ای کنج نشین بکنج مطلق این عالم مرکب است برنگ ابلق ای جان
من هرچند که غایب و عجایب چیزها در میان داری اما گواهم
که پیش ما آری بجز آنکه پرده از میان بردار و ما را در خود
غایب دار   بزن یک خنجر و از مرگ جان کندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را   اما در ربودگی ما
نمودگی اوست یعنی هرچند که روشنائی از روشنی اوست ولی
بواسطه تاریکی معلوم است والاّ نه در محض روشنی روشنی معدوم است
لی قلب ان عصیته عصی الله یعنی مرا دلی است اگر بی فرمانی
کنم آن دل را بی فرمانی کرده باشم حق را آری دل که هست
مقام تجلیات شاه عشق است ازین جهة گاهی بصفت
مکشوفی گاهی بصفت محجوبی گاهی بصفت قادری گاهی بصفت
عاجزی گاهی بصفت معروفی گاهی بصفت موحّدی گاهی بصفت

مزکی

مزکی گاهی بصفت خداوندی گاهی بصفت بندگی گاهی
بصفت عاشقی گاهی بصفت معشوقی گاهی بصفت عارفی
گاهی بصفت مسلمی گاهی بصفت کافری گاهی بصفت هستی
گاهی بصفت نیستی گاهی قرب گاهی بعد گاهی حضور گاهی
غایب گاهی جمع گاهی متفرق گاهی محزون گاهی شاد
این همه تجلیات شاه عشق است هر دم تجلّی دیگر متجلّی شود
پس هر حالی که آید مرید آن حال باید بود و هرچه پیر دل فرماید
در پی آن شاید رفت رخت خطا و صواب یکسو باید نهاد
و بهمه حال خود را در میان نباید آورد او داند کار او یعنی
از خودبینی دیده را بستن خدابین بودن است   نقاب و
پرده ندارد نگار دلکش ما   تو خود حجاب خودی حافظا از
میان برخیز   و آنکه می گویند الایمان اقرار بلسان
و تصدیق بالقلب و آن چیست یعنی اقرار بزبان لا اله
و تصدیق بدل الا الله پس راست گفتن روشنائی ایمان است
یعنی چون اقرار و تصدیق لا اله الا الله راست باشد ظلمت

حجاب در میان نماند امّا ما یان از دروغ گو یانیم که لا اله
الا الله را می گوییم وغیر را در میان می بینیم ازین جهت ایمان
تاریک داریم دروغ گفتن تاریکی ایمان ازین معنی است
یارب بحرمت ایشان که درشان شان فرموده انّ
الله مع الصّادقین من کذّاب را بخشای و در کار صادقان
خود آر امّا هرچند که کذّابیم از کذّابی خود خراب عالم و
ازین تباک تبان بی تابم از صراحی عشق به پیاله محبت بخشند
می تابم تا از هستی آن هستی خود درا بازم و غلغله لیس فی الدار
الّا هو در صحرای لامکان اندازم گر عشق نبودی غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی گر باد نبودی سر
زلفش که ربودی رخساره معشوق بعاشق که نمودی مراد
از عشق عاشق است و مراد از غم عشق معشوق است و مراد
از زلف پرده معشوق است و مراد از باد مرشد و مراد
از مرشد محبت است پس بی مدد مرشد ممکن نیست که
این پرده از میان برخیزد و عاشق بمعشوق برسد پس

مقصود همین مرشد است زیرا که ظهور حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه وآله وسلم نشده بود هیچ کس بسرّ
حق وقوف کمال نداشت چون این روشنی از ان تاریکی
پدید آمد آنچه نادیده بود در دید آمد روی تو کس ندید
هزارت رقیب هست در غنچه هنوز صدت عندلیب
هست آری روی تو جز تو کس ندید عرفت ربّی بربّی
مراد از رقیب دنیا و دین کفر و اسلام امر و نهی طاعت
و معاصی احکام های شرع و هزاران تکلیفات عقلی که در بهشت
این همه رقیبان آن روی اند دیگر مراد از رقیب فکر و فهم
و عقل و هوش است دیگر مراد از رقیب چشم و زبان
و گوش و دست و پا و سایر اعضا این همه رقیبان آن
روی اند امّا اینها رقیب هم و عندلیب هم زیرا که ظهور اسم
این است و حجاب هم این و همین حجاب ظهور است و
همین ظهور حجاب شده پس چون حجاب برخیزد ظهور
برخیزد پس چندین شوق و ذوق پاکی انگیزد دیگر مراد از

غنچه پرده است یعنی در چندین هزار پرده ها صفت است
یعنی چندان که ظهور شده است مستور گشته است هنوز
بوی آن گل ظاهر نشده است و در آرزوی روی آن صد
هزار عاشق بیقراراند دیگر مراد از غنچه دل است و طالب
عندلیب صفت گرد بر گرد آن طوافها دارد چون باد
عشق بوزد آن غنچه دهان بسته یکبار یک بشکفد و از بوی آن
عاشق عندلیب وار مست و بیخود گردد و در ظهور حبیب
رقیب فانی شود عبارت رقیب و عندلیب تا آن زمان است
که او در پرده است چون از پرده برون تابد کس را نیابد در
میان آنگاه در ذوق چندان دیوانه باشد که هیچ بیگانه
و یگانه را مدخل در این میانه نماند ای جان من اگر بگوش و
جان بشنوی هر دم بانگ انا الحق از هر شیئی خیزد الست و
جز این بانگ بانگی دیگر در عالم نیست اما این زمان حالت در
منصور تعالی الله تا چندین دال حاصل گشت چون حضرت خواجه
منصور حلاج را علیه الرحمة پاره پاره کردند و بسوختند و خاکسترش بباد داد

اما این بانگ را شنوا نشدند خرد نشانند پس معلوم است که
آن بانگ از منصور نبود انی انا الله از درختی بر آمد اگر چه
از منصور بهم بر آمد و منصور در میان نه من بنگویم
انا الحق یار می گوید بگو چون نگویم چون مراد دلدار می
گوید بگو ای جان من طالبان حق را دو نظر پیدا می شود
هدایت او هر کرا عنایت می کند یکی اول و یکی آخر بنظر
اول از لوح دل حرف غیر را شستن است و بنظر آخر نقش
الله را بران لوح منقش کردن است یعنی اول خود را در
چند و این نظر فانی می سازد و باخر حق الله را در خود می یابد
و این نظر باقی می گرداند یعنی قایم بصفت حق می شود
ازین جهة بقا دایم دارد الا ان اولیاء الله لا یموتون برین
شاهد است   هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما اول محو می شود و آخر
در سهو می آید آن موت بود و این حیات اما عجایب
که عین محو است و ازین معنی است خلق الموت والحیات

اول موت را یاد کرد و آخر حیات را یعنی حق سبحانه و
تعالی اری که بمیرد زنده کی شود و ازین موت و ازین
حیات هیچ کس را وقوف نیست مگر طالبان حق را
که ایشان را موتی دیگر و حیاتی دیگر بوالعجب قومی که
پیش از مردن خود مرده اند پیش که اید تو ندی رخت
آنجا برده اند آنانکه جرعه زمحبت چشیده اند خون
در پیاله کرده و دم درکشیده اند آری آنان که چشیده اند
رسیده اند و آنان که رسیده اند دم درکشیده اند بگذر
ازین بیهوده مقال چون میسر نشود از تو دع نفسک تعال
آری هرچند جنبیت مراد ازین است که خود را در همه حال
درمیان میار بجمیع حرکات نظر بر ذو الجلال دار یعنی لا
تحرکت ذرة الا باذن الله تا از معنی و فی انفسکم افلا تبصرون
آگاه باشی بعد از حصول این نظر هرچه از تو صادر شود
عین صواب شناسی آری آنکه در بحر لا شریک له غرقند
از تفرقه فرقند و بآن نهایت نرسی آری یطبق للامو

نفسی کرست پرده معشوق است هر ساعت لذا پس این
پرده بزبان ناز بعاشق جان باز راز گوید و لذا برای ذوق
گفت کو این پرده را باز نمی کند و هر دم ندا می دهد یعنی این
پرده را بدر و بیا یعنی بما نرسی الا بشق الانفس ای دع
نفسک تعال اما مقدور در بدن این پرده برست این نداد
تا که خود ندرد دریده نگردد و وقتی که دریده شود دم درکشیده
باشد یعنی جمالت کی بود مطلوب کجا ازلی و لن ترانی
ناز و نیاز نباشد این هردو پیش عاشق دریای ناز باشد
هیهات هیهات عاشق بیچاره بی تدبیر امید آن دارد که
خواهد درید دیر کرده است برای غلبه اشتیاق است و هرچند
که دیرتر مشتاق تر و هرچند که مشتاق تر نزدیکتر و هرچند
که نزدیکتر پرده چستر تر هیهات هیهات چشم آن دارد
که بعد از داغ هجر مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش
را هیهات هیهات عجب دلداری که بهر موی گرفتاری بازاری
و بهر بازاری خریداری افگاری و بهر افگاری اسراری دیگر

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر که چشمش چون تو در هر
گوشه بیماری دگر دارد دلا چند درین تفرقه متفرق باشی
نفس و شیطان و خلق و دین و دنیا و کفر و اسلام خیر و شر
بهشت و دوزخ همه را در دایره محبت جمع کن و در آسیای
معرفت بسای و بدست عشق غلوله بند و در دریای وحدت
پرتاب کن والسلام و لا یشرک بعبادة ربه احدا

م م م
م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله دایما والصلوة علی النبی قایمه بعد هذا گفته می آید
رساله سیر مقامات از برای طالبان خدا تا خدارا بخدا
بجویند چون که جوینده خدا بخودی هرگز بخدا نرسد کما قال
ابو یزید حاکیا عن الله تعالی دع نفسک تعال
یعنی بگذار نفس خودرا و بیا پس طالب حق را فرض است
که باثبات خدا از هستی خود بگذرد کما قال علیه السلام
الرفیق ثم الطریق یعنی اول راهبر باید بعده
راه وراه چه برداشتن پندار نفسانی وراه بر چه دریافتن
توحید ربانی کما قال تعالی الله نور السموات و
والارض چون عبد الجلیل در تفکر عبد و جلیل در آمد بجز

جلیل هیچ نیافت چون همه جلیل یافت از آن مقصود
لا اله الا الله محمد رسول الله دریافت بعبارت مذکور رمز
مقصود و تمام است فهم من فهم بعده که طویل گفته می شود
از برای فهم طالبان است چون که ارواح طالب را از فانی
عدم در صحن کثرت بتفرج درآمد الف الف دید و عوغای
عمر و زید در گوشش رسید و از غلبه مستی کثرت اسم
من و تو بر زبان در کشید این معذور شربت بسبب وجود
در رسید و ارواح انبیا و اولیا بمثل طبیبان است و قرآن
و احادیث و اقوال ایشان بمثال خزانه دارو هاست هر
طالبی که بمحافظت فکر داروهای عرفان از خزانه قرآن
مجید خورد از رنج دوتای انشاء الله تعالی فرحت کل شود
چون فرحت کل شود از بهر کل شدن طالبان بیان اذکار
و مراقب مشاهده و مقامات و شرایط آن گفته شد از
غایت پروردگار جهانیان بسبب وسیله خواجگان چشت
رضی الله عنهم و شفقت خاص حضرت خواجه معین الدین معین

الحق رضی الله عنه هر روشی که این فقیر را بمعامله عنایت
کردند دراین رساله گفته می آید هر که قوة دارد بگیرد وهمای
لامکانی میرود اوّل کم خوردن وشرط
دوم کم گفتن وشرط سیم کم خفتن چهارم کم با خلق بودن
کما قال علیه السلام بناء امر علی اربع اشیاءٍ قلّة
الطعام قلّة الکلام قلّة المنام وقلّة صحبة
مع العوام هر که این شرایط بجا نیارد محال است که بجدا رسد
وشرط مطلق آن است که اگر آراستگی دین ودنیا پیش طالب
رجوع کند بر او مایل نگردد چه هرچه در عالم ظهور ظاهر بظهور
آمده است وعقبی چه جمله عیش های رضوان که به بیان آمده
اگر در پیشش مهیا کنند بگوشه چشم ننگرد بجز خدا این
خاص محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم مازاغ البصر
وماطغی یعنی بگوشه چشم ننگرید وندید دین ودنیا را
بجز خدا وجه دیگر بشنو که مراد از دنیا هستی است ومراد
از عقبی نیستی است پس طالب را فرض است که از هستی خود بگذرد

چون امر

چون امر حق تعالی هم چنین است ففروا الی الله یعنی بگریزید
از هستی ونیستی خود بسوی حق سبحانه تعالی واتفاق
جمیع مشایخ رضی الله عنهم برین رفته است که کل باطن
کل باطن است در ذکر لا اله الا الله محمد رسول الله فامّا ذکر را
باید قبل از ذکر گفتن روی بسوی قبله حقیقی آورد یعنی هر طرف
بطرف ذات پاک واحد مساوی داند بعده برزخ مرشد
را در دیده خیال تصور کند وکلمه لا اله الا الله بر زبان
گوید بی حرکت لب ودم در دل اراده بگذراند که نیست ظهور
بجز الله بوقت سر دادن نفس بکمرتبه محمد رسول الله گوید
وروش دوم آن است که لا اله الا الله را برزخ حروف لا اله
الا الله بی اراده دل همه حال می گفته باشد کما قال الله تعالی
الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی
جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات و
الارض بحث دوم دربیان ذکر الا الله فامّا ذاکر الا الله
را باید که پیش از ذکر الا الله برزخ محمدی چهار حروف معدود است

میم و ح و دال و این چهار حروف در هر وجود دیگر موجود
در وجود تفکر کند سر خود را هم چو میم محمدی خیال کند و سینه
خود را هم چو ح محمدی خیال کند و کمر خود را هم چو میم ثانی
خیال کند و هر دو پای خود را هم چو دال محمدی خیال کند
عین خود را عین محمد خیال کند برزخ کبری همین می گویند
بعده ذکر الا الله بر زبان گوید بحرکت لب و دم در دل
اراده کند که همه اوست و جو دم پیراهن اوست و روش
دیگر آن است که الا الله را به برزخ الا الله پی اراده دل
می گفته باشد بخش سیوم در بیان ذکر الله را باید قبل از ذکر
الله در دیده عرفان برزخ اکبر تصور دارد یعنی ذات پاک
حق سبحانه تعالی را هم چون دریا مالامال خیال کند و خود را
در درونش هم چو ماهی داند بعده ذکر الله بزبان گوید
بحرکت لب و دم در دل اراده نماید زاهد انا الحق و
روش دیگر آن است که اسم الله برزخ الله همه حال
می گفته باشد بخش چهارم در بیان ذکر هو فاما ذکر هو را باید

که در دیده هستی برزخ بی تعین تصور دارد یعنی سینه خود را
بمثال دست گرداند چنان که دست از دست خبر ندارد بعده
ذکر هو بزبان گوید بحرکت لب و دم در دل اراده کند انم
یعنی جمله اوست بمغز و پوست و روش دیگر آن است
که اسم هو را برزخ هو می گفته باشد بخش پنجم در بیان ذکر
ها فاما ذکر ها را باید که قبل از ذکر ها در صدا های هوی خود را
گم کند بعده ذکر ها بزبان گوید بحرکت لب و دم در دل
یعنی ذات معبود را هم چو الف ها داند و عبد را هم چو ها
داند کما قال تعالی اینما کنتم بخش ششم در بیان
ذکره فاما ذکره را باید که حلقه حقیقت گرد بر گرد خود تصور
کند و خود را در میانش محو بیند هم چنانکه سیاهی در
حلقه قمر است بعده اسم بزبان گوید بحرکت لب و دم
در دل اراده خیال کند راند الآن کما کان و روش دیگر
آن است که ذات باری تعالی هم چو کره خیال کند یعنی پس
و پیش تحت فوق درون بیرون او را داند و خود را هم چو

بکش از اینمعنی است که صفات بحقیقت ذات است کما
قال تعالی نحن اقرب الیه من حبل الورید
نکته هشتم دربیان ذکر احد فاما ذکر احدرا باید که قبل از ذکر
احد برزخ معشوق در دیدهٔ عشق تصوّر دارد یعنی هرکرا
بیند اورا داند بعده کلمه احد کذراند یعنی جمله خود ذات است
که خود بخود می بیند بدین تمثیل حروف عین درویش دیگر
آن است که کلمهٔ احدرا برزخ احد تصوّر دارد و بزبان نیز کوید
ودردل اراده کذراند واذکار بروش دیگر کفته می شود
بسم الله الرحمن الرحیم یک روش همین است که نقش حروف
بسم الله را در دیده خیال تصوّر دارد بعده بسم الله الرحمن
الرحیم بزبان کوید بحرکت زبان ودردل تفکر وحدت وکثرت
کند بمثال معنی بسم الله الرحمن الرحیم ظهور عالمیان را داند
یعنی ذات احد بکثرت نمودار آمد وروش دیگر آن است
که اسم رحمن بزبان کوید برزخ رحمان دردل اراده کند
که رحیم بزبان کوید برزخ رحیم دردل اراده کذراند که جمله ادست

درویش

وروش دیگر آن است که الله ورحمن ورحیم فقط می کفته
باشد بحرکت لب ودم وروش دیگر آن است که الحمد
بزبان کوید وبرزخ الحمد لله دردل اراده کذراند علی کل حال
وروش دیگر آن است که الله را برزخ الله بزبان کوید
اراده دردل کذراند مستجمع بجمیع صفات وروش دیگر
آن است که الله فقط می کفته باشد بحرکت لب ودم وروش
دیگر آن است که اسم الله برزخ بزبان ودردل اراده
کذراند برزخ محمد دردل خیال کذراند که هو الغنی وروش
دیگر آن است که اسم محمد را بزبان کوید برزخ محمد دردل
خیال کذراند که این وجود عین محمد است ونقل دیگر است
که تو نه تو و نه نام بیک نفس کذراند که این وجود عین یعنی
تمام نکند دم را نکذارد ومعنی هریک دردل تفکر کند تا خاصیت
اسما صفات درخود بیند وروش دیگر آن است که
هریک را علیحده علیحده کوید چنانکه یا الله بزبان کوید برزخ الله در
دل اراده کند انا الله چنانچه یا ملک بزبان کوید برزخ ملک

وز دل اراده کذرانَد لاشریک له یعنی پادشاهی مرا ورا ست
بی انباز یعنی در این مظهر هیچ کس بجز وی مختار نیست
دیگر یا قدوس بزبان کوید بربرزخ قدوس و در دل
معنیش کذراند که پاکی است مر او را یعنی پاک است از
دوئی در ظهور جن و انس بجز وی کسی نیست دیگر یا سلام
بزبان کوید بربرزخ سلام دیگر یا مؤمن بزبان کوید بربرزخ
مؤمن دیگر مهیمن بزبان کوید بربرزخ مهیمن دیگر یا عزیز بزبان
کوید بربرزخ عزیز دیگر یا جبّار بزبان کوید بربرزخ جبار دیگر
یا متکبر بزبان کوید بربرزخ متکبر دیگر یا خالق بزبان کوید
بربرزخ خالق دیگر باری بربرزخ باری دیگر یا مصور بزبان کوید
بربرزخ مصوّر دیگر یا غفّار بزبان کوید بربرزخ غفار دیگر یا
قهّار بزبان کوید بربرزخ قهار دیگر یا فتاح بزبان کوید
بربرزخ فتاح دیگر وهّاب بزبان کوید بربرزخ وهّاب
دیگر یا رزاق بزبان کوید بربرزخ رزاق دیگر یا علیم بزبان
کوید بربرزخ علیم دیگر یا قابض بزبان کوید بربرزخ قابض

دیگر یا باسط بزبان کوید بربرزخ باسط دیگر یا حافظ بزبان کوید
بربرزخ حافظ دیگر یا رافع بزبان کوید بربرزخ رافع دیگر یا
معز بزبان کوید بربرزخ معز دیگر مذل بزبان کوید بربرزخ
مذل دیگر یا سمیع بزبان کوید بربرزخ سمیع دیگر بصیر بزبان
کوید بربرزخ بصیر دیگر یا حکیم بزبان کوید بربرزخ حکیم دیگر یا
عدل بزبان کوید بربرزخ عدل دیگر یا لطیف بزبان کوید بربرزخ
لطیف دیگر یا خبیر بزبان کوید بربرزخ خبیر دیگر یا حلیم بزبان
کوید بربرزخ حلیم دیگر یا عظیم بزبان کوید بربرزخ عظیم دیگر
یا غفور بزبان کوید بربرزخ غفور دیگر یا شکور بزبان کوید
بربرزخ شکور دیگر یا علی بزبان کوید بربرزخ علی دیگر یا کبیر
بزبان کوید بربرزخ کبیر دیگر یا حفیظ بزبان کوید بربرزخ حفیظ
دیگر یا مغیث بزبان کوید بربرزخ مغیث دیگر یا حسیب بزبان
کوید بربرزخ حسیب دیگر یا جلیل بزبان کوید بربرزخ جلیل دیگر
یا کریم بزبان کوید بربرزخ کریم دیگر یا وکیل بزبان کوید بربرزخ
وکیل دیگر یا قوی بزبان کوید بربرزخ قوی دیگر یا متین بزبان

بزبان کوید برزخ متین دیگر یا ولی بزبان کوید برزخ ولی دیگر
یا حمید بزبان کوید برزخ حمید دیگر یا محفی بزبان کوید
برزخ محفی دیگر یا مهدی بزبان کوید برزخ مهدی دیگر
یا معید بزبان کوید برزخ معید دیگر یا مجیب بزبان کوید
برزخ مجیب دیگر یا حی بزبان کوید برزخ حی دیگر یا قیوم
بزبان کوید برزخ قیوم دیگر یا واحد بزبان کوید برزخ
واحد دیگر احد بزبان کوید برزخ احد دیگر یا صمد بزبان کوید
برزخ صمد دیگر یا قادر بزبان کوید برزخ قادر دیگر یا مقتدر
بزبان کوید برزخ مقتدر دیگر یا مقدم بزبان کوید برزخ مقدم
دیگر یا مؤخر بزبان کوید برزخ مؤخر دیگر یا اول بزبان کوید
برزخ اول دیگر یا آخر بزبان کوید برزخ آخر دیگر یا ظاهر
بزبان کوید برزخ یا ظاهر دیگر یا باطن بزبان کوید برزخ
باطن دیگر یا والی بزبان کوید برزخ والی دیگر یا متعالی
بزبان کوید برزخ متعالی دیگر یا بر بزبان کوید برزخ بر
دیگر یا تواب بزبان کوید برزخ تواب دیگر یا منعم بزبان

کوید

کوید برزخ منعم دیگر یا عفو بزبان کوید برزخ عفو دیگر
یا رؤف بزبان کوید برزخ رؤف دیگر یا رب بزبان کوید
برزخ یا رب دیگر یا مقسط بزبان کوید برزخ مقسط دیگر
یا جامع بزبان کوید برزخ جامع دیگر یا غنی بزبان کوید برزخ
غنی دیگر یا نافع بزبان کوید برزخ نافع دیگر یا نور بزبان کوید
برزخ نور دیگر یا باقی بزبان کوید برزخ باقی دیگر یا هادی
بزبان کوید برزخ هادی دیگر یا بدیع بزبان کوید برزخ یا بدیع
دیگر یا وارث بزبان کوید برزخ وارث دیگر یا صبور
بزبان کوید برزخ یا صبور دیگر یا رشید برزخ یا رشید و
روش دیگر آن است که هر یک اسم صفات برزخ ذات
می کفته باشد فصل سیم دربیان مراقبه اول بسم الله
الرحمن الرحیم ما اهل مراقبه را باید که کثرت وحدت و در
تمثیل بسم الله الرحمن الرحیم تمام کند هم چنان که مقصود بسم الله
واحد است همین طور ذات باری تعالی را داند و بمثال
الفاظ بسم الله الی آخره مظهر عالمیان را داند یعنی خود است که

چندین کسوت پوشیده بر در آمده است چنانچه عارفی فرماید

[illegible] عالم [illegible]
آن یکی [illegible]
[illegible] الشیطان [illegible]
[illegible] النفاق فی الناس

ازین معنی است مراقبه فامّا اهل مراقبه را باید که از سه حروف
الف سه نعمت معلوم کند چنان که از الف مظهر عالمیان خیال
کند واز لام رسول الله خیال کند و از الف الله خیال
کند و آن هر سه را در وجود مرکب باید چنانچه اجزای خود را
بمثال مظهر عالمیان داند و اگر خود را رسول الله داند و روح
خود را ذات حق سبحانه تعالی داند چون هر سه نعمت را یکی
بیند بلا ریب بلا شک صفات با ذات محو گردد جزو کل گردد
ذات و صفات هر دو بمقصود یکی بود تمثال موج و دریا
اصلش یکی بود گر لالبش نه بیند بوجود خویش مطلق آدم رسول
مولی هر سه یکی بود چون هر سه یکی بود دران حین مقصود
الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدیً للمتقین الذین

یؤمنون

یؤمنون بالغیب معلوم کند یعنی الف لام میم توحید است
که نیست دروغ دران کتاب وراه نموده شده است که
متقیان که ایمان آورده اند خدای تعالی را بغیب یعنی مثبوت
خدا خود را فنا کرده اند مراقبه سیم فاینما تولوا فثم
وجه الله یعنی هر جا که شما روی می آرید خدای تعالی است
فامّا اهل مراقبه را باید که در سمع معنی آیه مذکوره خود را
پروانه سازد چون پروانه شود پروا نشود از انکه پروا
در دوئی است چون دوئی رفت مستغنی گشت مراقبه چهارم
نحن اقرب الیه من حبل الورید حق تعالی می فرماید
که من قریب ترم بسوی تو از رگ گردن تو فامّا اهل مراقبه را
باید از قوت معنی آیه مذکوره پیراهن هستی خود را بدرد از
انکه چون حق سبحانه تعالی از شه رگ نزدیکتر باشد پس
معلوم کند که متحرک مطلق اوست مراقبه پنجم و فی انفسکم
افلا تبصرون خدای تعالی می فرماید که من در ذات
های شما ام اما نمی بینید شما فامّا اهل مراقبه را باید که از صلاب

مقصود معنی آیت مذکوره خانه بردارد از آنکه هرجا پادشاه
نزول کند غوغای عمرو زید نماند   هرجا که سلطان خیمه زد
غوغا نماند عام را   غوغای عمرو زید اصلا در عالم نیست
اما سالک از پندار هستی خود این و آن می شود چون هستی
برخواست بی سمع بی نطق بی بصر دید مراقبه ششم نحن
اقرب الیه منکم ولکنّ اللّه لا تبصرون
خدای تعالی می فرماید من نزدیکترم سوی شما از شما ولیکن
نمی بینید شما فاما اهل مراقبه را باید که از حرارت معنی آیه مذکوره
خود را بسوزاند چنانکه هر شئ که بآتش میرسد عین آتش می شود
بعده اگر آن آتش را بجوید هیچ جا یافته نشود بجز آتش خود
لذین معنی است آن اشارت که من نزدیک یعنی مر خدای راست
چیزی که در آسمان هاست و چیزی که در زمین است و هست
خدای تعالی بهر چیزی در گیرنده فاما اهل مراقبه را باید که
از جوش معنی آیت مذکوره خود را فراموش کند لذلکه
حق تعالی همچو دریای مالامال است درون برون تحت

و ذوق در گرفته است وجودهای ما شما بمثال حباب ها
اگر حباب ابرا بجوید هیچ نیابد الا بحر چون بحر یابد
در هر طرف که نظر کند آب آب است اشارت ولله ما فی
السموات وما فی الارض ازین معنی است مراقبه
هفتم وهو معکم اینما کنتم یعنی خدای تعالی با
شماست هرجا که باشید شما فاما اهل مراقبه را باید که لذت شورش
معنی آیه مذکوره خود بگذارد همچنان که هر شئ که در نمک زار
می افتد آن عین نمک می گردد بعده اگر آن شئ خود را
بجوید هرگز نیابد بجز نمک مراقبه نهم الله لا اله الا هو
یعنی خداست که موجود نیست بجز او فاما اهل مراقبه را باید
که از تصرف معنی آیت مذکوره رخت خود بربندد چنان
که دو پادشاه در اقلیمی نگنجد   در شهر بگوی یا تو باشی یا من
کاشفته بود کار ولایت بدو تن   مراقبه دهم کل من
علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام
یعنی هرکس که بظهور آمده است آنکس گذران است و باقی می ماند

ذات پروردگار تو که خداوند بزرگ است فامّا اهل مراقبه را
باید که ازین معنی آیت مذکوره خودرا قتل کند چون بدان
تیغ کشته شود شهید شود چون شهید شود مراقبه یازدهم
کان الله علیکم رقیبًا یعنی هست خدای تعالی بر شما
نگاهبان فامّا اهل مراقبه را باید که لذت آیة مذکوره خود
را غنی سازد چه هرگاه که همچنین پادشاه عالمیان نگاهبان
باشد پس دغدغه نشاید چون که صانع بصنعت خویش عاشق
شده است پس ازین صنعت کرشمه معشوق باید تا خدای
عاشق و معشوق یک لحت کردند اضاعت عاشقی و معشوقی
ازمیان برخیزد چون اضافت برخیزد چنان که بود همچنان
کرد و حب الوطن من الایمان ازاین معنی است
مراقبه دوازدهم واذکر ربّك اذا نسیت یعنی یاد
کن پروردگار خودرا امّا انکه خودرا فراموش کنی تو خودرا
فامّا اهل مراقبه را باید که از حکومت معنی آیت مذکوره خودرا
فراموش کند چون خودرا فراموش کند دوئی لذمیان

برخیزد

برخیزد و چون دوئی برخیزد حدیث محمد مصطفی صلی الله علیه و
اله وسلم حال خود مینه من عرف الله لسانه وجه
دیگر بشنو که ازبرای شرط است ومعنیش همچنین می شود
که یاد کن پروردگار خودرا هرگاه که فراموش کنی پس
معلوم باد که یاد کردن خداست فراموش کردن خود
فراموش کردن خداست چون خودرا فراموش کرد خدا
را فراموش کرده باشد حدیث مصطفی صلی الله علیه واله
وسلم من عرف الله لا یقول الله وما عرف الله
مراقبه سیزدهم لو کان فیهما الهة الا الله
لفسدتا یعنی اگر بودی دو خدا در آسمان وزمین بجز یک
یک خدای هر آینه فانی شد فامّا اهل خودرا پاره
پاره کند چون پاره کند پا ارزه کند ازین معنی است که
در شریعت نواختن دهل حرام است نه که ان دهل چوب
و پوست حرام است بلکه نواختن دهل خودی حرام است
اگر نوبت شاهان بنوازد کوی نوازد ومبارک باد ازین معنی است

که اهل الله را نواختن مباح است چنان که هم دران معنی حضرت
خواجه مولانا حمید الدین ناگوری می فرماید گفت و گوی
اما بحالت کشف هرکه گوید از ان خطا بود حاصل اند
زبان استغراق شاهدی روی جز خدا نبود مراقبه
چهارم دهم یفعل الله ما یشآء و یحکم ما یرید
یعنی می کند خدای تعالی چیزیرا که می خواهد فامّا اهل مراقبه را
باید که از شجاعت معنی آیت مذکوره حرکت خود ابر بندد
چنان که هرگز بخود نیاید بجز خدا بمثال بحر و نهر چون غلبه
می کند بحر و نهر یکی می شود چه چی چند که لو دای بحر بهر طرف
میرود چون تصرف بحر نهر معلوم کند اعوذ بك منك
گویان برخیزد چون برخیزد وجه برخیزد الآن کما کان
خیزد مراقبه پانزدهم ربّ السّموات والارض
وما بینهما الرّحمن لا یملکون منه خطابا یعنی خداوند
آسمان و زمین و آنچه میان آنهاست خدای تعالی است
که نتواند هیچ کس بفرمان او سخن گفتن فامّا اهل مراقبه را

باید از غوغا

باید از غوغای بانگ حدیث معنی آیت مذکوره زنّار کفر خود
بشکند چون زنّار کفر خود بشکند آن زمان مسلمان حقیقی
گردد چون مسلمان حقیقی گردد هرگز بگرد اضافت نگردد
حدیث جناب محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم السلام
فی الوحدة والآفة بین الاثنین احوالش گردد مراقبه
شانزدهم وقل جاء الحقّ وزهق الباطل یعنی
بگوی ای محمد راستی دور کرده شد دروغ فامّا اهل مراقبه را
باید که از همان معنی آیت مذکوره کلفت دیو هستی خود را
بردارد چون هستی عجب بردارد انّی انا الله لا اله
الّا انا پردازد چون بجز از هیچ وپر گردد حدیث مصطفی
صلی الله علیه واله وسلّم موتوا قبل ان تموتوا حال
بروی گردد مراقبه هفدهم نفخت فیه من روحی
یعنی حق تعالی میفرماید که دمیدم من دران آدم روح
از ذات خود فامّا اهل مراقبه را باید که از دمیدن معنی آیت
مذکوره خود را باد دهد تا هیچ جا خود را نیابد هم چنان که

بادنی مکان دنی نشان است که مکان و نشانش هیچ
یافت نشود پس هم چنین باید که از مکان و نشان خود
بی خود باشد چون بی خود باشد خدا باشد چون خدا باشد
حدیث مصطفی صلی الله علیه واله وسلم انا احمد بلا میم
حاصل باشد مراقبه هژدهم لیس کمثله شیٔ وهو السمیع
البصیر یعنی نیست هم چون مانند آن خدای چیزی وآن خدای
شنونده است و بینا است فاما اهل مراقبه را باید که از شنیدن
یکتائی معنی آیت مذکوره دوتائی بردارد که همه جا ذات
واحد نگارد چون همه جا ذات واحد نگارد دیگر نگارد از این
معنی است اشارت لیس کمثله شیٔ که ثانی ندارد
از آن است که مانند ندارد مراقبه نوزدهم وما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون خدای تعالی می فرماید
که پیدا نکردم من جن وانس را مگر از برای عبادت
خویش ای شناختن خویش فاما اهل مراقبه را باید که از
تازیانه معرفت آیت مذکوره مرکب خود بمیدان معرفت

بر دهد بحدی که مانده گردد معلوم گردد   مراقبه بیستم
ان الله یحب المتوکلین بدرستی که خداوند عالم دوست
می دارد متوکلان را فاما اهل مراقبه را باید که از اشارت
افلاس معنی آیه مذکوره خود را مفلس سازد یعنی خزانه مراد
از خانه هستی خود بر دارد چون مراد بر دارد هرگز بخود نه آرد
چون بخود نه آرد حق سبحانه تعالی برو نگارد چون حق برا د
نگارد من له المولی فله الکل چون حدیث مذکوره بدو
سپارد باران جمعیت بر او بارد زمین خشک سبزه انا الحق
برارد چون سبزه انا الحق برآرد   هر گیاهی که از زمین روید
وحده لا شریک له گوید حاصل بزبان آرد مراقبه بیست و یکم
فاذکرونی اذکرکم خدای تعالی می فرماید که یاد کنید
مارا یاد کنم شمارا فاما اهل مراقبه را باید که از فرمان آیت
مذکوره یاد خود فراموش کند بخدا که بخدا محو گردد پس
یاد کردن خدا بنده را چیست که خود کرداند چنان چه آتش
موم را عین آتش بکرداند هم چنان که موم خود را بشمع

عین شمع می‌گرداند فهم من فهم مراقبه بیست و دوم فهم قرب
الی الله خدای تعالی می‌فرماید بگریزید از خودی بسوی ما
فاما اهل مراقبه را باید که از طلب سرعت معنی آیه مذکوره بی
سر دود چنانکه قطره باران از سوی ابر بدر میرسد چون
بدریا میرسد عین دریا می‌گردد فهم مراقبه بیست و سیم
هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن
وهو بکل شیء علیم یعنی خداوند تعالی اول است
و آخر است و ظاهر است و باطن است و آن خدای تعالی
بهر چیزی داننده است فاما اهل مراقبه را باید که از معموری معنی
آیه مذکوره خود را از هستی هیچ کند چون از هستی خود
هیچ کند حاصلش لامکان گردد هم چنانک نمک را در آب بگوید
یافته نشود ازین معنی است که سلطان العارفین بایزید بسطامی
فرموده اند گاه خود را می‌جوییم گاه خدا را می‌یابیم و چون
خدا را می‌جوییم خود را می‌یابیم عزیز من سالک را از دریای
توحید موجی میرسد که از هستی خود میرود و چون از هستی

خود میرود

خود میرود و تجلی صفات فنا و بقا برو طلوع می‌کند گاهی
به بقا می‌آید و گاهی بفنا میرود و چون بکمالیت میرسد
معصوم تو می‌گردد یعنی نه فنا ماند نه بقا مراقبه بیست و چهارم
ان الله علیم بذات الصدور یعنی بدرستی که
خدای تعالی داننده است بذات خود احوال سینه‌ها
و بقولی داننده است بذات فاما اهل مراقبه را باید که از
شنیدن لطافت معنی آیت مذکوره از کثافت ما و منی
سینه خود را بکمال یکتایی غسل سه چیز فرض است یکی آب
در دهن کردن دویم آب در بینی کردن سیم جمله اندام را
سه کرت شستن آب در دهن چه که دم خودی نزند و آب
در بینی چه که بوی خودی نگیرد و اول حرص و هوا از خود
بشوید و مرتبه ثالث هوی بشوید چون هم چنین غسل بجا آرد
پاک شود غسل فرض همین است که ما و منی بشوید نه ما و منی بشوید
که شستن ما و منی خلاص از دام است چون از دام خلاص
گردد باصل خود رسد ان الله علیم بذات الصدور و

مراقبه پنجم ان الله بصیر بالعباد یعنی بدرستی که خدای
تعالی بیناست به بنده ها فاما اهل مراقبه را باید که از
صلابت روزن محل سلطان معنی آیه مذکوره خود را باادب
نگاه دارد بجز خود راست وچپ وتحت وفوق نبیند
ازانکه سیاست سلطانی ضرب سخت است وچپ دیدن را
نمی شود وآن بجز دربارگاه سلطانی راضی شود چون راضی
شود نزدیکش طلبد چون نزدیک رود چه بیند که هر دو یکذات
ادم اند هم چنان که صورت آینه بالیقین کرد نعره هم چنین
زند خود بخود می بیند وخود می کند با خود کلام عارفان را
نیست دیگر جز خدا کس والسلام مراقبه ششم یعنی
بدرستی که خدای تعالی شنونده است وداناست فاما اهل
مراقبه که از هستی خود میرود وچون از هستی خود میرود
تجلی صفات فنا وبقا براو طلوع می کند گاهی به بقا
می آید وگاهی فنا میرود وچون بکمالیت میرسد معصوم
تو می گردد یعنی نه فنا ماند نه بقا فاما اهل مراقبه را باید که از

چارسوی سلطانی معنی ایت مذکوره اسم خودی از زبان
بردارد سلطنتش بردارد بجای رسانم که بجای خود نشاید
چون بجای خود نشاند چون بجای سلطان نشیند در ملک
حکومت خود بیند از هستی احدیت بشب وروز کوس زند
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار چون در
شهر احدیت تخت گاه کند لازم است که عدالت کند یعنی
مستحق رساند حق چشمان چیست که عالم را بصورت مرآت
داند وحق بینی چیست که بوی گل شرکت نبوید وحق زبان
چیست که اسم غیری نگوید وحق گوش چیست که آواز
غیری نشنود یعنی شنیدن دوری معشوق راضی نشود وحق
دست چیست که جز خدا نگیرد وحق پای چیست که بخود رود
وحق سر چیست که سر روید واما بنعمة ربک فحدث
ازین معنی است مراقبه هفتم ان الله علی کل شیء
قدیر یعنی بدرستی که خدای تعالی بر هر چیز کلام کننده است
فاما اهل مراقبه را باید که از شنیدن نغمه معنی آیت مذکوره

خود را برقص آرد تا بحدی که پیراهن هستی پاره پاره کند و دستار
خودی بر زمین زند سر یکطرف پا یکطرف خود یکطرف و
چون بهوش آید باید که چون آواز نغمه بگوش دل خیال کند
خواه عشق خواه فسق خواه نیک خواه بد هرچه خیزد همان داند
و آواز خود نیز همان داند چون پیراهن عمل عامل گردد عین
آواز چه بیند که هرچه می گوید خود است بجز آواز خود دیگری
نیست چون دیگری نیست از اسلام احدیت بانگ دهد انّه
کل شیء کلیم لذا این معنی است مراقبه بیست و هشتم انّ الله
علی کل شیء شهید یعنی بدرستی که خدای تعالی بر هر
چیزی گواهی دهنده است فامّا اهل مراقبه را باید که از
شنیدن گواهی بمعنی آیت مذکوره خود را از خودی
بی دعوی کند قضیه خصومت دو تائی پاک شود انّ
الله علی کل شیء قدیر یعنی بدرستیکه خدای تعالی
بر هر چیزی تواناست فامّا اهل مراقبه را باید که از قدرت معنی
آیت مذکوره تدبیر خود بردارد خود را در بحر تقدیر بی تدبیر

اندازد

اندازد و صدف طور چون صدف طور در بحر تقدیر بی
تدبیر گردد درّ اسرار پیدا گردد سیمایهم فی اثر
السجود بر صدف تجلّی گردد چون درّ اسرار بکمالیت
رسد از صدف بیرون ریزد و دران حین حالش مساوی
گردد خواه کلو هرجا که ماند بطور خود ماند هیچ بر او غالب نیاید
بلکه او در جا غالب آید چون اهل مراقبه بدین مقام رسد
از مستی معدومی مراقبه سی ام و مکروا و مکر الله
والله خیر الماکرین یعنی فریب کرده است فریب
ازان خدای و آن خدای تعالی بهترین فریب کنندگانست
فامّا اهل مراقبه را باید که از کرشمه معشوقی معنی آیت مذکوره
خود را بعشق فدا سازد تا بحدی که نیک و بد خوش بود
و بد بود دشنام و فراق بر او گذارد و تفریق نکند
ازان که این جمله مکرهای خداست پس هرچه هست حق است
دران حین اگر انا الحق گوید آن نیز بر حق است بر او نقصانی
لازم نمی آید ازانکه بجوشش عشق می گوید کما قال النبی

صلی الله علیه و اله و سلم ان الله یؤخذ العشاق
بما یصدر منهم مراقبه سی و یکم هو الله الواحد القهار
یعنی آن خداوند تعالی یکی است قهار است مراد از قهار
سلطان معنی آیت مذکوره ملک خود را بگذارد بملکی رود که بوی
ملک خود نیابد چون بمثال گل کرد و باران رحمت براو
باریدن گیرد شجر اسرار برخیزد چون شجر اسرار برخیزد و
دران بر هر شاخی که نظر کند مر هر یک را هم چو خود بیند
چون بر هر طرف هم چو خود بیند لذ مستی احدیت نوبت
سلطانی زند ان الله واحد القهار مراقبه سی و دوم
ان الله یحب المتطهرین یعنی بدرستی که خدای تعالی
دوست می دارد پاکان را فاما اهل مراقبه را باید که از اشارات
پاکی معنی ایت مذکوره خود را لذ خود پاک کند پاکی چه که
نفی و اثبات برکند چون نفی و اثبات برکند طالب
و مطلوب برخیزد چون طالب برخیزد مطلق پاک گردد از
پاکی نعره بی پاکی برزند الطلب رد الطریق سدا

مراقبه سیم

مراقبه سیم ان الله یحب الصابرین یعنی بدرستی که
خدای تعالی دوست می دارد صابران را فاما اهل مراقبه را
باید که از لجام معنی ایت مذکوره مرکب هارونی خود را قید
کند که بغلط گاه زراعت مراد او رفتن ندهد بجز راه هستی
و راه هستی چه که راست و چپ نگردد مرکب بقید آید چون
مرکب بقید آید لذ غیرت قیدهای هارونی بی قید گردد
نعره معدومی تمثال معصومی بردارد الصوفی لا مذهب له
مراقبه سی و چهارم ان الله یحب المتقین یعنی بدرستی که
خدای تعالی دوست می دارد پرهیزکاران را فاما اهل مراقبه را
باید که از نهی معنی آیت مذکوره لذ خودی پرهیز کند چنان
پرهیز کند که موی خودی نه بیند و بوی خودی نگیرد که هم چنین
پرهیزکاری بجا آرد جانش بجا گردد چون در آن حال نعره
حیران لذ مکان لا مکان برزند ما عرفناک حق
معرفتک مراقبه سی و پنجم و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة یعنی خدای تعالی می فرماید که میندازید

دست های خود را بسوی هلاکت فاما اهل مراقبه را باید که از نهی
معنی آیت مذکوره خود را بدریای هلاکت خودی نه نیندازد
چون که دریای خودی بدتر است آن هفت دوزخ هم درین
معنی محقق تمام و عارفی مقام می فرماید کر ترا موئی ماند
از خودیت هفت دوزخ بر تر آید از بدیت پس فرض است
که امر خدا بجا آورد و دست خود بسوی خودی نیندازد
چون از خودی بیخودی کرد از هلاکت دوزخ خودی خلاص
کرد و بر ضوان بقا پیوندند یعنی خدا کرد و چون خدا کرد
از فراغت نعره راحت زند لیس فی الجنة حور ولا
قصور و الا لوان و لا عسل و لا شهر الی الله
مراقبه سی و ششم ان الله علی کل شیء حکیم
یعنی بدرستی که خدای تعالی بر هر چیز علاج کننده است
فاما اهل مراقبه را باید که از خزانه علاج معنی آیت مذکوره
داروی عرفان خورد تا مرض بشریت برخیزد اگر خوردن
نداند بدین روش بخورد که اول ما سوی الله پرهیز کند

بعده

بعده داروی الله خورد تا موثر گردد و معذوری دوا
برخیزد و فرحت کل شود چون فرحت کل شود نعره زنان
بر آید انا الله مراقبه سی و هفتم و الله علی کل شیء وکیل
یعنی آن خدای که بر همه چیز تدبیر کننده است فاما اهل مراقبه را
باید که از تدبیر آیت معنی مذکوره تدبیر خود را بر دارد و بفراغت
دراز کشد خود را بخدا سپارد از آن که هم چنین مبادا سرکش
باشد پس تدبیر کردن خود از خاصت باید که تدبیر خود را
گذاشته معصوم طور بخود بجنبد الصلوة و السلام مراقبه
سی و هشتم الله نور السموات و الارض یعنی خدای
تعالی تجلی آسمانها و زمین است فاما اهل مراقبه را
باید که از تجلی آیت مذکوره خود را موسی وار مست گردانند
تا بحدی که بیهوش گردد بیفتد و کوه هستی سوخته گردد و کحل گردد
چون کحل گردد از قبولیتش بچشمان انبیا و اولیا خاص
و عام رسد چون بچشمان رسد در تجلی چشمان محو گردد که هیچ
جا یافت نشود چون هیچ جا یافته نشود بدرجه مسکینی رسد

و درجه سکینی مقامیت کرد مقام را سرور کاینات و مفخر
موجودات ایجا التجا کرده اند اللهم احینی مسکینا
وحشرنی فی زمرة المساکین مراقبه سی ونهم قل
الروح من امر ربی یعنی خدای تعالی میفرماید که بگو
ای محمد روح از امر پروردگار است فامّا اهل مراقبه را باید
که روح از امر خداست وچون روح امر خدا باشد پس از
امر خود جدا باشد چون از امر خود جدا کردد از زخ خ کردد
خ بزخ رود از جلالت عزت نقطه جیم ورحمان لذ زحم
خویش نقط شفقت بر سرش نهد بازخ کردد پس هرکرا
عقل باشد از این چنین صاحب رحمن ورحیم هرگز نگریزد
اگر می گریزد بجز ملک وی نمی یابد باز خجل می شود بهتر این است
که از زخ هرگز برج نیاید کارش کشاده کردد چون کارش
کشاده کردد از دریای معرفت عرفان نعره زند
فاستقم کما امرت زند مراقبه چهلم انّی بریءٌ ممّا
تشرکون خدای تعالی می فرماید بدرستی که من بیزارم

لذا ابهاله

از آنها که شرکت می کنند فامّا اهل مراقبه را باید که از شنیدن
بیزاری معنی آیة مذکوره خان ومان خود را آتش دهد تا
بلی در خانه یکموی نماند مفلس کردد چون مفلس کردد
المفلس فی امان الله کردد پس باید که در صحن شفقت آن
پروردگار معصوم طوماری کنان کردد و هرکه معصوم کردد
خدای تعالی بر او کرم فرزندی می فرماید کما قال الله تعالی
المال مالی والفقراء عیالی مراقبه چهل ویکم انّه یعلم
الجهر وما یخفی یعنی بدرستی که خداوند تعالی می داند
آشکارا وچیزی که پنهان است فامّا اهل مراقبه را باید که از
امر سلطان معنی آیت مذکوره دیو هستی خود را تسلیم کند
تا ظاهر وباطن تسلیم باطن چه که بی تعیّن کردد نه غیر داند
ونه عین وتسلیم ظاهر چه که بهیچ او مقید نباشد یعنی کاری
از کاری وچیزی از چیزی انکار کند آنزمان تسلیم ظاهر و
باطن کردد چون تسلیمش حاصل کند در میدان احدیت
از چوکان ارادت کوی سر خود را بی مثل اندازد تا بجا ل

رساند چون کوی بجال رساند نعره لا اله الا الله زنان
برخیزد مراقبه چهل و دوم یسبح لله ما فی السموات
و ما فی الارض یعنی پاکی یاد کنند مر خدا را چیزی که در
آسمان ها و زمین هاست فاما اهل مراقبه را باید که از
غوغای معنی آیه مذکوره خود را فراموش کند چون فانی
مانی چون هم چنین فراموش حاصل کند دهنش بدین رسد
و دران جای چه بیند که در نی و نای آواز کیست اگر چه نی
و نائی یکی است در این مقام قرار گیرد نعره الا الله گویان
برخیزد مراقبه چهل و سیم و اما بنعمة ربک فحدث
یعنی جزی کن آنچه خداوند تعالی داده است از نعمت
فاما اهل مراقبه را باید که لذت سخاوت معنی آیه مذکوره بخل
را بر دارد تا سخی گردد بخل یعنی که خزانه هستی را بر باد دهد
از دزدان خطرات هوا ایمن نشیند و پندار نفسانی برخیزد
و بر تخت ربانی نشیند لذت غیبت پادشاهی بعزة انصاف
رسد که البخیل عدو الله ولو کان زاهدا السخی

حبیب الله

حبیب الله ولو کان فاسقا مراقبه چهل و چهارم
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
یعنی هر که باز دارد خود را از حرام ها و معصیت ها از هوای
نفس بدرستی که بهشت جای اوست فاما اهل مراقبه را باید
که از باز داشت معنی آیه مذکوره خود را از دوزخ هستی باز
دارد به بهشت نیستی رسد چون به بهشت نیستی در رسد شهباز
عالم غیب گردد چون شهباز عالم غیب گردد در لامکان
طیران کند و خود خود را معشوق خود بیند و خودش عاشق
گردد از حرارت عشق نعره عاشقی بمعشوقی بزند محمد رسول الله
مراقبه چهل و پنجم فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
خدای تعالی می فرماید که در آ در بندگان من و در آی
در بهشت اما اهل مراقبه را باید که در بزم معنی آیه مذکوره
خود را در آرد چون دران بصدق در آید بنده گردد یعنی
چه که اختیار خود بر بندد هر که اختیار دارد آن بنده نیست
در مراد خود بنده شده است هر که بی مراد گشت در بهشت

نامرادی درآمده ثمره درخت طوبا چشد چون ثمره درخت
طوبی چشد لایموت گردد چون لایموت گردد لذ دریای
معرفت موج زند چون از دریای معرفت موج زند لؤلؤ
لالای انا الحق بیرون ریزد مراقبه چهل وششم علّم الانسان
ما لم یعلم یعنی خدای تعالی می فرماید بیاموخت ادم
را انچه نمی دانست فامّا اهل مراقبه را باید که در مدرسه استاد
معنی آیة مذکوره درآید وکتاب لا اله الّا الله محمد رسول الله
در پیش گیرد تا استاد سبق فرماید که عقده محمد رسول الله
در پیش استاد حل کند چون استاد مکرم جواب فرماید خدا
و محمد را بمثل برف اب نماید اگر طالب تیز فهم باشد وجود
برف خود را در بحر احدیت اندازد چون در بحر احدیت اندازد
دران حین خدا محمد را بمثال موج دریا از مطالعه خود دریابد
چون مطالعه غلبه گیرد لذ ذوق هستی بزبان ظاهر کند هرگیت
وجود برف است روح هم چو آب از کن فکری کن و باز رو
بجواب علّم الانسان ما لم یعلم ازاین معنی است

مراقبه چهل

مراقبه چهل وهفتم لن تنالوا البرّ حتّی تنفقوا ممّا
تحبّون خدای تبارک وتعالی می فرماید که هرگز نخواهد رسید
نیکوکاری تا انکه خرج نکنید شما چیزی را که محبّت می دارید
بران چیز فامّا اهل مراقبه را باید که از غنیت آیة مذکوره خود را
غنی مطلق سازد و غنی مطلق یعنی که نخود ماند بخدا و چون هیچ
نماند احتیاج برخیزد از انکه احتیاج در دوئی است
و هرگاه یکی گردد غنی کل گردد و از مستی غنیت کل الکاش
بر کل رساند هو الغنی انتم الفقرا مراقبه چهل و هشتم قل هو
الله احد الله الصّمد یعنی بگوی ای محمد خدای یکی است
و پاک است فامّا اهل مراقبه را باید که از بحر احدیت معنی آیة
مذکوره خود را بیندازد تا بحدی که غرق شود و هیچ نماند چون
هیچ نماند آن زمان پاک گردد از الله احد الصّمد گویان
برخیزد مراقبه چهل ونهم الحمد لله ربّ العالمین
یعنی سپاس و ستایش مر خدا را است آن خدای که پرورش
دهنده جهانیان است فامّا اهل مراقبه از خرمن ثنای معنی آیت

مذکوره خود را در ثنا آرد و ثنای حق تعالی بر زبان آرد
تا بجدی که از موی بموی خود ثنای حق تعالی را بشنود چون
هم چنین ثنا سر آرد حروف علت از میان برخیزد حق تعالی
از کرم خویش علم احدیت پیش وی استاده کند چون علم
احدیت استاده شود از خود خدا شود چون خدا گردد
ملک لایزالی در بساط آرد مستی احدیت خود بجود خواندن گیرد
که الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم
الدین مراقبه بنجاهم در بیان احد فاما اهل مراقبه را باید
که در معنی احد غور کند معنی احد آن است چون جمله آن برلند
پس هیچ نماند چون هیچ نماند مطلق بی تعین گردد باید که
از مراقبه بی تعین به تعین نگردد همیشه بی تعین گردد فصل
در بیان مشاهده یعنی رو بر و شدن رو بر و شدن چه که دانستن
عالم را بمثال صورت آینه مشاهده بعبارت بسم الله الرحمن
الرحیم پس طالب مشاهده را باید که ذات پاک واحد در این عالم
مجاز بمثال بسم الله الرحمن الرحیم بیند بمثل بسم الله که مقصد

واحد بصورت

واحد بصورت بسم و بصورت الله و بصورت رحمن و بصورت
رحیم ظاهر است همین چهار طور صورت اربع عناصر بذات پاک
واحد بداند چون ذاتش قرار گیرد از غلبه شکر نعره زند ندیم
مطرب و ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه مشاهده
عبارت دیگر ان الله لا ینظر الی قلوبکم و نیاتکم
یعنی بدرستی که خدای تعالی نظر نمی کند بطرف صورت های شما
و نیت های شما یا طالب مشاهده از آیه مذکوره اعمال
و صور خود بصور هستی در دید آسمان و زمین بریدن گیرد چون
هستی بریده شود آینه دل صاف گردد حق چون آینه
صاف گردد حق تعالی بنظر کرم عنایت فرماید از صفای آینه
دل خود را صورت آینه بیند از ذوق تنها نعره یکتائی
زند رایت ربی بربی مشاهده بعبارت دیگر کنت کنزا
مخفیا یعنی که بودم من در کنج مخفی ان اعرف
فخلقت الخلق لا عرف حق تعالی می فرماید که بودم
من کنج نهان چون خواستم که من شناخته شوم پس پیدا کردم

خلق را بر آئینه شناخته شدم اما طالب مشاهده را باید
از انبوه لشکر سلطان حدیث معنی برهند و دیده نفسانی
چون برهند و دیده نفسانی نه نشیند غبار پریشانی ظاهر شود بعد
جمال سلطانی چون عیان شود جمال سلطانی بگشاید دیده یکتائی یکی
دیده یکتائی مساوی گردد در روحانی در نفسانی مساوی
گردد در روحانی و نفسانی چون بنشیند بر تخت تنهائی آگاهش
کند از ذوق سلطان من رانی فقد رای الحق مشاهده دیگر
ان الله علی صورته یعنی بدرستی که خدای تعالی پیدا کرد
آدم را بصورت خویش فاما طالب مشاهده را باید که جمال
خود را مشاهده حق بیند و هر یک وجود خود را به همین طور بیند
در این معنی محقق تمام این ابیات را می فرماید گر تجلی
خواص بینی صورت انسان ببین ذات حق را آشکارا
اندران خندان ببین هر دلی را که چنین مشاهده تحقیق
شود از دریای تحقیق بعالم تفریق آگاه رساند التوحید
اسقاط الاضافات بقول ضمیر لوی آدم است یعنی پیدا

کرد حق تعالی آن آدم را بصورت آن آدم پس طالب
مشاهده را باید که درین معنی هم جمال خود را مشاهده حق بیند
تمثال خاتم فضه اگرچه خاتم را بصورت خاتم نمودند اما در
اصلش تغییرات چنان که بود هم چنان است صورت اضافت
ظاهر شد ولیکن اضافت با آئینه است نه اضافت حقیقی
من فهم مشاهده بعبارت دیگر ان الله جمیل
ویحب الجمال یعنی بدرستی که خدای تعالی نیکو است
و دوست دارد نیکو صورتان را نیکو صورت یعنی که صورت
و عزت خودی از میان بر دارد تا آئینه مصفا گردد معقود
خود را عکس خود بیند در بحر مشاهده آشنا کند و رایت
ربی فی احسن صورتنا ندا دهد چنانچه مولانا رومی
می فرماید ای قوم بحج کجا ئید کجائید معشوقه همین
جاست بیائید بیائید آنها که طلب کار خدائید خدا
حاجت بطلب نیست شمائید شمائید مشاهده دیگر خدا
وند عالم می فرماید یا عبدی انا اقرب الیک منک

حق تعالی می فرماید که ای بنده من نزدیک ترم بتو از تو
اما طالب مشاهده را باید که از اشارت حدیث سلطانی
بردارد وهم نفسانی تا هیچ نماند نقاب جز مشاهده ربانی
بمثال حروف سیاهی یعنی خلقت حروف سیاهی لذ
سیاهی هیچ نیابد بجز خود چون بخود یابد چه بیند که جمله
حروف کتاب مظهر یک ذات است اگر بافتادن نقش
هر یک علیحده علیحده نامیده شد چون طالب مشاهده این تمثیل
را دریابد که طالب مشاهده را باید که از اشارت مولا
بردارد لا و الا در دوئی است اینجا دوئی نیست مشاهده در
مشاهده است مشاهده دیگر لا اله الا الله یعنی نیست
هیچ چیز بجز ذات پاک واحد طالب مشاهده باید که از هر چیز
خود او طالب جدا کند که موی غیری در وجود او نگنجد چون
غیر در او نگنجد موحد گردد چون موحد گشت هر طرف که
مشاهده کند خود بخود بیند از روی ذوق بر خواند
وجود محض مطلق را همه جا هر زمان شد بهر سو بهر کو بهر مظهر

عیان شد فصل پنجم در بیان مقامات
بشنو مقامات هر یک گفته می شود چون آن همای لایزالی در
آشیان لامکان سر در مراقبه داشت چنانچه جز خود را بجود دید اشت
آن را عارفان مقام لاهوت می خوانند چون سر برداشت
نظر بر خود داشت همه اجزای خود را یک بیک مشاهده کردن
گرفت آن را مقام ملکوت می دانند چون بلذت وجود آمد
آن مقام را ناسوت خوانند اگر در وصف رود از علم
الیقین گویند اگر در مشاهده روند عین الیقین گویند
اگر خود بخود دانسته حق الیقین گویند اگر بخود نشود حق الحق
گویند این چهار مقام تفرج گاه شاه است حق الحق تمثیل
بالاخانه است و عین الیقین مثال صحن خانه است و لذات
بمثال مطبخ خانه است و علم الیقین بمثال دیوار خانه است
بعد مقامات چون لذواج پاک از دریای احدیت موج
ارادت سر برداشت الف خود را الف یافت در هر صورت
خوبی الف الف دید در هر جوی لذات الف الف چشید در

درشهر لذت متمکن بشه وقتی بنغمه حب الوطن من الایمان
در کوشش برسید مایل بشد بوطن اصلی خود که کدام راه بردم
عارفان بمرور راه نموده‌اند یکی تقدیر یکی تدبیر ذاتیه بر چهار منزل است
شریعت و حقیقت و طریقت و معرفت اگر خواهد بر چهار
منزل تفرج کنان اول باید برخ مرشد راه برکند و توشه
یقین را در کمر بندد و روان شود چون بمنزل شریعت در آید
آنجا باید که سینه خود را از اوصاف ذمیمه پاک کند یعنی
از هوا و هوس و کینه و تکبر و بغض و بخل و غیبت و حسد دست
بردارد و خوردن حلال و صدق مقال پیش گیرد و نماز
و روزه و حج و زکوة و کلمه طیبه باید در این چهار مقام هم منزل
نکند مسافر شود پیشتر منزل طریقت می آید باید کوشش
اختیار خود بردارد درین معنی خواجه حافظ می فرماید
اگه بتقوی و دانش در طریقت کافرست
باید درین مقام هم قرار نگیرد پیشتر در منزل حقیقت آید چون
دران منزل رسد همه حق بیند از هستی دیدن حق نعره

ما اثبت

ما اثبت الانبیاء نعلا و اثبت الله فیه روی دهد
باید درین مقام قرار نگیرد پیشتر بنور بمو چنان که علم است السکون
قلوب الانبیاء حرام بشود منزل معرفت همی آید چون
دران منزل در آید خود بخود بنشیند خود بخود گوید خود بخود
شنود از الشریعت اقوالی والطریقت افعالی والحقیقت احوالی
والمعرفت اسراری در راه تقدیر است که آنجا اختیار خود
نیست هر جا که باشد همانجاست همانجا وطن اصلی است از آنکه کار
کار بجد است کسی نیست که اختیار کند کما قال علیه السلام الا اختیار

سوم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی النبی المرسلین و علی
اصحابه الکاملین بعده سیقول مکتوبات در کمال لاجل
اصحاب سالکین مکتوبات **مکتوبات اوّل در بیان**
شناختن نفس بجانب مهر جلال آن جانم بچشم عشق مطالعه
کند ایکان من شناختن نفس عبارت است از شناختن
روح آن است که شنیده که و نفخت فیه من روحی دیگر بشنو
که روح مشتق از ریح است و ریح باد را می گویند از باد کسی
چه شناسد همه در حیرات است و حیران از این معنی سلف
گفته اند دنیا کدین العجایز و صبیان المکاتب خواجه عالم نیز
فرموده اند که ما عرفناک حق معرفتک مبدا بر این سر است

نوع دیگر بشنو که شناختن نفس بمثال جلیل و جلال است
و در قواعد حرف گاهی الف را بیا بدل می کنند و گاهی
یا را بالف بدل می کنند چون الف جلال را بیا بدل
کردی جلیل شدی چون یا جلال را بالف بدل کردی
جلال شدی که من عرف نفسه فقد عرف ربه اشارت
بدین سر است بعبارت دیگر بشنو که روح پاک به صفت
جلال و جمال موصوف است هرگاه بصفت جمال می آید جلیل
می بیند چون بصفت جلال میرود از همه میرود و چون از
همه میرود قوله تعالی علّم القلم والعلم عن الجلیل اشارت
بدین سر است الحمد لله علی ذلک الجلال بدین صفت جلال
جلال است **مکتوب دوم در بیان** تصرف ذات پاک
و بی اختیاری صفات بجانب مهر سیته جلال الغرض
مقصود آنکه آن برادر فرموده بود که هر چه است تصرف
ذات پاک واحد است پس چندین بی اختیار بودن
در صفات خویش بخویش چیست و جوابی فرمایند اینجا

درین جواب عقل و عشق و وهم و فهم لنگ و گنگ و کور و کر شوند
کس چه گوید فاما از قهر گفت و گوی جوابی به تمثیل گفته می شود
عبارت باشارت لطیف است بشنو ایجان من جواب از
کلمه دو کلمه لا اله حل می شود بلا حاجت الا الله جایی که کس است
اشارتی بس است بعده تمثیل بشنو تصرف ذات پاک
تمثال دریاست و صفتها بمثال موجهاست پس یک دریاست
که موجهای بی تعین از دریا اند و دریا نیز بی تعین از جنبانیدن
موجهای خویش است پس هر موجی که از دریا می خیزد از بی
اختیاری دریاست چون بظاهر می آید اسمش نامیده می شود
پس همین طور سی هزار اسم ربانی نامیده شده است هر صفتی
که ظاهر شد موصوف بران صفت نامیده شده است
جایی که کس است اشارت بس است بعد نقل از یحیی العلوم
بشنو که علمای ظاهری گفته اند که حق سبحانه و تعالی بر ذات
خویش قادر نیست مگر بر غیر نزد محققان اسم غیر گفتن
غیریت تمام است چنان که بزرگی می فرماید غیرتش غیر در

جهان گذاشت زان سبب غیر جمله اشیا شد جایی که
کس است یک حرف بس است الحمد لله علی ذلک العارف
که بدین عرفان عارف است الصلوة و السلام مکتوبات
بستم در بیان معیت عبد و رب از جانب فقیر عبد الجلیل
بر سید حامد مرقوم است که آن نور چشم بچشم وحدت
مطالعه کند ایجان من تصرف جانان بجان چنان محیط است
که هر چند فکر کرده شد هیچ یافته نشد بجز جانم من عرف
نفسه فقد عرف ربه اشارت برین سر است پس تحقیق
معلوم کن که معیت عبد و رب همین اسم است بمثال انسان
و آدم اگرچه علمای شریعت گفته اند جسمی که واجب الوجود
و ممکن الوجود آن بمثال برف و آب است دیگر بس و الآن
معیت کجا و اضافت کجا و عبد کجا و رب کجا گر بپرسی از
معیت حال مانه معیت نه وصال و نه جدا لیس فی الاتحاد
شیئی حضرت عیسی صلوات الله علیه السلام لذین مقام اشارات
کرده اند لکل من الآدی ماوی و لیس لابن المریم ماوی

حدیث نبوی براین معنی است موتوا قبل ان تموتوا وقوله
تعالی مبدا برهمین سر است واذکر ربک اذا نسیت
مع هذا المذکور بیان حمد وحامد بشنو ای جان من حمدان آنست
که همدم جانان بجان است هر رمزی ورضی ورنجی وکنجی و
وصلی وفصلی که رسد ازاین است نه ازان است بلکه از
این نشان بی نشان وازین مکان لامکان است این را
حمد گویند وهرکه این حمد بجا آرد ویرا حامد گویند الحمد لله
علی ذلک المحامد که بدین حمد حامد است والصلوة والسلام

مکتوب چهارم در بیان دانستن حجاب وگسستن طناب
ازجانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید حامد آن
دل پذیر بچشم ضمیر مطالعه کند الغرض مقصود آنکه ان دل پذیر
فرموده بود که سلف وجود را حجاب گفته اند وبر مطلقش
فرموده اند دران حکمت چه باشد ای جان من بشنو که درین
حکمت چون از خانه عدم بسر آمد چون بسر آمد بسر شد چون
بسر شد مذهبی وهلاک شد هرگاه که صبح سعادت از شب

غفلتش بدمید سایه خودرا بجود دید برشید ودر خاطر
گذرانید شاید که این معبود من باشد بدو گفت گوی
کنم بانگ برآورد که یارب کلمنی هیچ جوابش نیامد باز
خواست که بدست گیرد هرچند که دست انداخت هیچ نیافت
باز بفراق آواز برآورد یارب بیچون وبی چگون بی صورت
بیحرف ترا چگونه یابم دران حین هاتفش آواز داد
وجودک حجاب چون این مذکور بگوشش رسید باصدق
دل وزبان برخواند لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ بعده در شهر
الا الله متمکن شد هر روز شراب وحدت می چشید و
نوبت انا الحق می نوازید هرشب جلوه انا انت می دید
ولذت های گوناگون می چشید وبا ذوق تمام این بیت
می فرمودند

صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

روزی دران شهر سیاحی سالک
رسید وپرسید که فلان کس چگونه آن متمکن گفت الحمد لله
لذات کل حال ازان گاهی که درین شهر متمکن ام همیشه

شراب وحدت می نوشم و نوبت انا الحق می نوازم و
بدین بیت عالم صوفیان از دو عید دم زنند
جزیرهٔ نیستی قدم زنند بعد ازان شهر روان شدند
بصحرای رسیدند دران صحرا یکغاری عمیق دیدند درویش
درآمدند میانش جای لطیف و نشستگاه شیران بود در آن
بنشستند و خواب کردند ساعتی گذشته بود که متمکن بیدار
شد و گفت ای سیاح برخیز این چگونه سیاحی است که
چندین خواب میروی نه این طرف می آئی و نه آن طرف
میروی سیاح بدو گفت ای برادر سیاحی پیمودن زمین
نیست بجز پی کردن زمین نیست از حضرت ابوسعید ابوالخیر
نشنیده که گفته اند مردی باید که سالها راه رود بر هیچ
ای جان من موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین سر است
الحمد لله علی ذلک اسالک بدین سلوک سالک و مالک است
عاقبت بخیر باد والصلوة والسلام مکتوب پنجم در بیان
حقیقت محمد از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب ملک خواجه

دلی

و پس آن ملک بچشم ملک مطالعه کند بعد هذا مقصود بشنو
روح پاک محمدی همین روح پاک است واگر نه پرسی که
حقیقت روح چه باشد صم بکم عمی پس عبارت دیگر
بشنو که حق سبحانه تعالی در کنج مخفی پوشیده بود چون
خواست که خود را ظاهر کند گونهای گوناگون پوشیده
ظاهر شد و نام کسوت را محمد نهاد و آنچه درونش روح
نامیده نفخت فیه من روحی ندا در داد لولاک
لما خلقت الافلاک اشارت بدین سر است فهم
من فهم و دیگر بشنو هر که خواهد محمد را بیند ازان که بی چون
بی چگونه صورت ندارد بجز محمد ازین معنی است فقد
رای الحق هر که حقیقی محمد را خواهد خواهد خدا را معلوم کند قوله
تعالی لا انا الا انت غیری اشارت بر این سر است
فهم من فهم الحمد لله علی ذلک بدین ملک مالک است والصلوة
والسلام مکتوب ششم از جانب عبد الجلیل بجانب
حسن صافت آن حسن راگهی اختیاری غالب است

از غلبهٔ حسن است آری هرگاه در دید حسن حسن تجلّی کند
حسن حسن یکسان نماید آن زمان حقیقت الله
نور السّموات والارض برو روی نماید اینجا
هم معلوم است که آن حسن حسن خود کشیده است و حسن
لایموت دیده است از حسن بحسن رسیده تا حسن صاف شود
ولیکن آن حسن را باید که هیچ گاه در حسن حسن تفریق
نکند صم بکم عمی عارفان را از غیرت است حسن آن باشد که حسن
خویش را در حسن حسن را بیند نه بیند از اینجاست که
بزرگان فرموده اند شیئان عجیبان هما من یخ
شیخ بصبی وصبی بشیخ علم او چون علم معصومان
شود می بداند این و آن حیران شود از علوم ظاهر
بیدل شود در علوم هستی بریان شود از علوم هستی
هم بیرود هستی در هستی نسیان شود نسیان خود را
می گدازد هم چو باد تا نماند این و آن بریان شود لا
مکانی می شود در امکان این مکان و آن مکان بیدان شود

مکتوب

مکتوب هفتم در بیان مکاشفه از جانب فقیر عبد الجلیل
بجانب پیر سیّد جلال مرقوم است آن عزیز بداند مکاشفه
آن است که نه این است و نه آن است چنانچه در قرآن
مجید حق سبحانه وتعالی خبر می دهد واذکر ربّک اذا
نسیت فروتر ازین مکاشفه آن است که جمله این است
چنانچه در قرآن خبر می دهد الله لا اله الّا هو وفرو
تر ازین مکاشفه هم مکاشفه آن است که معیّت آن بی نسبت
چنانچه در قرآن مجید خبر می دهد وهو معکم اینما کنتم
فامّا این مکاشفه که معیت آن بجان است از برای سالکان
تا راه را غلط نکنند ومکاشفه دوم که جمله آن است آنجا
آرام جان است مکاشفه سیم که نه این است و نه آن است
نه این مقام مسکینان است از بهر آنست که حضرت رسالت
فرموده که اللّهمّ احینی مسکینا وامتنی مسکینا
واحشرنی فی زمرة المساکین ای عزیز مقام مسکینان
مقامی است که فارغ از رسوم و پیغام است چنانچه حضرت

محمد مصطفی فرموده است صلی الله علیه واله وسلم لی مع الله وقت
ولا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل از
این فقیر دعا وسلام برسد مطالعه مکتوب بالضرام برسد
والصلوة والسلام مکتوب هشتم از جانب فقیر عبد الجلیل
بجانب نور الله آن برادر را معلوم است که جنبش کونین
نور الله چون حبله نور الله است پس نور الله نماند چون
نور الله معصومی بدلت دارد دران مین احوال صوفی را
بمثال دست داد مثال دست داد چنان است که کلوی دارد
جز از کار دباری نه جانی دارد جز از جانان وجان نه دا سمی دارد

جز از اسمی نه وجسمی نه	اسم وجسم جان جانان یادگار
این دارد ولی بی اختیار	هرکرد داین چنین درکار خویش
می دود این اسم جسمش برقرار	جان جانان یار وکار واین هم
واکذارد جلکی را بوق ورکر	نعره نعره زند هل من مزید
نعره هم بی نعیّن نعمد وار	جای او بی نشود کاینجا بیات
کار اوکی هر شود امواج وار	خدای تعالی را که نزه و

پی کیف می کویند لذین معنی است و هر صوفی که برین
صفای رسید صوفی مطلق است الصوفی لامذهب
له اشارت مراورا است ولا تقربوا الصلوة وانتم
سکارای شاهدی درباب اوست شرف بو علی قلندر
درهمین وقت فرموده اند که حق سبحانه وتعالی فرض خود را
مرا بخشید و محمد رسول الله سنت خود نیز هرکه برین وقت
رسیده است لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
احوال خود را دیده است و نابالغ را که فرض عفوست از
اینجاست الغرض مقصود آنکه آن برادر فرموده بود که بیان
معصومی چگونه باشد عزیز بیان معصومی چگونه باشد که
معصومی منزه از چگونگی است ولی از ممیز کفت وکوی
اینقدر کفته شد والصلوة والسلام مکتوب نهم دربیان
چهار منزل از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید
حامد مرحوم است که حامد بودن برحمد مولی چنانچه حکم است
واذکروا الله ذکرا کثیرا این شریعت است وحامد

بودن بر هستی خود چنانچه مولای لا یجز مولا بموافقت امر
الله ورع نفسک وتعال این طریقت است و حامد بودن
بر ذات خود چنانچه حکم است تخلقوا باخلاق الله
این حقیقت است و حامد بودن بی توجه چنانچه حکم است لا
تفکروا فی ذاته این معرفت است بعده قرب معیت هر کدام
باتمثیل از وجود خویش بشنو که زبان تو بمثال شریعت است
که اسم تو می گوید و ترا نمی داند دل تو بمثال طریقت است
که نام تو می گوید و ترا نیز نمی داند و روح تو بمثال حقیقت است
که ذات می گوید و عین شده مانده است و اسم تو
بمثال معرفت است که عین تو شده مانده است و ترا می
داند   اسم و جسم و روح و قلب و آب و خاک   این
همه آمد مهیا ذات پاک   جملگی مظهر که بینی در وجود
آن احد آمد برون بی باک پاک   الغرض مقصود آنکه
آن برادر فرموده بود که بیان چهار منزل کجا و تمثیل
کجا و قرب کجا و بعد کجا از دریای بیکران گوهر تجرید

بدر آمد

بدر آمد وگفت و گوی بریست والصلوة والسلام

مکتوب دهم در بیان کلمه طیبه لا اله الا الله محمد
رسول الله از جانب عبد الجلیل بجانب میر سید جلال
مرقوم است آن عزیز بداند که لا اله از برای نفی عام است
و الا الله از برای اثبات ذات است یعنی نیست
هیچ کس بجز الله و محمد رسول الله بدل اسم ذات است
که خود بود پیغمبر شده نمود چنانچه حضرت مولانا جامی
می فرماید   همراه وحی گشته و روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده   چنانچه سلطان سکندر
پیش نوشته به اسم وکیل نامیده رفته و سر در کاینات
خود هم فرموده اند انا احمد بلا میم ای عزیز چون آن ذات
پاک خواست که خود را بخود نماید پیراهن خلق پوشیده
بدر آمد تا ناظر منظور شد ازین معنی است روایت
ربی بربی در قران مجید هم فرموده اند ان الله
بصیر بالعباد ولیکن محبت خاص در بطون آدم نهاد

ازین سبب ان الله خلق آدم علی صورته خواند آدم او
خود بود خود آمد بیرون کین تصرف ذات هم بیرون
برون شکلها بنمود هر سو ماه وار طالب حق گو که بیند
حق درون عزیز من این همه صفتها از برای ذوق خود
آراسته است که خود بخود بیند و خود بخود شنود و خود
بخود گوید و خود بخود رسد چنانچه هم درین معنی عزیزی
فرموده است گر عشق نبودی و غم عشق نبودی چندین
سخن نغز که گفتی که شنیدی عزیز من تصرف آن ذات
تماشا کن که در پس پرده عبودیت شده همه لذتها می کرد
و باز بر سر این منت می نهد لولاك لما خلقت الافلاك
باز می فرماید هو الغنی وانتم الفقرا این طلسمات
و واسمات کرشمه های عشق است خوش گفت خواجه ابو
الحسن خرقانی مردم را اختلاف است که فردا ببینند یا نه
ابو الحسن سودا به نقد می کند جانم فدا بر عرفان آنکس که
رازش معلوم کند و خود را در پرده عبودیت نگاه دارد

عبودیت چیست که بدعوی باشد یعنی هیچ در هیچ ازین
فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بالتزام برسد مکتوب
یازدهم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید عالم
مرقوم است که حمد محمود لذا حامد بدرگاه معبود معدوم است
هم چنان که در دهن قلم رقم الحمد مرقوم است یعنی قلم را از
فعل فاعل و مفعول خبری نیست پس حامد را هم چنین باید
که در گفتن حمد محمود یقین آرد حامد و حمد و محمود نباشد
آن جمله محمود است بعد جواب سوال خود بشنو طلب خدا
آن است که همه حال خدا داند بجز وی هیچ نخواهد اگر اورا آسنگی
دین و دنیا پیش وی آرند گوشه چشم هم نگرد از الطلب خدا
گویند چنانچه حکم است انا الموجود فاطلبنی تجدنی
فان تطلب سوالی لم تجدنی وعشق آن خدا باشد که
جمله آن باشد یعنی از هستی خود بی نشان باشد هیچ گاه خود را
در میان نه بیند و در تصور معشوق چنان محو شود که عین
معشوق گردد هم چنان که مجنون بن عامر عاشق لیلی شده

بود از اینجاست که مسعود بک فرموده بود   رفته ز مسعود بک
جمله صفات بشر   آنکه همان ذات بود باز همان ذات شد
عزیز من مراد از بشریت مراده است هر سالکی که از مراد
رفت چون بامراد رفت اذا تم الفقر فهو الله روی نمود
الله لا إله إلّا هو الحيّ القيّوم حال وی گشت
چون الحيّ القيّوم حال گشت از تفرقه ازلی و ابدی فارغ
گشت الصّوفی لا مذهب له بروبت لذین فقیر
دعا و سلام مطالعه مکتوب بالتمام رسید مکتوب دوازدهم
از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سیّد ابو البقا مرقوم است
آن بقا بدانند که بقا، بقا از بقاست پس بقا را باید که درین
عالم حادث آن بقا بجز بقا نداند چنانچه در قران مجید خبر
می دهد کلّ من علیها فان و یبقی وجه ربّك ذو
الجلال و الاکرام درین حین بر بقا حال عین
بقاست و از گفت و شنود پی بقاست و لیکن آن بقا را
باید که در زمانه شعور از بقا پی بقا نماند اگر گوید که این بقا

آن بقارا

آن بقا را باید که در زمانه شعور از بقا پی بقا نماند اگر گوید که
این بقا را چه گونه بقا کند ای بقا بشنو که از کلمه لا اله الّا الله
بقا را معلوم کن و اگر گوی که لا اله الا الله را از که معلوم
کنم این را هم مرشد کامل می باید که گوش با هوش دار که
معنی کلمه لا اله الّا الله در مکتوب نوشته می آید که لا اله الّا الله
یعنی نیست هیچ یکی بجز الله واحد محمد رسول الله صلّی الله علیه و
آله و سلّم نیز خبر می دهد که آن خدای تعالی یکی است
و اگر گوئی که محمد رسول الله کیست خود بگو که از برای هدایت
خود ظاهر شده است چنانچه بزرگی می فرماید   در عشق
پیام در نگنجد   خود بود که او پیمبری کرد   هرگاه بقا بقا
بقا را معلوم کند آن بقا همیشه بقا در بقا باشد چنانچه
حضرت خواجه حافظ می فرماید   هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما   چون بقا بقا
بقا را معلوم کرد الله لا اله الّا هو الحیّ القیّوم
لا تاخذه سنة و لا نوم له ما فی السّموات و ما

في الأرض من ذا الذي يشفع عنده الا باذنه
حال بر وی گردد چون آیهٔ مذکوره حال وی گردد قل هو
الله احد الله الصمد لم يلد ولم يولد ولم
يكن له كفوا احد روی نماید چون سورهٔ مذکوره روی
نماید الا آن گمان حال وی باشد ازین فقیر دعا و سلام
برسد مطالعه مکتوب الضرام رسید مکتوب سیزدهم دوست
ما از جانب دوست دوستی با مغز و پوست در دل است
و کمالش آن است از جانب دوست دوست را دوستی
بگوید که بمغز و پوست صورت دوست عیان است ای
دوست چون این مذکور دریافتی از دریای دوستی در
یافتی آن زمان بهر سوی می نگری چه بینی که مغز و پوست
صورت دوست عیان است چنانچه حسین شاه سمندر
توحید می فرماید که می گوید که حق صورت نه بندد من
اینک دیده ام ذات مصور بزرگی دیگر فرماید تو در
میانه هیچ هرچه است اوست هم خود الست گوید هم خود

بجا کند

بجا کند بعده سلوک بشنو عزلت باطنی و عزلت ظاهر
بر خود سنت عزلت ظاهری کدام است که با غیاری نماند
و عزلت باطنی آن است که اغیاری نماند نماز باطنی در
اصطلاح صوفیان همین را می گویند چنانچه حضرت شیخ
سعدی میفرماید خلاف پیمبر کسی را گزید که هرگز بمنزل
نخواهد رسید اشارت این سر است ای دوست در
زمان عالم ظاهری بخوان و در دل علم باطنی و علم ظاهری کدام است
که الف را الف خوانی باطنی آن است که الف را الف دانی
کما قال علیه السلام خذ حرفا قل الفا ازین فقیر دعا و سلام
برسد مطالعه مکتوب انضرام رسد مکتوب چهارم از
جانب فقیر عبد الجلیل بجانب عبد المؤمن مرقوم است
که آن محمد مؤمن بداند که محمد آیینه مؤمن است چون ذات
بی کیف خواست که خود را بیند صورت نداشت که دیده شود
پس محمد را آیینه خود ساخت و جمال خود را در
آیینه محمد خود بخود دید و آن قادر برین صفت قدرت

خویش دراین عالم رسید خود عاشق خود شد و محمد را
معشوق خود نامید از غلبه کرمی کرمی میفرمود لولاک
لما خلقت الافلاک محمد مؤمن بداند که آن محمد و مؤمن هر
موجودند یا محمد مؤمن یعنی وجود تو محمد و موجود تو مؤمن
پس درآئینهٔ وجود خود جمال مؤمن می دیده باش همین
طور در هر آئینهٔ وجود مؤمن بمؤمن نگران باش ازین
معنی است المؤمن مرآت المؤمن عبد و مؤمن هر دو
عبد المؤمن است اسم هر یک گفت لیکن مؤمن است
هر که در اسرار او محرم شود این جهان و آن جهان آن
مؤمن است اینک ایمان و اینک توحید و اینک مقصد و
اینک مقصود و کار برآمد دیگر راه رفتار بسته شد طن
رفت خدا برآمد هم درین معنی حضرت مولانا روم می فرماید

روزان بتو بودیم نمی دانستیم شب با تو غنودم و نمی دانستم
ظن بود مرا بمن که جمله منم من جمله تو بودم و نمی دانستم

ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بالضرام برسد

موز

مکتوب پانزدهم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب نور ایمن
امیرین کبیرین سیدین الشریفین ابن الحسن و الحسین جلال
و الکامد مرقوم است بدانند که سرمایه طایفه الهی دو
چیز است یکی افلاس دوم همت چنان چه در قرآن
مجید خبر می دهد لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
ای جان من هر جانیکه را که قرب جانان رسد از ویرانه
رسد دهر کرا مراد در کرفت ویرا برسید عزیز من مرید را
مراد بلائی است از لاهوت بناسوت می کشد و نامرادی
دوائی است از ناسوت بلاهوت میرود من آن مستغنی ام
از هر دو کونین که آنجا عاشق و معشوق سهو اند چو
مسکن رو نماید سالکی را درانجا عاشق و معشوق محو اند
ازین فقیر دعا و سلام برسد مکتوب بالضرام برسید
مکتوب شانزدهم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب
حسن است آن حسن بداند حسن بحس حس است
چون حس بی حس شد چون حس حس شد جمعیت رو

رو نمود چون دریای جمعیت موج زند جواهر تحیر بدست آید
بدان که هر دو با یکدیگر واحد اند مشهور است که دریا بی جواهر
نمی باشد و جواهر بی دریا آن عزیز بداند جمعیت بدریا
تمثیل می توان داده شد که اشارت از مصدق است که
جنبش کونین را واحد وجود داند چنانچه در قران مجید می
فرماید قل هو الله احد الله الصمد چون جنبش
کونین را واحد وجود دانست سر بسر جمعیت کرد ولان
کما کان احوال خود بیند از اینجاست که العجز عن الاحتیاج
الی الله و تحیر بجواهر تمثیل آن است که اشارت از پی
یقین است یعنی جواهر در دریا میباشد ولیکن خبر از دریا
و از خود ندارند که من کدام و دریا کدام و کی هست بلکه
محو شده اند اینک تحیر چنان چه در قران مجید خبر می دهد
واذکر ربک اذا نسیت آن حسن حسن بداند که
جمعیت میباشد و جمعیت در تحیر منتها و بر جمله تحیر
تحیر در تحیر هم تحیر از این فقیر دعا و سلام برسد مطالعه

مکتوب

مکتوب بانصرام رسد مکتوب هفدهم از جانب فقیر عبد
الجلیل بجانب شیخ شیوخ مرقوم است ان شیخ شیوخ
بداند که شناختن شیخ شیوخ است چون شیخ شیوخ از
عرفان شیخ شیوخ دست دهد پس در هر چه نظر کند آن شیخ
شیوخ شیوخ را بیند ازین معنی است که من عرف نفسه
فقد عرف ربه و حدیث دیگر مسند امین سر است المومن
مرات المومن الشیخ شیوخ تعین شیخ شیوخ بشنو که حضرت
شیخ سعدی در تصنیف خود آورده اند مرا پیر دانای شیخ
شهاب چو اندرز فرمود بر روی آب یکی آنکه بر خویشتن
بین مباش دوم آنکه بر غیر بد بین مباش و مخدوم
جهانیان شیخ شرف الدین شرف الحق بهاری در مکتوب خود
آورده اند که اتفاق چهار صد عرفاست که هر که فرعون را از
خود کمتر داند از فرعون کمتر است این اشارت
از مقام یگانگی است و حضرت شیخ محی الدین عربی در
فصوص خود آورده اند مات فرعون طاهرا او مطهرا

این اشارت از یکانگی است هر سالک را که یکانگیت دست داد
قل هو الله احد الله الصمد ورا ورد نمود پس در هیچ
نظر کند خودرا بخود بیند وخود بخود گوید وخود بخود شنود
ازین معنی است بی یسمع بی یبصر بی ینطق بر سالک
تا اینجا بود بیشتر راه ورفتار بسته شد ازین معنی است
که بزرگی فرموده است ای دریغا هرچه گفتم هیچ بود
دیده کور ورا بیچاره هیچ بود وحدیث نبوی نیز مبدا برهمین
سر است الطلب رد والطریق سد ازین فقیر دعا
وسلام برسد مطالعه مکتوب بالضرام برسد مکتوب
هژدهم دربیان برزخ قاب وقوسین برسه قسم کرده
شده است ازبرای مقدار فهم طالبان قسم اول آن است
که برزخ مرشد را همیشه در دیده ظاهری وباطنی تصور
دارد یعنی جمال مرشد آیینه خود سازد تا خودرا عکس
او خود بیند وکمان ابروانش تیر خیال او در کمان
ابروان خود زند تا شکمان دوئی از میان برخیزد چنانچه

هر طالبی را پرسیدند از کجا می آیی گفت شیخ گفت کجا میروی
گفت شیخ گفت چه خواهی گفت شیخ هرچه می پرسیدند
او شیخ شیخ می گفت فنا فی الشیخ همین را گویند قسم
دوم آن است که برزخ اسم ذات در دیده ظاهری و
باطنی تصور کند یعنی از کمان ابروان پیشانی خود از
کشش تیر مژگان ظاهری وباطنی نشانه اسم الله را تا که
همه حال نگه الله را نگارد راست وچپ تحت وفوق همه
الله الله داند آن تمثیل در هر وجودست بیان کرده
می شود دست خودرا ببین که پنج انگشت دارد انگشت اول
اشارت از الف می کند ودو انگشت میانه اشارت
می کند لذا سه لام وانگشت آخرین اشارت می کند برهای
پس همین طور دستها وپایها وسرها بران هریک اجزا با یکدیگر
مقارنند چون دست بر روی می نهی قاب قوسین است
وهر دو ابروهای اسم قاب قوسین است فهم من فهم قسم سیم
آن است که در آیینه عبودیت فکر ربوبیت کند تا خود را

عکس او میشد این معنی است رایت ربی برجی چون
سالک دراین مقام میرسد احوالش مختلف می گردد
گاه هست که جبلهٔ او می گردد و گاه هست که از هردو می
گردد یعنی ترک ترک از فقیر دعا وسلم برسد مطالعه
مکتوب بانضرام رسیده مکتوب نوزدهم از جانب
فقیر عبد الجلیل بجانب شیخ سلطان مرقوم است قال
النبی علیه السلم رایت ربی بی ربی اشارت برین
سر است کی ع : ع دان اگر مردی الف را الف بین نه الف
گردی باسلطان هو السلطان فی کل حال و فی کل حین بعده
اعلام انکه سالک را باید که مدام در مراقبهٔ قل هو الله احد
الله الصمد بوده باشد مراد ازان مراقبه آن است
که در بحر وحدت غوطه خورد نه وصل ماند نه فصل نه عبد
ماند نه معبود عزیزی فرماید تو زخود گم شو وصال این است
وبس تو مباش اصلا کمال این است وبس مرقوم است
انکه سلطان را باسلطان باید اندیشید در رسوم نشاید هرکه

یعنی بمراد رسد خود و خود گم شوند

درسلسله رسوم باشد بخدا که از خدا دور باشد مقصود
از مشایخان سلسله رضی الله عنهم سلطان بود سلسله
در رسوم هرگز ان قد سلطان باشد صاحب کوی میدان
باشد خواه سالک مجذوب باشد خواه مجذوب سالک
باشد هردو حال مقبول است شما از جانب ایشان
اندیشه نکنید انشاء الله تعالی نیک نیک خواهد بود
ازین فقیر دعا وسلام برسد مطالعه مکتوب بانضرام
رسد مکتوب بیستم از جانب هم اسم بجانب هم اسم
مرقوم است که لا اله الا الله معلوم است و قل هو الله
احد الله الصمد مغهوم است ونحن اقرب
الیه من حبل الورید ملن وم است وفی
انفسکم افلا تبصرون بر جگر لبان مشهوم است
الله لا اله الا هو الحی القیوم مرحوم است
وهزار یک آیت وحدانیت ربانی مرعا لمان مرقوم است
بعده بشنو با جلیل جلیل باش یعنی با جلیل با خلیل مع

جلیل باش چنانچه خواجه حسن خرقانی می فرماید که مردمان
را اختلاف است که فردا ببینند یا نه ابوالحسن سودا
به نقد می کند چنانچه مخدومی شرف جهان منیری می فرمایند

وجود مطلق محض آمد آنکه
وجودی [illegible]
جمال [illegible]
[illegible] بینی جمال [illegible]
[illegible]

هم درین معنی شاه حسین سمندر توحید می فرمایند
وجود محض مطلق را همه جا هر زمان دیدم بهر سو و بهر
کوی و بهر منظر عیان دیدم حضرت خواجه حافظ میفرمایند
ندیم و ساقی و مطرب همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه
و حضرت شیخ نور عالم می فرماید این است کمال مرد
در راه یقین در هر چه نظر کند خدا بیند و حضرت خواجه
مغربی میفرمایند ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده برون آمد و با نام و نشان بود و حضرت سعدی
می فرمایند امروز چون جمال تو بی پرده ظاهر است
در حیرتم که وعدهٔ فردا برای چیست و حضرت فرید عطار

می فرماید

می فرمایند هر کرا کان آفتاب اینجا بتافت آنچه آنجا
وعده بود اینجا بیافت همین اتفاق جمیع انبیا و اولیا است
بعد نیز بشنو با خدا دیوانه باش و با محمد هشیار باش
دیوانگی با خدا چیست که از کسی دلگیر نشوی و هشیاری با
محمد چیست که کسی را دلگیر نکنی بطور ایشان بگذاری عاقبت
بخیر باد ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بالتمام
رسید مکتوب پیت دیگم از جانب هم اسم مرقوم است
ای جان من بدان که ملاقات بدو نوع است یکی ظاهری
و دوم باطنی از ملاقات ظاهری تسکین چشمان است
فاما بنیادی ندارد و از ملاقات باطنی تسکین دل است
که پایان ندارد همیشه جدید است چنانچه محبت خواجه ویس
قرنی با حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بود
من احب قوما فهو منهم گر در یمنی که با منی پیش منی گر
پیش منی که بی منی در یمنی ای دوست محبت بدل است نه
بجل هر کرا دوستی دل میسر شد از دوری و نزدیکی

مستغنی گشت آن دوستی حبیت هرگرا بخواهد درون خود ببیند
واگر راست وچپ نظر کند همون را بیند بعده مقصود
این است که همیشه به تمثیل این حروف ذات پاک حاضر و
ناظر داند الف بکسر یکی را می گویند و بفتح هزار هم چنین که
ذات خدا واحد است و بمظهری هزار شاهدی ازین حدیث
قدسی بشنو کنت کنزاً مخفیًا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف ازین فقیر دعا وسلم برسد مطالعه
مکتوب بانصرام رسید مکتوب بیست و دوم حافظ را اعلام
انکه ازان وقت حاظر باشد که ما و شما کجا بودیم اسلم
در آن است چنانچه عزیز می فرماید ظاهر و باطن چه شد تسلیم
دوست ماکنون حقا مسلمان میرویم ای عزیز نزد یکی
حق تعالی دل مؤمن بصلاح واخلاص آراسته ومطلوب است
علم وعمل بی اخلاص مسلوب است عزازیل بچندین علم و
بی اخلاص مردود درگاه است ان علیك لعنتی در شان
او نازل شده آن آدم بچندین معصیت و بشریت آلوده

بوده است

بوده است صلاح واخلاص مقبول درگاه گشت الا آدم
خلیفة الله در شان او نازل شده و حدیث قدسی ان الله
لاینظر الی صورکم ولا اعمالکم ولاکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم
اشارت بدین مذکور است عاقبت بخیر باد مکتوب بیست سیوم
از جانب عبد الجلیل بجانب جان بگ مرقوم است آن عزیز
بداند که معیت جانان بجان لازم وملزوم است بمثال
برف وآب است ان الله علی کل شیء محیط اشارت بدین
سر است ای جانم چون جانان بجان فهمیدی آنچه گم کرده بودی
عیان دیدی آن زمان قدحی پر معرفت از دریای وحدت
چشیدی دران حین که بهر سوی که نظر می کنی جانان عین
جانان است چنانچه مخدوم شیخ سعدی میفرماید اگر یاری
از خویشتن دم مزن که شرک است با یار و با خویشتن شیخ
فرید عطار می فرمایند با خدا غیر او محال بود درد
دربان و پاسبان همه اوست هیچ و در کلام قدوسی نیز بشنو
جسم الانسان نفسه وقلبه وروحه وسمعه وبصره ولسانه

وبله ودجله وكل ذلك اظهرت له نفسي لنفسي
لنفسي الا انا اشارت برين سر است اگر گويی که درين
عالم كثرت چه گونه باشد سلوک آن بشنو در دنيا بی دنيا
باش و در خلق با خلق باش و برين حديث نبوی حاضر
باش ام الصوفيان على اربع اشيا قلة الطعام
وقلة الكلام وقلة المنام وقلة الصحبة بالعوام
آن عزيز را بايد که اين مكتوب را از دست واهمال محفوظ
دارد ازين فقير دعا و سلام برسد مطالعه مكتوب بالضرام
رسد مكتوب بيست وچهارم از جانب فقير عبد الجليل بجانب
عبد المؤمن مرقوم است که حديث المؤمن مرآت المؤمن
معلوم است پس فرض است که درين عالم با علم قديم بوده
باشی بحكم اين بيت خود بخود می بيند وخود می کند با خود
كلام عارفا زانست دايم جز خدا کس والسلام لذين معنيات
الطلب العلم فريضة على مسلم ومسلمة ای عزيز دراين
زندگی بجز غربت وموت حقيقی مطلوب ديگر نيست بحكم حديث

كن فى الدنيا

كن فى الدنيا كانك غريب او كعابر السبيل وعد نفسك من اصحاب
القبور واگر گويی که از شر مردمان عالم غريب بکدام سلوک
تواند بود سلوک آن بشنو که بمردم عالم يگانه باش ز ذات
چنانچه مخدوم شيخ سعدی ميفرمايد بنی آدم اعضای يكديگرانند
که در آفرينش ز يک گوهرانند كما قال النبی صلی الله عليه وآله
وسلم حب الوطن من الايمان وبيگانه باش با مردم عالم
صورتا يعنی آنچه ايشان می خواهند ومی گويند ومی کنند
مكن ازان که مدار ايشان بر مرادی است وكار تو بنا مرادی است
الضدان لا يجتمعان ديگر آنكه نوشته بودی از آمدن خود
بدان که بودن ما بی تعين است الملاقات معقودة كما
قسمت الارزاق وتسكين خود را ازين بيت کن گر در يمنی
با منی پيش منی گر پيش منی که بی منی در يمنی ازين فقير دعا و سلام
برسد مطالعه مكتوب بالضرام برسد مكتوب بيست وپنجم
از جانب فقير عبد الجليل بجانب دوستان مقبول درگاه
رب العالمين معدم است هر سالكی که از هستی خويش

معدوم نگردد بخدا که اسرار بر پیش معلوم نگردد   بردار از
میانه است وجود خودرا   با پی تو آن زمانه معبود ذات خودرا
حاکما عن الله دع نفسک وتعالی ازین معنی است ای
دوستان نیز بشنوید درین فانی عارفانرا بجز فنا کاری نیست
چنانچه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند
موتوا قبل ان تموتوا مراد آن است که مراد بر دارد و خودرا
بخدا سپارد چنانچه بزرگی می فرماید   سپردم بتو مایه خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را   یا عبدی انا اقرب
الیک منک ازین معنی است چون حق تعالی برین
نزدیکی شد پس هیچ غم نشاید بجز فنا پس ازین معنی است
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون بعده نیز
بشنوید هر که وجود را تغیرات احوالی صفاتی هست
گاهی عاجز گاهی قادر گاهی موحد گاهی مشرک گاهی سهو
گاهی شکر گاهی قبض گاهی بسط علی هذا القیاس پس عارفانرا
نباید که از تغیرات احوال خویش متغیر گردد هر که از حقیقت

خویش حیران است

خویش حیران است آن همیشه سرگردان است پس عارف
بمثال دریاست و تغیرات احوال چون موج حالت هر موجی
که می آید و میرود دریا را ازان غمی نیست ازان که در ذاتش
کمی نیست همیشه الآن کما کان ازین فقیر دعا وسلام برسد
مطالعه مکتوب بالخرام برسد مکتوب بیست و ششم از جانب
فقیر عبد الجلیل بجانب عبد السلام که دانستن عبد السلام
اسلام عام است و عبارت علم الیقین نیز ازاین مقام است
و یافتن معیت عبد و سلام بمثال برف و آب است
و اسلام خاص آن است عبارت عین الیقین نیز ازاین
مقام است واعبد ربك حتی یاتیك الیقین نیز
ازاین مقام است واعبد ربك حتی یاتیك الیقین
اشارت ازاینجاست شاهدی شیخ محمود جوستری در
گلشن آورده است   خراباتی شدن از خود رهائیست
خودی کفر است اگرچه پارسائیست   و نیز شاهدی شاه
شرف بو علی قلندر می فرماید   خراباتی شدن مستان جامی

نمی دانم حلالی یا حرامی نماز می گذارم در خرابات
که در وی نه سجودی نه قیامی براقی کردم از وحدت چو رقی
خدائی رابر و کردم لجامی شرف زنار و تسبیحت یکی شد
تو خواهی خواجه شو خواهی غلامی لطیفه دیگر نازک بشنو که
محو یافتن عبد و سلام در اسم عبد السلام است و
محویت عبد و سلام چنان است که در اسم عبد السلام نیست
اضافت عبد و سلام والصلوة والسلام محو شد عبد و
سلام در اسم عبد و سلام حق الیقین عبارت ازین
مقام است العزیز یقین تا اینجا بود پیشتر نماند لذا آنکه خود
نماند هرگاه که خود رفت پس ایمان کجا و کفر کجا و یقین
کجا همه در دریای بحر غرق شد و لا تقربوا الصلوة
و انتم سکاری اشارت از اینجاست و شاهدی از
مولانا جامی بشنو آنرا که فنا شیوه فقر آئین است
نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است رفت او
ز میان همین خدا ماند خدا الفقر اذا تم هو الله این است

ازان فقیر

ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بانصرام رسید
مکتوب بهشت و هفتم عبد الحق را از جانب حق مرقوم است
که بی حق حقا که حق نباشد سلوک این مقام بشنو عبد را
در حق محو کن و حق را در حق محو کن و اگر گوی که این سهو محو
چگونه کنم به لا اله خود را و معبود سهو کن چنان که بزرگی
می فرماید ای برادر چون دانستی که همه اوست ما هیچ سخن
همین است بسیار بر خود مپیچ هم درین معنی شیخ فرید عطار
می فرماید تو ز خود گم شو وصال این است و بس تو مباش اصلا
کمال این است و بس ازان این فقیر دعا و سلم برسد مطالعه
مکتوب بانصرام رسید مکتوب بهشت و هشتم از جانب فقیر
عبد الجلیل بجانب ایمان محمد است که دانستن عبد و
جلیل ایمان محمد است خود فرموده اند السلامت فی الوحدة
والآفات بین الاثنین هر که عبد و جلیل را جلیل یافت
بی مشقت و بی مجاهده جلیل شد چنانچه شاه عبد الله فرموده اند
اینجا رنج نیست گنج در گنج است و اینجا مجاهده نیست مشاهده

مشاهده است قل هو الله احد المشرق و المغرب
فاینما تولوا فثم وجه الله اشارت ازاین جاست بعد
جواب و سوال خود بشنو که چون هیچ نبود ذات پاک بی
کیف بود و اگر بیان بی کیف خواهی آن است دران حوصلهام
تنک زبانم کنک و فکرم لنک چه توانم کفت همه در حیرت
حیرانی ازاینجاست که فرموده لا تفکروا فی ذاته هم چون
عارفان در بحر تفکر ذات در آمدند بجز تحیر هیچ نیافتند
چون همه در تحیر یافتند بی چون و بی چکون و بی نام و بی
نشان نامیدند و عالیفهم را یک لطیفه دیکر نادر دیکر است
بشنو چون هیچ نبود هیچ نبود فهم من فهم بعده جواب
و سوال دیکر بشنو آن ذات پاک بی نام و بی نشان
خود را از برای ذوق خود با نام و نشان ظاهر آورد

آن خدا با نام و بی نام و نشان [illegible]
از برای ذوق خود [illegible]
[illegible]

بی نشان ولامکان

بی نشان ولامکان خود را بخواند هم نشان و هم مکان خود آمده
هر که در اسرار حق محرم شود این جهان و آن جهان خود آمده
چنانچه در حدیث قدسی است کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف عزیز من یک لطیفه
دیکر بشنو که از آمدن و رفتن هیچ کس را آکاهی نیست از
آنکه آکاهی در دوئی است و در احدیت آکاهیش کجا و طلب
کجا و طالب کجا و مطلوب کجا و ظاهر کجا و باطن کجا اول
و آخر کجا چنانچه عزیزی می فرماید جائی که ذات ماست
نه بینی تو هیچ چیز آنجا که اگر الله بگوییم قاصریم و تمثیل
عدم و ظهور است فهم من فهم هو الظاهر هو المعبود
والصلوة والسلام مکتوب بیست و نهم
از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب عبد الله در است که کل
من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام در شان قادر است و آن قادر بقدرت خویش
چنانچه مقدور است که عین قادر شده مانده است و در

تماشای قدرت تفرج کن که گاهی بظهور است وگاهی
ببطون وگاهی بکفر است وگاهی باسلم گاهی بتوحید است
وگاهی بشرک علی هذا القیاس این جلوه ها وکرشمه های
تازه تازه ازبرای ذوق خود است چنانچه مشهور است
لکل جدید لذة واز حیثیت تبدیل کردن صفات است
که کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام واگر نه ذات پاک را موت کجا وحیات چه
وبطون چه وکفر چه واسلام چه آن همیشه الآن کما کان
سیر سالک تا اینجا بود پیشتر تحیر در تحیر است آن عزیز سوال
کرده بود که بیان تحیر چه باشد عزیز من دربیان تحیر دلم
در تحیر است چگویم ولیکن ازبهر گفت وگوی اندکی گفته
می شود گوش باهوش دار تحیر آن است که نه تو مانی
ونه خدا ونه وصل ماند نه جدا نه حد ماند نه حدی نه بقا ماند
نه فنا نه فنا ونی بقا ونی وصال ونی جدا نه تفکر نه
خیال ونه حدود ونی حدی حضرت میر سید حسین ازاین

معنی خبر می دهد چو اینجا بیخودی می آورد هوش عبارت
را اشارت گفت خاموش اشارت هم نهایت
اقتضا کرد کسی گردم زند اینجا خطا کرد دهم من دهم
از فقیر دعا وسلام برسد مطالعه مکتوب بالنظر لم برسد
مکتوب بیست ونهم از جانب عبد الجلیل فقیر بجانب
میر رشید حامد مرقوم است آن حامد را معلوم است
که معیت حامد ومحمود چنان است هم چنان که اسم
عبد وجلیل در اسم عبد الجلیل نهان است یا عبدی
انا اقرب الیک منک لذا این معنی است واین
ظرافتهای آن شاه است که خود بخود ازبرای ذوق خود
چندین ناز وبازیها می کند چون که لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار می باید پس معیت کجا وعبد کجا
قرب کجا وبعد کجا الله لا اله الا هو عیان است
الغرض مقصود آنکه آن عزیز فرموده بود که بیان توحید
وفقر فرمایند بعبارت مذکور کرده شده

فهم من فهم بعد بواضح اسم بشنو که توحید آن است
که جز خود را هیچ نداند چون خود را هیچ نداند چنانچه
حضرت محی الدّین فرموده اند محیّ الدّین نماند بجز آن
خدا خدایم خدایم خدا واذکر ربّك اذا نسیت
ازین معنی است و فقر آن است که از تعیّنش بر آید نه خود
ماند نه خدا الفقر سواد الوجه فی الدّارین
از این معنی است که مراد ازین دو عالم است یکی عالم خودی
دوم عالم خدائی و مراد از سواد بی تعین بودن است
الفقر من لا فقر له ولا ربّ له اینجا درست شد
عزیز من توحید و تجرید و فنا یک معنی است چنانچه کاشف
اسرار خواجه فرید عطّار می فرمایند تو در وی گم شو که تفرید
این بود گم شدن گم کن تفرید این بود ازین فقیر دعا و
سلام مطالعه مکتوب با نظرم رسید مکتوب سی ام
بشارت از جانب جلیل بجانب جلیل است و آن جلیل را
معلوم است که پیدایش عالمیان یک بیک مظهر جلیل است

اللّه الا

الله لا اله الا هو از این معنی است پس جلیل را باید که صفت
تخلقوا باخلاق الله پیش گیرد آن چنانست که بجز جلیل
هیچ نگوید و بجز جلیل هیچ نبوید یعنی درون و بیرون
راست و چپ و تحت و فوق همه جلیل جلیل جلیل داند بمثل
قرعه جلیل جلیل جلیل جلیل هر که در دریای اشارت غواصی
کند لاجرم جلیل تجرید بدست آورد چون گوهر تجرید بدست
آورد در بازار محققان وانماید ما عرفناك حق معرفتك
اشارت بدین سرّ است عاقبت بخیر باد مکتوب سی و
دوم فقیر عبد الجلیل بجانب شیخ عبد الفتاح مرقوم است
تو ئی جانم بدل معلوم باشد که قرب دل بدل افزون
باشد بدل باید بدل کردن اضافت من و تو واحدم
دیگر باشد ایکاش من هر جائی را که محبت جانان در گیرد
از حرارتش ما سوی الله سوخته گردد دران حین طالب
چون بخود نظر کند اضافت عبودیّت و ربوبیّت را در
بحر احدیت محو یابد هم چنانکه عبد و فتّاح در اسم عبد

دفتاح در اسم عبد الفتاح نهان است چون هر دو محو
شدند راه ومنزل بسته گردد والطلب مردود بطریق
مکشوف گردد چون بسته گردد دران زمان بصفت معصوم
موصوف گردد برهانش روی نماید که کاری از کاری
وچیزی از چیزی انکار نکند یعنی خواه بعد خواه قرب خواه
وصل خواه فصل همه حال برابر داند الصوفی لا مذهب له
ازین معنی والصلوة والسلام ازین فقیر دعا وسلام برب

مکتوب سی وسیم از جانب جلیل بجانب خلیل است
آن جلیل بداند که میان جلیل وخلیل فرق نیست الا نقط
هرگاه که نقطه سررا در ته دل نهد خلیل جلیل گردد دران حین
هر که نظر کند عکس خودرا بخود مشاهده کند یعنی تحت و
فوق راست وچپ درون وبیرون همه جلیل جلیل جلیل
داند بمثال دایره جلیل جلیل جلیل العلم نقطه اشارت
ازاینجاست الصلوة والسلام

مکتوب سی وچهارم
از جانب فقیر عبد الجلیل منتهی مرقوم است وآن عزیزرا

معلوم است که راه درویش معدوم است وآن چنانست که کاری
از کاری تفریق نکند وچیزی از چیزی ترغیب نه همه
حال برابر داند تا بحدی که معصوم طور گردد والنهایت
هو الرجوع الی البدایت اشارت ازاینجاست چون
سالک بمقام نهایت رجوع کند از تقیید راه ورسوم می گردد
ازآن که راه ورسوم در انفصال است واینجا انفصال نیست
وصال در وصال است ومجتهدان که راه ورسوم نگاه
داشته اند ایشان مقلد شرایع بوده اند نه که متعلق شرایع بودند
وکمالیت سالک آن است که نه وصال ماند نه انفصال
بمقامی رود که نه حال ماند ونه قال علیه الصلوة والسلام الصوفی
لا مذهب له ازین مقام است هر صوفی را که چنین صفای
حاصل گردد مقصود قل هو الله احد الله الصمد لم یلد ولم یولد
ولم یکن له کفوا احد مکشوف گردد چون معنی آیه مذکوره
مکشوف گردد باید که خودرا از توحید وجودیه نگاه دارد
بتوحید محویه سپارد وجودیه چه که اوصاف ونیمه برحال

ماند و توحید موجوده چه که نه این ماند نه آن لن تنالوا البر
حتی تنفقوا مما تحبون اشارت از اینجاست ازین
فقیر دعا و سلام برسد مکتوب سی و پنجم از جانب
عبد الجلیل بجانب ملک خواجه ویس قرنی مرقوم است که
آن ملک بداند که ملک را بسوی ملک سه سیر است یکی سیر
الی الله چه که خود را فنا خیال کند و خدا را بقا لا اله ازین
معنی است و سیر مع الله آن است که خود را هیچ خیال کند
بجز خدا الا الله ازین معنی است و سیر فی الله آن است که از
تعین علم بی علم گردد قول سلطان بایزید بسطامی رضی الله
عنه توبة الناس من ذنوبهم و توبتی من قول لا اله
الا الله ازین معنی است ای عزیز چون سالک درین مقام
میرسد از رسوم بی رسوم میگردد از آن که دوئی بر میخیزد
و کفر و اسلام نیک و بد همه مساوی میگردد و هم درین
معنی حضرت امیر خسرو علیه الرحمة میفرماید در تصوف
گریستن و خنده کردن بر خود است   در تیمم مسح کردن کاف

کردن

کردن بر سر است الغرض مقصود ای عزیز سوال کرده بود
که بیان سیر آفاق و سیر انفس کرده شود آن ملک بداند
که سیر انفس آن است که از نزول عروج کند یعنی همه ملک
را ملک خود داند چنانچه مقصود لا اله الا الله دانسته آمد سیر آفاق
آن است که از تعین بی تعین گردد چنانچه حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه واله وسلم اشارت کرده اند قبل
ان تموتوا در قران مجید نیز فرموده اند لن تنالوا
البر حتی تنفقوا مما تحبون و بعضی مشایخ رضی
الله عنهم فرموده اند که سیر آفاق آن است که از عروج
نزول کند یعنی احکام شریعت را بجا آرد بعد از
انتها چنانچه عزیز فرموده است   با خدا دیوانه باش و
با محمد هشیار باش   اشارت از اینجاست ازین فقیر
دعا و سلام برسد مطالعه مکتوب بانصرام رسید مکتوب
سی و ششم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب
شیخ احمد سرهندی مرقوم است   عزتش عیز در جهان

بگذاشت زان سبب جمله عین اشیا شد عزیز من هر
عالمی را که مقصود لا اله الا الله معلوم است از تفرقه عذاب
و ثواب بیرون است از آنکه عذاب و صواب در دوئی است
چون دوئی خواست عذاب و صواب نیز برخواست نقد
وقت وی جمال توحید می گردد قل هو الله احد الله
الصمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا
احد بر این معنی است هر سالکی را که این چنین نقد بدست
آید امواج عبودیت را در بحر ربوبیت آشنا کنان بیند
و بدان که از یک ذات امواج های لا شمار برخواسته اند
اگرچه نام های علیحده علیحده داشته اند فاما علمای حقیقت
بجز خدا وجود دیگر نپنداشته اند که هرچه هست واحد وجود است
بجز واحد وجود دیگر در عالم موجود نیست و حدیث قدسی است
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
الی آخره از این معنی است آری علمای ظاهر وقت خود را
سنت جماعت گفته اند و علمای حقیقت نقد وقت خود را

جمعیت فرموده اند عزیز من پی جمعیت جماعت پیش
درنیش است حدیث نبوی الاقارب کالعقارب ازین
معنی است وجه دیگر بشنو که جمعیت ولایت است و در
جماعت نبوت کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
الشیخ فی قومه کالنبی فی امته فاما در نبوت تردد است و در
ولایت آرام پس ما را باید که از آرام به تردد نرویم از آنکه
در تردد ما در خانه ربوبیت چهار هزار انبیا صلوات الله
علیهم نازل شدند و در کارخانه الوهیت هیچ زیادتی
و کمی نشد الآن کما کان است ازین ممر مشایخ رضوان
الله علیهم اجمعین فرموده اند الولایت افضل من النبوت
پس ما را باید که در تصرف ذات پاک راستی ظاهر چه که
لذت خود هیچ نگوئیم و راستی باطن چه ظاهر طالب خود که خود را از آن
رخت باشد همان رخت واکنیم کما قوله تعالی و اما
بنعمة ربک فحدث ازین فقیر دعا و سلام برسد مطالعه
مکتوب بانصرام برسد مکتوب سی و هشتم در بیان

سلوک از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید الله حامد
مرقوم است آن عزیز من بدانند که سلوک عبارت است
از ترک ظاهری و باطنی ترک ظاهری چه که خود را از نهی
باز دارد حواس خمس را لذات هوای بربندد تا بحدی
که اجز بمعاودت قدیم نجنبند وحدیث مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم اقتلوا انفسکم بسوف المجاهدات
المخالفات ازین معنی است هر که این چنین مجاهده بجا
آرد از دست نفس اماره خلاصی یابد و ترک باطنی چه که
خودی بربندد یعنی خود را در خدا غایب کند تا بحدی
که غایب را غایب کند آن زمان خلاص مطلق گردد و حدیث
قدسی محکوم براهین مذکور است خمود الجسم عن اللذات
وخمود النفس عن الشهوات وخمود القلب عن
الخطرات وخمود الروح عن الخطیئات وفنا
ذلک فی الذات عزیز من سلوک سالک تا اینجا بود
دیگر پس و پیش تحیر در تحیر است قول بزرگان الصوفی

لامذهب

لامذهب له اشارت ازین مقام است بعد گردم زند
از اسرار حقیقت محروم باشد الفقر اذا تم فهو الله
اشارت از اینجاست عاقبت بخیر باد ازین فقیر دعا و سلام
برسد مطالعه مکتوب بانصرام برسد مکتوب سی و نهم
در بیان حقیقت آشنائی از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب
شیخ حسین جونپوری مرقوم است آن عزیز بدانند که حقیقت
آشنائی آن است که جمله آن است اگرچه در عالم صورت
آشنائی با یکدگر بصاعد عیان است فاما حقیقت جمله همان
همان است حقا ثم حقا اگر شاهدی می خواهی از
قران مجید بشنو لله ما فی السموات وما فی الارض
وکان الله بکل شیء محیطا وحدیث قدسی نیز بشنو
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت
الخلق لاعرف دیگر از سرور کاینات حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه واله وسلم انا من نور الله وکل خلقهم من
نوری باتفاق جمیع انبیا و اولیا و علما و صلحا نیز بشنو

لا اله الا الله نظری که در خلق باشد عجب است هستی
که درو خویش نباشد عجب است پی غم شود آن عالم هستی
ونیستی علم که درو علم باشد عجب است عزیز من هر خار
خاشاک وهم مجاز را باتش حقیقت در دهد جمله حقیقت
حقیقت کردد چون جمله حقیقت کردد فاینما تولوا
فثم وجه الله حال او کردد چون حال بکمال رسد
از حقیقت نسیان حقیقت کردد دران حین محو مطلق بودن
کفت چنانچه حدیث نبوی موتوا قبل ان تموتوا اشارت
ازین مقام است ازین فقیر دعا وسلام برسد مطالعه مکتوب
بانصرام رسد مکتوب چهلم در بیان مسکنت از جانب
فقیر عبد الجلیل حسن صاف مرقوم است آن برادر که مسکنت
انرا کویند که از جمله تعینات بی تعین کردد یعنی نه وصل
ماند نه فصل نه قرب داند نه بعد انکار واند نه اختیار
حالش بجای رسد که چون وچرا ازمیان برخیزد واکر
براو تیغ رانند هم چو کوشت ماند واکر براو دشنام

دهند

دهند هم چو کوش ماند واکر در قفس کنند هم چو مرده ماند
واکر درون کنند هم چو یونس ماند واکر طوفان ریزند
هم چو نوح ماند واکر در منجنیق کنند هم چو خلیل ماند واکر در
اره کشند هم چون ذکریا ماند واکر لکد زنند هم چو جرجیس
ماند واکر رنج رسانند هم چون ایوب ماند واکر تکبیر کنند
هم چو یحیی ماند واکر سنک زنند هم چون محمد مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم ماند ازین چنین باربرداری اشارت است
که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم التجا کرده اند

اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا و
احشرنی فی زمرة
المساکین

هر که خواند دعا طمع دارم — زانکه من بندهٔ کنه کارم

تمت تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ذاتی که را که اوست وجود مطلق و نعت نبی را که اوست مظهر
کل و خلیفه حق و رحمت است فراوان بر آل و اصحاب او و اولی
آن است فضل باداى حمد و نعت جرات بنمایم و زبان را
بیان این معنی ببند بگشایم چه در این باب آنچه نوشته شود
نقصان است انتساب در نظر ارباب عرفان لا احصی ثناء علیک
انت کما اثنیت علی نفسک بیت ای یارب تنزل حقیقت انسانی
درین هیکل جسمانی آن است که ودیعت که درین نهان است
بکمال رسد باز باصل خویش پیوندد پس هر فرد از افراد
انسان را لازم است و سعی و کوشش خویش را از نقصان
وارهاند و از وهم تعینات خلاص گشته خود باصل خود رساند

ولذت قلبی که ما چون در مدت طویل لی انقطاع لانهایه واقع
شده زهر زه بیهوده بسر برد تا حسرت و ندامت ابدی
و زیان و نقصان سرمدی باو عاید گردد و در زمره اولئک
کالانعام بل هم اضل نماند و استعدادی که حق جل و علا از
جمیع مخلوقات خاص باو کرامت فرموده و به تشریف و لقد
کرمنا بنی آدم مشرف ساخته صانع نزد که همه موجودات
را الله تعالی برای انسان آفریده و انسان برای خود پس
می باید که هر کس که در طلب باشد او را بجوید جوینده یابنده باشد
و خود را بصاحب دلی رساینده لذ زحمت و نقصان و رنج
و هجران برهاند چه خدایابی موقوف است بر فقریابی هر که
فقر را یافت خدا را یافت و هر که او را یافت او را یافت
اگر چه مدار این کار و یافت بر وصل است نه بر سعی و کوشش
کرم وصالش نه بکوشش دهند   انقدر ای دل که توانی
بکوش و وصول بجناب قدس او به دو طریق است یکی
فضل آن حنان است که حق سبحانه و تعالی بفقیری برساند

وآن مرشد کامل بیک نظر و بیک گفت وگو کار او تمام
کند و پرده از چشم او بر دارد و از خواب غفلت دین دار
بیدار ساخته برنج و ریاضت و شدت مجاهدت جمال
معشوق حقیقی را نماید او را از خودی او بستاند و بمرتبه بی
بسمع و بی بصر رساند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
والله ذو الفضل العظیم و دیگر طریق مجاهدت و ریاضت
وآن بدین گونه است سخنی از افواه بشنود یا در اقوال
سلف نوشته یابد که بعضی افراد انسان که واصل گشته اند
حق را چنانچه حق معرفت است دانسته بحریم وصل او در ورده شده
لازین معنی آرزوی وصول این مرتبه علیا در خاطر او جا شگفتند کند
و در طریق جست و جوی قدم استوار نهد و بجد و جهد خود را
بمرشد رساند و راهی که واصلان آن طریق بدان راه رفته اند
معلوم کند و داد ریاضت و مجاهدت بدهد تا این همه اگر
فضل الهی دریابد بعد از هزاران محنت و رنج مراد و
مطلب او بصورت بندد و ببرکت طریق سلف بآرزو خود

بپیوندد

بپیوندد و این نیازمند درگاه صمدی محمد دارا شکوه
حنفی و قادری از آن طایفه است که جاذبه فضل بجهتهم
که بی سبب ریاضت و مجاهدت بتاثیر نظر کاملی آنها را
بسوی خود کشیده و عنایت بی نهایت بمنتهای مطلب
رسانیده و چون این فقیر تجرید و تفرید و دقایق عرفان
و توحید را چنانچه حق معرفت است یک بیک دانسته و در
یافته بملازمت اکثری از اولیای زمان خویش که در هر
عصری وجود یکی از امثال ایشان نادر است رسیده و
صحبتها داشته و از انفاس متبرکه ایشان بهره ها برداشته
و مراد و مطلب جمیع انبیا و اولیا را چنانچه باید تحقیق نموده
می خواست کتابی مشتمل بر اسامی و احوال عزیزان در سلک
تحریر درآرد که شب جمعه هفدهم شهر رجب المرجب سنه ۱۰۵۵
هزار و پنجاه و پنج هجری در سر این فقیر ندا در دادند که بهترین
سلاسل اولیای خدا سلسله علیه و طریق علیه قادریه است
و از سرور عالم و مفخر بنی آدم پادشاه انبیا مرشد اولیا

مهر سپهر محبوبیت مخاطب بخطاب لولاک لما اظهرت الربوبیت
رسول الثقلین سید الکونین خاتم المرسلین محبوب رب
العالمین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
رسیده به پیشوای عارفان مقتدیان واصلان برهان
حقیقت بحر معرفت هادی اهل الله قابل قدمی هذا علی رقبة
کل ولی الله شیخ الاسلام خلف سید الانام قطب
المحققین غوث الثقلین ابو محمد حضرت شاه محی الدین
عبد القادر جیلانی الحسنی الحسینی رضی الله عنه واز ایشان
باشرف مشایخ زمان مقدم اولیای جهان مخزن اسرار غیبی
مطرح انوار لاریبی دانای عرفان واقف اسرار مردان
دلیل اهل شریعت راه نمای سالکان طریقت محرم حریم
جلال شاهد بزم وصال اعظم اولیای زمان پیر دستگیر
شیخ میر قدس الله تعالی روحه واز ایشان بلا واسطه مشغل
گردیده بشاه محققان سلطان اهل عرفان مستغرق بحر توحید
سیاح بادیه تفرید وتجرید سالک طریق بقا واقف مواقف

فنا وبقا محرم حریم یزدانی گنجور توحید ربانی دانای
اسرار وحدت منزه از آلایش کثرت استادی استنادی
مولانا مرشدی حضرت مولانا شاه سلمه الله تعالی
وابقاه واز ایشان بواسطه برقم این حروف ونیز دران
شب مامور شدم بنوشتن این رساله که دربیان نمودن راه
خداست بطالبان طریق هدا وچون مرا در سایر تصانیف
طریقه این بود که بقرآن مجید تفاول جسته بمقتضای اشاره
الهی نام می نهادم ونام این رساله در خاطر حق نما گذشته بود
بعد از تفاول این آیه کریمه که دلالت برحق نمائی وبزرگی
این کتاب می کرد برآمد وقوله تعالی ولقد آتینا موسی
الکتاب من بعد ما اهلکنا القرون الاولی
بصائر للناس وهدی ورحمة لعلهم یتذکرون
فصل چون معنی ایرا مناسبتی تمام باین نام بود این رساله
شریفه را بحق نما موسوم گردانید هر که بشرف کاملی مکمل
رسیده باشد واورا شناخت کامل نبود این رساله را

بخواند و بنظر تفکر و تدبر بنگرد و از ابتدا تا انتها یک یک
را بعمل آرد امید است که پی بمطلب برد از مشرب
صافی توحید که منتهای کمال انسانی و عرفان ربانی است
بهره مند گردد و مطلبی که بآن اوراق خلف و سلف بر آن ثبت است
و مردم از ادراک نمی توانند کرد دریابد و خلاصه فتوحات
و فصوص و سوانح و لوایح و جمیع کتب متصوفه را بفهمد
تو باطن شرع گر ندانی بخصوص   در هم کنی نظر تو با نقد نصوص
یکدان و مدان تو غیر در هر دو جهان   این است فتوحات
فتوحات فصوص   باید دانست که آنچه در این رساله منظور
از اوضاع و اطوار نشست و خواست و اعمال و اشعار سید
المرسلین صلی الله علیه و سلم است سر موئی تفاوت و تجاوز
دران راه نیافته اگر کجدار رسیده این رساله را در نظر آرد
و انصاف می دهد که این فقیر را الله تعالی در چه مرتبه فتح
الباب نموده و در این چنین لباسی درهای فقر و عرفان
کشوده تا بر جهانیان واضح گردد که فضل او بی علت است

آنرا که می خواهد

آنرا که می خواهد در هر لباسی که باشد بسوی خود می کشد و
این نه دولت است که بهر کس روی نماید بلکه اخلاص باین نیاز
مند درگاه است چنانچه در آغاز شباب شبی بخواب دیدم
که هاتفی آواز داد و چهار بار تکرار کرد که آنچه هیچ یکی از
سلاطین روی زمین دست نداده الله تعالی بتو ارزانی
داشته است بعد از افاقت از آن عرفان بتعبیر نمودم و
منتظر این دولت عظیم بودم تا آثار این بظهور آمد و روز
بروز نتیجه آن مشاهده افتاده و در ایامی که درد طلب دامن
گیر بود باین طایفه اعتقاد درست نموده بودم کتابی در
سلک تحریر آوردم در بیان احوال مقدمات این طایفه علیه
سنیه و عمر و مولد و مدفن ایشان قدس الله تعالی اسرار
هم و آنرا سفینة الاولیا نام نهادم بعد ازانی که بشرف
اراده مشرف شدم و طریق سلوک مسلوک گشت و از
اطوار و مقامات این طایفه واقف گردیدیم کتابی دیگر
در آثار و مقامات و کرامات مشایخ خود مشتمل بر فواید و

و نکات جمیع آوردم و از اسکینة الاولیا نام نهادم
در آنوقت که ابواب توحید و عرفان راحق سبحانه تعالی
بر دل من کشاده و از فتوحات و فیوضات خاص خود
داده آنچه در این رساله نگاشته می‌شود در احاطهٔ ضبط در
می‌آید قوله تعالی انّ فی ذلک رحمة و ذکری لقوم
یؤمنون و درین سلسلهٔ علیّه بخلاف سلاسل دیگر رنج و ریاضت
پیش ما همه لطف است و بخشایش همه مهر است و دلداری
همه عیش است و آسایش این عطار رحمه الله علیه فرموده است
شیخک من یدلک علی راحتک و من لایدلک علی تعبک شیخ
تو آن است که ترا بی ریاضت بخدا رساند نه کسی که برسانت رنج
و تعب مولانا جلال الدین رومی میفرماید ز چندین ره
بنهایت آورد   یاوردت برای انتقام او ای یار در طریقه
فقرا لفظ مرید بر مریدان اطلاق می‌کنند و در گفتگو بلفظ یار
تعبیر می‌نمایند چه در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
نیز اصحاب و یاران می‌گفتند و نام پیری و مریدی در

میان نبود پس هر جا درین کتاب بلفظ یار نوشته شود
مراد طالب خواهد بود بدان این رساله بر چهار فصل است
که در هر فصلی بیان علمی است از عوالم اربعه در بیان عالم ناسوت
ناسوت عبارت از همین عالم محسوس است که بعضی آن را عالم
شهادت و عالم ملکوت و عالم پنداری نامیده‌اند و نهایت
مرتبهٔ حضرت وجود و کمال لذّت در همین عالم است ای یار چون
دردمندیرا درین عالم ناسوت طلب بهم رسد اول باید که از
جایهای خالی تنها رفته صورت فقیر را که با و حسن ظنی داشته
باشد یا صورت کسی را که با و رابطهٔ عشق مجازی بود یا صورت
آبا و اجداد گر دیده باشد تصور می‌نموده باشد و طریق تصوّر
این است که چشم برهم زده صورتهای که دیده است متوجّه
بدل شده بچشم دل مشاهده نماید ای یار نزد این فقیر دل
در سه موضع است یکی اندرون سینه زیر پستان چپ و
آنرا دل صنوبری گویند چه بشکل آن صنوبر است و صورت
این دل را انسان و حیوان همه دارند بر در قصاب فراوان بود

اما معنی این خاص بخاصان است دیگر ام الدماغ و آنرا
دل مدوّر می نامند و دل پرزنگ می گویند و خاصیت او
آن است که فقیر هرگاه بآن دل متوجه شود خطرهٔ اصلا رویی
نمی دهد که خطره را دران راه نیست و دیگر دلی در میان نشستگاه
وانرا دل نیلوفری خوانند و توجهی که در صورت مذکور شد
بدل صنوبری است وآن صور مثالی را که درین صور بچشم
دل مشاهده نماید عالم مثال نامند واین تصور چون مقدمه
فتح عالم ملکوت است ازملکوت جدا ساخته اند والا عالم
مثال ملکوت است ای یار هرگاه بطریق مذکور تصورش گری
رفته رفته صورت منصور درست گردد وباعث فتح عالم ملکوت
شود چون این صورت درنظر تو خوب درآید مبارک گشت
برتو فتح عالم مثال هرگاه درین کار بسیار معتقد گشتی هر صورتی
که ازصورتها دیده شد برتو پوشیده نماند فصل در بیان عالم
ملکوت واین عالم را عالم ارواح وعالم غیب وعالم لطیف
وعالم خواب نامند صورت عالم پذیر است وصورت

اما عالم

این عالم ملکوت که صورت اصلی مالوت است هیچ گاه
فنا نشود وهمیشه باقی بماند ای یار عالم مثال که در بالا ثبت
افتاد کلید عالم ملکوت است ومثال صورت را که بعد از
پوشیدن چشم دیده شود مراد روح آن صورت است
بدن ظاهر شد که ارواح مردم هم بهمان صورت که در عالم
شهادت داشتند بی بدن موجود اند در نظر همه وقت
می توان حاضر شد هرکس که خواب رود خواه آگاه خواه غافل
روح او بچشم وگوش وزبان وجمیع حواس وقوای باطنی
بی وسیله حواس وقوای ظاهری لطیف لطافت گرفته در
عالم ملکوت سیر کنند ودل هرکس که لطافت وآگاهی حاصل
نموده درعالم ملکوت صورتهای نیک وصور لطیف ببیند
وبشنود ومحفوظ گردد ودل هرکه زیر بار کثافت عقل
باشد صورت زشت واصوات کریه مهیب می دیده و می
شنیده باشد وبا آنچه درعالم مالوت گرفتار است همان
بهشتر مشاهده نماید بی خط وجلادت گردد پس چون بعضی

شغلها که مذکور خواهد شد از روی جدّ وجهد اشتغال نمای
زنگ دل تو دور کردد و آئینهٔ دل تو روشن شود و صورت
های زیبا و اولیا، ملائکه منعکس می شده باشد و صورت
مرشد بخواهش تو ترا صورت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
واصحاب کبار و اولیا، عالی مقدار بنماید هر شکلی که ازان
صورت بزبان دل ولسان حال سؤال کن جواب یابی
ویقین دل تو بیفزاید وترا در عالم ملکوت تسلّی تمام روی
دهد وصورت پیغامبر صلّی الله علیه وآله وسلم به بینی بتحقیق
ویقین بدان که صورت آنحضرت صلی الله علیه وسلّم است
چه درین حدیث صحیح است که من رآنی فقد رآنی فان الشیطان
لا یتمثل لی یعنی هر که مرا دید بتحقیق مرا دیده است چه شیطان
را مجال آن نیست که خود را بنماید وظاهر است که این حدیث
در باب دیدن عالم ملکوت است وچون طبیعت انسان
از بهر عارفان مایل بکثافت است ولطافت از وجدا گشته
عالم برای آن است که او را بسوی لطافت راه نماید و

بشند

دبشناسد که اصل او لطیف است واز صحبت بدن روح
حال بدن می کردد اگر از صحبت بر بدن غالب آمد او نیز
لطافت پذیرد چنانچه روح آنسرور صلّی الله علیه واله وسلم
بر بدن غالب آمد نیز لطافت بر کمال بهم رساینده ولهذا
بر بدن مبارکش مگس نمی نشست وسایه او بر زمین نمی افتاد
چه هوا که لطیف است نه بر او مگس مجال نشستن دارد
ونه او را سایه باشد وچون روح هم از هوا لطیف تراست
نیز او را مانعی حجابی نیست چه عجب معراج آنسرور صلّی الله
علیه وسلّم با بدن بود وعیسی علیه السّلم با جسد در آسمان
باشد ارواحنا اجسادنا اجسادنا ارواحنا
پس ای یار چون در عالم مثال بملکوت آمدی ودانستی که ارواح
نیک وبد در نظر تو می افتند وصور ملایکه شکل ارواح بنظر
در می آید باید که چند گاه این نسخه را از دست ندهی تا حقیقت
عالم لطافت که عالم اصل است بر تو خوب روشن شود و هر چه
خواهی دران مشاهده توانی کرد وچون بعالم لطافت

نسبت بهم رسید مبارک کشف بر تو فتح عالم ملکوت اما
اصل کار دیگر است باید که ازین عالم در بنهانی وجود ازین
ورطه وارهانی ونظر بر صورت بنی نتهی وبعالم صورت
دل ندهی وخواهش کشف وکرامت نکنی که درین عالم
کشف وکرامت بسیار است وقتی در یک چشم مبارک
حضرت میان قدس سره دانه بر آمد ازان بسیار متاذی
شد جراحی را طلب نمود از معالجه آن پرسیدند گفت
انرا چاک باید کرد میان نهنان که از یاران بکمال اش ایل
بوده گفت لحظه توقف بکنید وتوجه بعالم ملکوت نموده
شخصی را دران عالم دید ازو پرسید که علاج دانه که در یک
چشم میان جو بر امده چیست الشخص گفت که تخم خیار را
سائیده بران بمالد چنان چشم وا کرده گفت میان جو
چاک نکنید تخم خیار را سائیده بران بمالید همان لحظه
تخم خیار را سائیده بران مالیدند فی الفور صحت روی
نمود یکی از حاضران مجلس میان جو را پرسیدند که میان

نهنان را

نهنان را ایکه از معالجه چشم وقوفی است فرمودند که نی اما در
عالم ملکوت دارو ها موجود است بانعالم توجه نموده فرمودند
این علاج را هرچه در عالم ملکوت بصاحبدلی گویند پیک
همان می شود واشخص پرسید حضرت میان جو را در عالم
تصرف ملکوت نیست که این دوا را از میان نهنان معلوم
کردند جواب فرمودند که ما از ملکوت گذشته ایم وما را
توجه نمودن باین عالم تنزل است پس ای یار بسیاری از فقرا
در عالم ملکوت محجوب کشف وکرامت گشته لذا اصل بار نماند
اما نه آن است که درین عالم اصلا در نیائی بلکه در اینجا بیائی
که این عالم ممر اولیاء خدا است وسالک را از اینجا عبور
نمودن لازم است لیکن باید که التفات نکند ودرنگ
ننماید که موجب سد راه خدا خواهد بود ودر طریقه این
فقیر فتح عالم ملکوت فتح عظمی است اهل سلوک را واین
طریق حضرت غوث الثقلین رضی الله عنه چنانچه منقول است
از شیخ عمر دسرفی قدس سره که گفت چون بحضرت سید

العارفین غوث الثقلین رضی الله عنه رسیدم تا فی بر سر من
نهادند و خنکی او بدماغ من رسید و از دماغ بدل من رسید
و کشف شد شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق
می گویند باختلاف لغات و انواع تقدس نزدیک بود
که عقل شود شیخ پاره پنبه در دست داشت بر من داد عقل
بر قرار ماند ای یار چون عالم مثال و ملکوت بر تو فتح شد
باید که چندگاه بعضی از اشغال این سلسله را نیز بجا آری که دل
ترا روشنی و صفا حاصل شود و زنگاری که بر آئینه دل نشسته است
زدوده گردد تا از هر طرف اندران جمال یار مشاهده توانی
کرد که حضرت دل را عرش الرحمن گفته اند باین معنی که
حقیقت ذات که بسم الله را بحرکت زبان آهسته آهسته
می گفتند و از کثرت گفتن این اسم مبارک بطریق مذکور
حالی بجائی میرسد که در خواب نیز در آگاهی میباشد ای یار
این اسمی است بس بزرگ و شامل کفر و اسلام و جمیع
اسماء و هیچ چیز ازین اسم بیرون نیست در معنی اسم

اعظم این است

اعظم این است که او است صاحب سه صفت ایجاد و ابقا و
فنا و همه آفرینش و ذرات موجودات ازین سه صفت
خارج نیست اما ازین معنی و سر این اسم کسی واقف
نیست مگر بعضی از کمال مشایخ بر سبیل مذاکرت که عمده و مختار
طریقه این فقیر است و پی آن می شود و همه کس را باید بعمل
آرد و کشایش های عمده بیشتر حبس نفس است و طریقش
آنکه بطریق اهل خلوت بنشیند که طرز نشستن رسول است صلی
الله علیه و آله و سلم و احتیاج بدست نباشد باد و الی و
ما الی و از آنچه مرد و دست را بر سر دو زانو نهاده بهر دو
انگشت سوراخ گوشها مسدود سازد چنانچه لذان راه
نفس بیرون نرود و بهر دو انگشت بشهادت بهر دو چشم
را کرد بنظریق که یک بالا را پایان آورده بهر دو انگشت
استقرار دارد که انگشت بر دیده باید و انگشتان خنصر و بنصر
رو دست بر بالای هر دو لب گذاشته راه نفس را گرفته
هر دو انگشت میانه را بر هر دو پرده بینی نهند بطریق اول

سوراخ راست محکم گرفته راه نفس مسدود سازد و سوراخ
طرف چپ را واگذاشته لا اله را بدم گفته نفس را تا بالای
دماغ رسانیده فرود آرد بعد از ان سوراخ چپ را نیز
محکم گرفته در حبس نفس بنشینند و از شروع این شغل با کمال
کرثت بی تصدیع و کلفت آنقدر دم را که تواند نگاه داشت
نگاه دارد و وقتی گذاشتن نفس که بر پرده جانب چپ است
برداشته نفس بآهستگی و بتدریج برآورده الا الله را سر دهد
که در زود گذاشتن نفس را مضرت است هم برین طریق
هر قدر که بعمل آرد لذا عاملان این شغل بعضی نگاه داشت
نفس را بجائی رسانیده اند که چهار پهر را بیکبار نفس گذاشتند
اما مرشد این فقیر حضرت اخوند شاه رحمة الله علیه و بقاه
بمرتبه رسانیده اند که بعد از ادای نماز عشا حبس نفس
می فرمودند وقت نماز بامداد خواهی شب من دراز خواهی
کوتاه نفس را می گذاشتند تا مدت پانزده سال حال برین
منوال بود تا اثر این شغل فتح عظمی روی نموده درهای

دولت حقیقی

دولت حقیقی کشود یکی از فواید این شغل آن است که خواب
تمام و کمال دور می شود چنانچه سی سال است که حضرت
اخوند ما رحمة الله تعالی خواب نفرمودند و این شغل شریف که دور
کننده زنگهای آیینه دل و صفا دهنده کدورت های آب و
گل است از حضرت غوث الثقلین رضی الله تعالی عنه باین
فقیر از وی بتحقیق رسیده و نام این شغل را حضرت غوث
اعظم آورده و برد فرمودند و پیر دستگیر حضرت میانجو
قدس الله سره نیز بهمین فرمودند بعد از حبس کردن
و نفس گذاشتن الا الله را گاه گاه بزبان دل صنوبری
می گفته باشند که در خالی نشستن خطرات روی می دهد
و چون متوجه بگفتن الا الله شد دفع خطرات می شود
و از لغه نمودن بجانب دیگر باز می ماند و این شغل را حضرت
میان جو رفو د برا نام نهاده اند چه هر که این اسم شریف
را بر دل زد کوی مقصود را برد ای یار چون در سلوک
خطرات بسیار است حضرت میانجو سدی چند نهاده اند

که راه خطرات ازان بسته گردد که یکی از جمله خطرات آن است
که مذکور شد دیگر آنچه شخصی را خطره بسیار از دل صنوبری
سر برزده باشد باید که توجه را از دل صنوبری که محل خطرات است
برداشته بدل مدور بگمارد چون این دل بیرنگ است خطره
را راه در انجا نیست و گنجایش نخواهد بود چون طریقه دیگر دور
کردن خطره آن است که خطره را غیر نداند چون شغل شریف
حبس نفس بطریقی که بالا مذکور شده چند گاه بعمل آرید
حرارتی عجیب و لطافتی غریب و شوقی عظیم و روشنی لطیف
در دل و در خود پیدا آید و کثافتهای غفلت تمام و کمال
رو بعدم آرد و ترا ذوقی و وجدی بی اندازه روی
نماید و لذت این شغل خود ترا از بیکاریها باز خواهد داشت
اما این شغل را همه وقت می توان کرد چه خلوت لازم است
که پس تا در خلوت باشی باین شغل شریف مشغول باش
و در وقت سیر و صحبت خلق بشغلی که اول گفته شد میباید
بود چه از همه جا همه وقت می توان نگاه داشت ای یار

چون

چون در شغل حبس نفس نشینی باید که پیوسته متوجه بدل باشی
که در این شغل از درون تو آوازی بهم خواهد رسید چنانچه
ملاروم قدس سره می فرماید بر لبش قفل است و بر دل
رازها لب خموش و دل پر از آوازها و این آواز در
بعضی چون آواز خروش دیگر است چنانچه یکی از متقدمین
باین معنی اشاره نموده سخنها بانگ از موران نیاید چو
اندر گوش حی آید کلام او همه عالم گرفته آفتابی مگر
کوری که می گوید کدام او ای یار گمان بری که این آواز
از درون تست و پس همه عالم درون و بیرون پر از همین
صدا است برادر پنبه پندارت از گوش ندای واحد قهار
می نوش ندا می اید از حق بر دوامت چرا کشتی تو
موقوف قیامت و حقیقت ان در بیان سلطان الاذکار
که بعد ازین مذکور می شود بر تو ظاهر گردد که خاصه این
فقرای علیه است و در عالم نادر نایاب و اسناد معتبر ظاهری
و باطنی لذ رسول الله صلی الله علیه وسلم بحضرت غوث الثقلین

رضی الله عنه رسیده واز ایشان بحضرت میان جو شغل
آواز سبت که در طریقه فقرا سلطان الاذکار گویند
ای یار آواز بر سه قسم است یکی آنکه از بهم خوردن چشم
پیدا می شود چنانچه از حرکت دو دست بهم رسد و آواز
ظاهر گردد واز حرکت یکدست صدای ظاهر نشود و این آواز
را آواز محدث و مرکب گویند قسم دوم بحرکت دو
چشم و بی ترکیب لفظ از عنصر آتش و باد از درون
انسان آوازی ظاهر گردد و این آواز را بسیط و لطیف
خوانند قسم سیوم آوازی است بیحد که بی واسطه همیشه ظاهر
باشد این آواز پیوسته بر یک نهج بود و کم و زیاد نشود
و تغیر و تبدیل دران راه نیابد و بی جهت باشد اگر چه
همه عالم ازین آواز پر است و مملو جز اهل دل کسی برین
آواز مطلع نی و نشنود این آواز پیش از آفرینش
موجودات بوده و هست و خواهد بود و این آواز را آواز
بیحد و مطلق نامند و هیچ شغلی بالاتر ازین نباشد چه هر

شغلی که است

شغلی که است باختیار سعی شاغل صادر می شود و چون شاغل
لهذا ازان باز ماند ممتنع می گردد مگر این شغل شریف که بی اراده
شاغل نیز طریق دوام بی انقطاع و انفصال میسر گردد و اکثر
احادیث صحیح در صحاح سته مسطور است ظاهر می شود که پیغمبر
صلی الله علیه وسلم قبل از بعث و بعد ازان همیشه باین شغل
متوجه بودند اسپیچ که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم پیش
از بعث پاره طعام بر می داشتند و بغار حرا که غاریست در
حوالی مکه معظمه مشهور و معروف میرفتند و دران غار
بهمین شغل مشغولی می فرمودند تا از اثر این شغل صورت
جبرئیل ع بر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر شد
و ابتدای وحی آنحضرت این بود و بعد ازان شد هر چه شد
ای یار خواهی که سلطان الاذکار را شروع نمایی و این شغل
شریف را دریابی باید که در شب یا در روز بصحرای که از گرد
مردم محفوظ باشد یا بحجره که آنجا آواز کسی نرسد رفته
متوجه بگوش خویش بنشینی و درین توجه چندان که توانی

کرد غور نمائی که ترا آواز لطیف روی نماید و آن آواز رفته
چنان غالب کردد که از جمیع جهات ترا فرو گیرد و هیچ
وقت نباشد که با تو نبود و آوازی که از تو بر می آید قطره
باشد از بحر آواز و جمیع آوازها بر ماهیت قیاس کن تو بگوش
خویش گوشی نه و گوئی بشنو که جهان پر است یا نی آورده ‌اند
که موسی علیه السلم را فلاطون گفت ای پسر زن حایضه توئی
که میگوئی که پروردگار من با من سخن می گوید و حال آنکه او
منزه است از جهت موسی علیه السلم فرمودند که من این
دعوی میکنم و از جمیع جهات آوازی می شنوم منزه از انقطاع
و ترکیب و حروف افلاطون موسی علیه السلم را تصدیق
کرد و برسالت ایشان اقرار کرده‌اند پیغمبر صلی الله علیه و
سلم از کیفیت نزول وحی پرسیدند آنچه فرمودند آوازی
می آید مرا کاهی و کاهی مانند زنبور عسل و کاهی متصور فرشته
بصورت مردی که حرف میزند با من کاهی صوتی می شنوم
هم چو صدای جرس خواجه حافظ علیه الرحمة اشاره بهمین معنی

فرموده‌اند

فرموده اند کس ندانست که منزل که دلدار کجاست   این قدر
هست که بانگ جرسی می آید   و مولانا جامی قدس سره
میفرماید که   در قافله او ست دانم نرسم   این بس که رسد
بگوشم بانگ جرسم   میانجو قدس سره می فرماید که
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بر شتر سواری
می بودند شغل که غلبه می کرد بمرتبه زور می آورد که هر دو
زانوی شتر خم می شد و بر زمین میرسید   ای یار آنچه در
بیان کیفیت نزول وحی مذکور شد مفهوم احادیث است
که در صحاح سته مسطور است و اشاره صریح است سلطان
الاذکار اما انبیا را ازین آواز حالتی روی می داد که آیات
وحی و احکام الهی می توانستند معلوم نموده و اولیا از
این آواز صرف بی جهت و بی انقطاع جمعیت و لذت و
وجد و ذوق در می یابند چندان که جمیع اشغال و اذواق
گذشته را بسبب این لذت می گذارند و در بحر این آواز
فرو میروند و تمام دانش ان پدید نمی آید حضرت میانجو می فرمودند

که غوث الثقلین رضی الله تعالی عنه فرمودند که پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم شش سال در غار حرا مشغول بسلطان
الاذکار بودند ومن دران متبرک دوازده سال باین شغل
اشتغال نموده ام وکشایشهای عظیم روی داده حضرت
میانجیو می فرمودند عجب دارم ازحاجیان که این همه مسافت
بعید را قطع نموده میروند وتبرکات این مکان مبارک نمی
یابند ای یار حضرت میان جیو این شغل شریف را آن قدر عزیز
می داشتند که باکثری از یاران نمی فرمودند وبه بعضی می گفتند
بایماء واشاره که چنانچه بحضرت آخوند فرمودند بعد از یکسال
روی نمود حضرت آخوند که امر فرمودند بعد از شش ماه
میسر شد امّا من بعضی را که گفته ام در مدت سه روز یا چهار
روز روی داد بسبب آنکه ایشان باشاره وکنایه مشعر فرمودند
ومن صریح می گویم وبی پرده می نمایم ای یار چون ترا آواز
روی داد باید که خواب نگهداری ودر حفظ گوش کوشی منع نمائید
تا آنکه ملکه شود در حجره ودر صحرا روی می دهد وهرگاه که این

شغل شریف

شغل شریف لطیف استیلا نماید برآواز دف ودهل و
نقاره وآوازی که ازین سخت تر باشد غالب آید وچرا غالب
نباید که اصل همه اوست وجمیع آوازها ازین بظهور آمده واگر یاران
شاغل حضرت میان جیو که در بازارها رفته می نشستند بسبب آن
بود که تا معلوم کنند اورا این شغل شریف بمرتبه رسیده که
برجمیع آوازها غالب آید یا نه ای یار اگر چون ترا شغل سلطان
الاذکار روی داد مبارک گشت بر تو لطافت واطلاق
هر یک رنگی گردند دریای حقیقت از دل تو جوش زند که سر
چشمه وجود در آن وجود با بی صوتی وندائی که است
ازین صدا بوجود چنانچه رنگ از آن بی رنگ است صورت
هستی گرفته وچون او بی نهایت است وچنانچه هیچ چیز
باو نمی ماند وهیچ آوازی باین آواز نمی ماند فصل در بیان
عالم جبروت واین عالم را عالم آرام وتمکین وعالم بی نقش
خوانند اگر بعضی از طایفه این عالم را عالم اسما
وصفات گفته اند اما غلط کرده اند بسیاری ازین طایفه

بحقیقت این عالم رسیده اند وتا فهمیده گشته اند چه عالم
اسما وصفات که بمرتبه علم است پس داخل ملکوت است
واگر در عالم حس ظاهر گشته داخل ناسوت است بر این تقدیر
عالم اسما وصفات عالم جبروت گفتن درست نباشد این
عالم جز از سید الطایفه وابو القاسم جنید قدس سره العزیز
دیگری خبر نداده فرموده تصوف آن است که ساعتی بنشینی
بی تیمار شیخ الاسلام گفت بی تیمار چه بود یافت بی
جستن و دیدار بی نگریستن که جبینده در دیدار علت است
عالم جبروت آن باشد که هر چه در عالم ناسوت وملکوت است
دران عالم بنظر در نیاید وحالت محویت بنوعی زند که آرام
برآرام وجمعیت بر جمعیت روی دهد وچنانچه غافل واگاه
از بودن در عالم ناسوت وملکوت چاره نیست از بودن در
عالم جبروت هم چاره نداشت غافل در خوابی که هیچ از صورت
ناسوتی وملکوتی نه بیند گوید که چه بفراغت خوابیده بودم
که هیچ خوابی ندیدم پس این عالم جبروت اوست واگاه

وقتی که بی تیمار بنشینند چنانچه سید الطایفه بان اشاره فرموده
در بیداری هیچ صورتی از ناسوت وملکوت بخاطر او
نگذارد و در عالم جبروت است واما غافل واگاه این است
که او در خواب در عالم جبروت رود بی اختیار او وهرگاه
که خواهد باختیار در خواب وبیداری در عالم جبروت تواند
رفت وطریق نشستن در عالم جبروت این است که اعضا را
از حرکت باز داشته وهر دو چشم پوشیده و دست راست
بر دست چپ گذاشته ودل خود را از جمیع نقوش ناسوتی
وملکوتی خالی ساخته بسکون وآرام بنشینند ودر اصر ظاهری
وباطنی او نقشی در نیاید انشاء الله تعالی بر این
عالم واقف گشته باشد فصل در بیان عالم لاهوت
واین عالم را عالم لاهوت وعالم ذات وعالم بیرنگ وعالم
اطلاق وعالم بحت خوانند واین عالم اصل ناسوت وملکوت
وجبروت است ومحیط اینها را عالم های دیگر بمنزله جسم اند
واین عالم جان آنها هم درین آیند وازین برایند واین

بذات خود همیشه یکسان است و تفاوت نه پذیرد هو الاول
والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء محیط عوالم دیگر
نسبت باین عالم چون امواجند بدریا و ذراتند نسبت با فتاب
والفاظ نسبت بمعانی پس ای یار هرگاه این سعادت لازوال
توحید و دولت بی زوال تحقیق و آشنائی این عالم بهم رسد
و ترا روی دهد پس در عالم هویت هو شدی دریاب
هرگاه همه اوست تو کیستی چاره غیر ازین نیست که خود را
تو نیز عین او دانی و در بند پندار من و تو نمانی اینست
حقیقت توحید و تجلی ذاتی و فی انفسکم افلا تبصرون باید که
از دانستن ذات خود ملاحظه نمائی در راه وهم و وسوسه
بر دل نگشائی و تعینات حجابی ذاتی ندانی   هرگز نکند
آب حجاب اندر یخ   باآنکه کند نقش حباب اندر یخ
حق بحر حقیقت است کونین دراو   چون یخ بمیان آب و
آب اندر یخ   و اگر خطره روی دهد آنرا نیز عین ذات دانی
تا آنکه این نسبت کمال پذیرد و استیلا کرد چون بجمال

رسد

رسد هر جا که نظر کنی خود را بینی و هر جا جوئی خود را یابی زنهار
که او را بمحض تنزیه و بی رنگی متصف ندانی که از سعادت
تشبیه بی نصیب مانی و از دولت تنزیه بی بهره گردی
پس پاکی و ناپاکی تشبیه و تنزیه همه از ظهورات و تعینات
اوست و ذره جدا ازو اگر تصور کنی محروم می گردی
از نعمت توحید و عرفان ای یار دریای حقیقت چون
بحرکت آمد موج و نقش در آن پیدا گشت صد هزار
حباب و دایره چون آسمانها و زمینها پدید آمد و این
همه از آن دریا جدا نباشد پس اگر نقشی و موجی را خواهی
از دریا جدا کنی صورت نه بندد و اگر چه هر یک حد است اما
در ذات و حقیقت یکتاست   توحید بگویم ار بفهمی پیدا
موجود نبود هیچ کس غیر خدا   آنها که تو می بینی و میدانی غیر
در ذات همه یکی است در نام جدا   آب بسته باشد گاه
صورت یخ گیرد و گاه کسوت برف و ژاله پوشد نظر کن
که یخ و برف و ژاله همان آب خواهند نامید یا چیز دیگر

پس هر که شناخته است و چشم حقیقت بین دارد جمیع مراتب
و کیفیات آب می داند   درمایت وجود صرف ذات و ماهیات
ارواح و نفوس هم چو نقش اندر آب بحری است که موج
میزند از خود که قطره کیست و موج و کاهست حباب و اگر با
ذات است در بند لباس است و کیفیت غیر بین در ماند فرق
عارف و جاهل همین است   و پس عرفان زیاده بر این نیست
که خود را بشناختی والا تو خود عین او بودی و همه اوست
و محال است که غیر او موجود بود و بر توضیح این مطلب بسیار است
چنانچه نقط میوه هم از تخم سر بر می آرد با وجود این کثرت
مانع وحدت نیست   گرد اورنگ دوئی را تاراج باید که
کنی کاجی خود را تو علاج   واحد منکر نشود از اعداد دریا
منجر نشود از امواج   لیکن بجز اختصار بر تمثیلات مذکوره
اقتصار افتاد   ای یار بدان که ذات بحت آفتاب حقیقت
در مرتبه بی رنگی که کنت کنزا از آن خبر می دهد و چون پرده هستی
فاحببت ظاهر شده و نقاب اختفا افکنده تمامی ذات گشت

بلذت

بلذت وصل مشاهده و دیدار اکنون اگر مطلق را طلب کنی
نیابی مگر در مقید چنانچه ایش از ظهور کنج مخفی اگر مقید را
می جستی نیافتی مگر در مطلق که همه مقید است و مقید با مطلق
بتحقیق بدان که قید حجاب اطلاق نیست و تعینات مانع
ذات نیست پس بهر چه دل است نهاده شده است و بر هر چه
نظر افتاده و حسن مطلق بی حجاب بنظر در آمده است گویم
سخنی از روی تحقیق و صواب   گر بر در هی قبول کن روی
متاب   هرگز نبود صفات بر ذات حجاب   کی نقش آب
مانع است بر آب   ای یار شغل اخر نهایة کار درین سلسله
شریفه خود گرفته بستن و با وجود تقیدات خود را عجب و
هستی صرف دانستن و هرچه غیر خود بنظر در آید عین خود
فهمیدن و بیخ دوئی بر کندن و پردهای بیگانگی را بر افکندن
و همه را بکذات دیدن و خود بخود لذت گرفتن   یار لیلی
وش غیر من مجنون نیست   شمع از دایره تو بر خود
برون نیست و نیز بهمین معنی بودن الکابر اشاره کرده اند

از کنار خویش می یابم دمادم بوی یار زان
خویشتن را در کنار ای یار هر که این نسبت شریفه را دریافت
کرد و بشرف شناخت وجود خویش که اکسیر اعظم و کیمیای
اکبر است مشرف گشت از سرگردانی بادیهٔ غفلت و نادانی و
رنج جست وجو و لوث گفتگوی فارغ شد قطرهٔ است
تا می پندارد که از دریا جداست ای آنکه خدا همی بجوئی هرجا
تو عین خدائی نه جدائی بخدا ای جستن تو بآن همی ماند قطرهٔ
بمیان آب جوید دریا چون باین مرتبه رسیدی و آفتاب
حقیقت وحدت طالع شد و اثر وهم و پندار تو مرتفع کرده
و حجاب ظلمت برخواست اکنون هرچند نقاب در میان دارد
آب رویش خوش و خوب می نماید چون عینک تو بود
نقاب رخ یار عینک کند به پیش چشم تو غبار صاحب
لمعات قدس سره از همین حال خبر می دهد معشوق عشق و
عاشق هر سه یکی باشد اینجا وصل و هجران چکار دارد مرشد
طالب صادق را بمرتبه رساند و این دقیقه را فهماند

دیگر او را بخدا سپر تعلیم و تعلّم را گنجایش نماند که خدا را معلّم
نمودن جایز نبود ای یار چون دانستی که اصل کار چیست
همیشه خوش باش در هجر تو بود اندوه آزارم از وصل تو
رفت هستی و پندارم شادی آمد نصیب جانم گردید اکنون
به تن و جان چه راحت دارم وجود تو وجود کل گشت رنج
و تردد و درد هم دوری و مهجوری از تو برخواست و از خوف
و عذاب و اندیشهٔ صورت رستی و به نجات ابدی پیوستی
آنچه می خواهی می کنی و بهر وضعی که میخواهی باش پادشاهی
را گذارد فقر آگاهی گزین چون بآگاهی رسیدی هرچه می خواهی
گزین که بشارت لا خوف علیهم ولا هم یحزنون در شان
ارباب این حالت نازل گشته و مژده دالسکینة علیهم در
حق ایشان بظهور پیوسته ای یار بسیار از آیات و احادیث
و اقوال مشایخ سلف بر این معنی دالست اگر ترا ذوق دریافت
این بهم رسد از هر ذرّه آفتاب حقیقت مشاهده خواهی
نمود و چون این نسبت را به کمال رسانیدی در علای شدی

تو همی نماند به تحقیق از باطن تو خود بخود لذتی و معنی خواهند
سرگشته که شاهد این یگانگی باشد از جزو ترا بکل رساند
از قطره به دریا و از ذره به آفتاب و از این است و از این است
بهشت این رساله حق تمامی خاص و عام والسلام والاکرام

***

من کلام مولانا [illegible]

در ازل [illegible] بودیم
[illegible]

علم دانست [illegible]
[illegible]

باز [illegible]
[illegible]

در ره [illegible]
[illegible]

ز ابتدای عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چند [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

حسن معشوق باده علم ما عاشق بران
گاه سرد بوستان بودیم گاهی همن
علم شور انداخت در جان و علم شد مبتلا
که شاخ و اوراق و افغان بنبردیم زلیخا

قدسیان هم باز پیوند اند با روحانیان
گر بود این چند ها بود [illegible]

چند گر حضرت [illegible] بوده ایم از بود ما
گاه زین [illegible] گاه ها [illegible]

[illegible] بود [illegible] لولو و لالا [illegible]
گاه ننگ [illegible] گاه ها [illegible]

باز چند [illegible] بهم [illegible] از [illegible]
گر [illegible] گاه ها [illegible]

باز در انتقال چون نباید اندر جهان
هر دم از [illegible] آمد آن اصل [illegible]

باز اول صورت دل [illegible] آن [illegible]
[illegible] روح اندر دل [illegible]

روح اول دل [illegible] دماغ و روح ثانی [illegible]
روح ثالث در [illegible] بعقل [illegible]

روح نفسانی و حیوانی طبعی آن [illegible]
آن یکی اعلی و دیگر اوسط و [illegible]

چند گاهی باز در حال هیولای بمانم
چون قوا قوت گرفت آمد بمکث جنبها

ذل دیحیات الجمله کبر روح است حاصل [illegible] طر
فی المظاهر شد تفاوت زان استعدادها

اولین روح است نامش عقل را شد نور بس
آن نخستین شغل او [illegible] علم [illegible] ابتدا

پس شده این جمله آدم زاده ها [illegible] محض
ابتدای [illegible] شد [illegible]

هر که تابع شد بروح [illegible]
و آن که [illegible] عقل [illegible]

عالم خلق تابع نفس اند و بعقل ظاهر اند
فرق نتوانند از [illegible] خود و خدا

عقل معاد
عاقلان را سوی علوی برده ره
نفس را عقل معاش آمد بگفت اسفل بیا

روح اصلی از ازل اندر عالم ارواح
باز [illegible] منصرف [illegible] اجزا

چون برآمد [illegible] مرکب [illegible]
در جمادات و نباتات [illegible] حیوان [illegible]

جوهر عقلی بود [illegible] حکیم
منفردات و هم بسیط عالم [illegible]

عارف [illegible]
در [illegible]

هست این یک جوهر و فرد همه عالم درو است
هم ملک هم جن و هم انس است کون ما ورا

اندرین با کل ز روح کلیش اوست هم
کاز ذوالذات روح و ز روح فروح از انبیا

چون عین امر آدم را پی رحم ملک دارد حکم
در شعاع فیض عالم را همی بخشد ضیا

حکم این از راه پای خاص سر دارد بیان ملک ابرا
این صورت این جا رنقل را که خود روح مصطفی

روح کلی گفت او را عارف از راه شهود
از قبض این و این شان مل نسب با او صفا

هست در بران ازل ز روح نی شان فرقی
علم پیش و کلم در استعداد باشد و زن

چون که در علم غیر صورت علمی بود بیم
کل آن در علم آمد با نهایت جملرا

هر استعداد آدم که و بعث اصلش بود
جامع علم لدنی آمد و شد بر سما

بینظر زان ها بهم بسیرت و بیان بود
تابع جهل ار بسب بنده ز نفس و هوا

شد یکی فرعون و دیگر موسی اندر ضد آن
آن یکی بوجهل و دیگر شد رسول حق نما

لیک هر کو تابع وصف جمال ذات بود
بی تعب از قید هستی گشت در مطلق فنا

نعمه

قصد و اعتبار جامه پاره آورد هم جنون
خصص روح هست الآن کلام آن ز نهی

چون مبدا ابد جمیع اللهی ابن این ادر
در لباس کل پیکر ملکی او علم قضا

لیک حق را وصف خاص ملکی ولی ابود
سکان ما زان آن او ولی غیر او را اندر ا

بود آن اللهی صحرا ابد شد آن آمد و
سکان هدای جامه ده با تن دو تن دار بود

الصبا = الصبی

اعدو که بنام او ل ابهم آن شد ی احد
بصورت آن گشته ابدان ب معنی کامع

زو صدرت گشته جمیع ذ و صفات او
بذات و احدیت ذات ارتح الکبری

کنایات با نهایت آن سما صفات خود
تعقل کرد و ل بجود را بجودان ا

جانشنه علم و از حق نقش شد هم ز اطلاق
اعداد جان شد احد مستشا شد بجود در سما

ایا مولای ملک جار رسول یثرب و بطحا
بذات صرف حق پنهان ز نور محض خود پیدا

وجود علم اجمالی اولا در توت اجمعا
حدیث بر ظهورت را قدم داده بساط را

تو بودی پیش از آن مرسل که بود آدم هنوز اندر آب و گل
چو از نور تو شد حاصل ز ... ذریت والدا

زبهر نعت عالم آرایت که جبریل آمده در ...
بوصف کلام حق شد ... باطن نیل

با لطف چه بود ... معبود ... حمید بود
... از نور تو بود ... شده ...

قضا در امر تو ... قدر ... تحکیم ... ربطش
... توفیق طاعت ... زان ...

فرستاده ... فرستنده ... تو ... ربطش
... از نور تو بود ... منبع ...

زبهر فخر بود معراج ... ابنیا ... بسم
... آورده ... الحمد ...

تویی مقصود ... جسم و جان ... زان ... بیت
که وصف ... قران ... برای ...

چو لولاک ... در شأن تو بود ... خدا ... یا
بعالم ... ایمان ... صفات تو ...

همه ذرات عالم را وجود پاک تو منشأ
تویی مجمع تویی مرجع همه ذرات عالم را

ده و دو آل تو یکیک شهان ملک دین چشمک
بنقر فخر خود هر یک نبی شان شاه اولی

محمد روح پاک ... اصحاب ...
طلایع ... روح ... بود ... اندر ...

... خاندان ... آل ... یار ...
... محمد ... ان ... علا ...

م م م
م م

بسم الله الرحمن الرحیم رساله وجودیه از گفتار شیخ فرید
الدین عطار قدس الله سره العزیز بدان ایها الطالب من
عرف نفسه فقد عرف ربه پروردگار جهانیان وجود
آدمی را بچهار عنصر آفریده است اول خاک دویم باد سیوم آب
چهارم آتش و در عالم شش جهات است اول علوی
دویم سفلی سیوم جنوب چهارم شمال پنجم مشرق
ششم مغرب صانع پاک در وجود آدمی شش جهات صنع
کرده است زیر و بالا پیش و پس راست و چپ و حق تعالی
نیز ده حواس داده است پنج ظاهر و پنج باطن شامه و ذائقه و لا
مسه و سامعه و باصره پنج باطن خیال و وهم و فهم و فکر و حفظ
دیگر حق تعالی از کمال حکمت ترا هفت اندام داده است
یکی دویم هر دو دست سیوم دو پای چهارم پشت پنجم سینه جمله
هفت شد و از کمال لطافت درین هفت اندام چهار
جواهر آفریده است یکی روح دویم عشق سیوم عقل چهارم نفس پنجم
و نفس را حق تعالی چهار صفت داده است اول اماره دویم لوامه سیوم

سیوم

ملهمه چهارم مطمئنه حضرت پروردگار جهانیان روح و عقل و عشق
و نفس را نیز از چهار طبع عنصر آفریده است باین مانند یعنی باد تعلق
با روح دارد و آب تعلق بعقل دارد و آتش تعلق بعشق دارد و
خاک تعلق بنفس دارد و ارواح نیز بچهار عناصر تعلق دارد چنا
نچه اماره باتش تعلق دارد و لوامه بباد تعلق دارد و ملهمه باب تعلق
دارد و مطمئنه بخاک تعلق دارد و هر چیز که خدای جل شانه بقدرت خو
یش آفریده است بحکم این آیه کریمه سنریهم آیاتنا فی الآفا
ق و فی انفسهم افلا تعقلون بیش از این حق تعالی بر آسمان
دوازده برج آفریده است مثل آن در وجود تو نیز محکم است
چنانچه حمل گوش و ثور گردن و جوزا دستها و سرطان پستان
و اسد سینه و سنبله روده و میزان ناف و عقرب ذکر
و قوس دندان و جدی شکم و دلو ساق و حوت کفهای
هر دو پا و هفت ستاره که در آسمان صانع پدید آورده است
در وجود تو نیز پدید آورده است مثل دل خورشید و جگر مشتری
و شش قمر و گرده زهره و سپرز زحل و مریخ دماغ و عطارد سر دیگر بنا بنظر

درسالی سیصد و شصت روز است نیز در وجود آدمی سیصد و شصت
پارچه استخوان است و سیصد و شصت درجات است وجود
تمارا نیز سیصد و شصت بند مرکب کرده اند قوله تعالی لتركبن
طبقاً عن طبق دیگر رگها مانند جویها است و استخوانها مثل
کوهها و مویها مثل درختان و شکم مثل دریا است و پشت
مثل ویرانه ها است و چهار فصل در جهان است مثل چهار
عنصر است بهار طفلی تابستان جوانی از حد ریش سیاه خزان
و پیری زمستان از حد سفید و سیاه و گوش او از رعد است و چشم
برق است و گریه سیلاب یعنی باران دیگر گوش از زهر آب
میخورد تلخ است و چشم از جگر آب میخورد از آن شور است و بینی
از شش آب میخورد از آن گنده است و زبان از دل آب میخورد
از آن شیرین است و مسکن عقل در دماغ است و خیال در
چشم قرار گرفته است و فهم در گوش و علم در سینه و فکر در دل و انی
هفت آسمان مانند هفت پارچه است مثل این در درون
تارک مغز سر است نابدید مغز هفت پرچه اند مانند هفت

پرچه آسمان و آن مغز را هفت پارچه بهم پیوسته آفریده است مانند
هفت زمین و دیگر حق تعالی بقدرت کامله خود از زبده خاک نبات
آفریده و از زبده نبات حیوانی و از زبده حیوانی انسان کامل هست
و بدانکه انسان را چهار روح است جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی
روح نباتی باب زنده است قوله تعالی وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ
مِنَ الْمَاءِ و روح نباتی حیوانی بلذت امر حکم زنده است قوله تعالی
يَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي و روح انسانی بدمیدن
قوله تعالی وَنَفَخْنَا فِيهِ مِنْ رُوحِنَا بدانکه روح قدسی است
پس بدانکه روح جمادی صورت نشست و روح نباتی نفس نشست
و روح حیوانی انسان عقل نشست و قالب بهشت کعبه
است و روح حیوانی بر زجاجت و روح انسانی که در دماغ است
مانند روغن است از غایت نهایت صفا و لطافت مهجور است
که اسباب کلیه پوشیده است و بدانکه پستی از انکه مارا پیوند چون
نار او زربانی پیوسته در عشق آن انوار در مقام حیوات فرو رفت
دمانند قوله تعالی يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ مراد از بشر
نور است چون روح انسانی پیوسته جمله از گشت فی عینه و گشت

بداه در میان بماند حایل گشت قوله تعالی یهدی الله لنوره
من یشاء علی صراط مستقیم تمت تمت تمت تمام شد شد

گل مثل رخت ندیده کس دیده کسی
زیبد که کند جای تو بر دیده کسی
رد این سخن از همه جهان دیده بسی
برگردان گل امیل گل دیده کسی

تحریر یوم سه‌شنبه ۲۸ صفر

بسم الله الرحمن الرحیم
ایها الفتی عن العهد القدیم
ایها السائل ای عن النبع القدیم
استمع یا ولد والقول العظیم
صب ... وی عن احاد ...
ای صبا ای بلبل بستان حق
ای صبا ای بلبل بستان حق
ای نواهای یا لوپار ...
ای صبا ای بر بیابان ...
ای صبا ای طوطی شکرشکن
بازگو از نجد واز یاران نجد
تا در و دیوار ما آید بوجد
ام علی الهجر استمر و دالجفا

اکر زبانی بی ... [illegible]
از زبان آن نکار تند خوی
عیدرا ... [illegible]
از لبی تا نکسلین دل ... [illegible]
شب ... [illegible]
جان بلب ... [illegible]
یاد بادا ای که ... [illegible]
کاه ... [illegible]
ای چشم ... [illegible]
ای ... [illegible]
کر بیابان ... [illegible]

از دم ناکه ور آمد حجاب
لب گران از رخ بر افکنده نقاب

کی نصیب حال العلیست فی نار الفراق
کی شمس والله حال لا الطاق
... [illegible] ابن الیمین
رفت با جور و غش ... [illegible]
کفتش ... [illegible]
... [illegible]
ترصد ... العمر وقال وقال
... [illegible]

داثقی تلک المدام السلسبیل
انها تهدی الی خیر السبیل
علم رسمی سر بسر قیلست و قال
نی ازو کیفیتی حاصل نه حال

سینه خالی ز مهر گلرخان
کهنه انبانی بود پر استخوان

گر کسی گوید که از عمرت همین
هفته مانده است آن گردد یقین

تو در آن یک هفته مشغول کدام
علم خواهی گشت ای مرد تمام

فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم
هندسه یا رمل یا اعداد شوم

دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
سنگ استنجای شیطانش شمار

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشو
ای مدرس درس عشقی هم بگو

یعنی آنکس را که نبود عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

شرم بادت زانکه داری ای دغل
سنگ استنجای شیطان در بغل

کل من لم یعشق الوجه الحسن
قرب الجل الیه والرسن

تو بغیر علم عشق ار دل نهی
سنگ استنجا به شیطان میدهی

علم نبود غیر علم عاشقی
مابقی تلبیس ابلیس شقی

این علوم و این خیالات و صور
فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

سور اسطالیس و سور بوعلی
کی شفا گفتی نبی مقبلی

فاغسلوا یا قوم من لوح الفؤاد
کل علم لیس ینجی فی المعاد

فکرکم ان کان فی غیر الحبیب
ما لکم فی النشأة الاخری نصیب

دل که نبود بستهٔ ماه روی
نقش از لوح فنا نی بشوی

ایها القوم الذی فی المدرسه
کل ما حصلتموه وسوسه

چند و چند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان را هم بخوان

چند باشی کاسه لیس بوعلی
دل منور کن بانوار جلی

بادرفتی در پی نحو و عرب
وه چه خوش مشکلت با ذوق و طرب

دل ازین آلودگی‌ها پاک کن
سینه را از یاد حق صد چاک کن

سینه خود را برو صد چاک کن
دل ازین آلودگی‌ها پاک کن

ساقیا یکجرعه از روی کرم
بر بهائی ریز از جام قدم

کر ز دیو نفس می‌جویی امان
رو نهان شو چون پری از مردمان
تا تو نیز از خلق پنهانی همی
لیلة القدری و اسم اعظمی

پیشکش ارزانی غزلت بود
چند کویی چون گدایان دربدر
اسم اعظم چون کسی بشناختش
سروری بر کل اسما یافتش
رو بغزلت آرای فرزانه فرد
ور جمیع ماسوی الله باش فرد

آفت امد ز غزلت ای فلان
تو به جوی خشن طاعت دان
چون نشد قدر از همه مستور شد
لاجرم از نامی تا مرور شد

هر کرا توفیق حق امد دلیل
عزلتی بگرفت و رست از قال و قیل
کر تو خواهی آفت دنیا و دین
عزلتی از قوم عالم کر کزین
غزلت آمد کنج مقصد ای حزین
لیک کر با زهد و علم آید یقین

تا کند نقش پرده پندار را
هم بچشم خویش بیند یار را
از حقایق بر تو بکشاید دری
زین مجازی مردمان تا بگذری

ان هوسها از سر برون کند
خوف و خشیت در دل افزون کند
علم بود آنکه ره بنمایدت
زنگ سهو از دل زدایدت
مولوی را بسی دایم این جهان
کی بیابد زین زابس جهان

بعد هو بود از همه بر داغ
عمر را در داد اول با خلق
علم زیب از فقر باید ای پسر
نی ز باغ و راغ و زیب و لطافت

عزلتی بعلم ایمان ذلت است
در بعین زاهدان علت است
بیزار از علم و خوف ابادکی
رو حدیث لو علمتم یاد کی

زهد و علم از جمیع بود بهم
کی توان زد در ره عزلت قدم
خشیت الله ازشان علم دان
انما یخشی تو در قران بخوان

نقص علت است اکیاب مولوی
چیست مال و منال و دیوی
چند بان باشد بنات ابرار
تا که باشی بی یاوم و ... علف

قائم و وحید لوبی ... وان شهان
مرغ و پای ... بازی کار ... فوان
قافیت باز و ... باری
این ... یاری و الان ... وری

خود بده انصاف الصحاب جمال
کی شود دنیا بتر از جلال
لقمه کامداد طرق ... بسم
باب ... و ... ان ... بخیم

ای علم از فراشته در ... بین
از چه شد بالکلیه ... حین
کلان تر از ... وین ...
در عرفان از دولت ... ورین

لقمه نانی که باشد باشت ...
در ... که بعد ابراهیم ... باشت
در نجواندی ... بر فیروش سعود
فاتحه با ... الله و ...

در بیت خود و فاندی ... ان
در بکاو چرخ گوهی ... ان
در بدی با ... باغ طوطی ... بیش
در بدی ... الابن ...

در ده لود در حصار و شش و ... سرکرد
در بنک گوهیش و ... سبل ...
در لو بر جوانی با مراد ال ... نجید
... ابراهیم ... لود

در باب ... وشش گوهی ...
... بیکری ... حوض عین ...
قافیت خواصیت ... ظاهر شود
نفس ... بو ... شود

ورزه طاعت تا ترا ایمان کنند
خانه دین ترا ویران کنند

دور از فقر بود و باقید و بلیات
دوش بی لعو و درنج و بیمار و زنان

درو دینت که ابلوای کاروداه
پاره بود بی کردو دینت بیاه

دربنا شد درشتر مرام از لب
با لعمت خورد و می لوالی لورد وان

از بیوسکس که بلدرو با کین شیق و قیق
یار و دامان فاعوت در همیش

در بنا شد و درباس از تیر شیق
دور با شب و دلو هیجان ارزق

که خنیا شد جامه ... لیکن بر
در بنا شد فانهای پاسیر نکار

جاودان رو در هر سبیل ...

درنیا شد

در بنا شد فرش فرش ایش ایرشیم طراز
با حیرتگاه و هم جسی بدیار جا

ایدلو الا رو در اکیم با عاشقی شیقی
ال باکولو اولی لواو در دما با صلاو حق

در بنا شد شانه ... ایر بر ازیش
شانه جوال الکو با ... بیرتشتنیوش

واندر این ایر ... وین ... اد ... ست
کین و وجود هم ... شین ...

بروبینی در جهان و دارد و عوض
در عوض کرد و در اهاصل غرض

کوی با دو ال لیب وادو منذر او
کو بپایی دلبر جو جهان بیر او

هیچ عوض دوال چه با شد در جهان
عمر باشد مرد در ال بدان

کمر ... هنوزای عیار و ... عیش
که او نفس خود شیش ... الاول ... بش

در حوالی یابکن بنا رو رجان
سوی عوان بین ز الالب راخوان
عالیا برای بی و عندلیب اگرچه بنال
بازکن افغان و بکن خیزی بنال

پیر چوان شکی کران الالی بمس
کو سعید پیر و ربالی بمن
چون نکردی پنالد در فصل بهار
در فراق یاری فغان کن زار زار

شد بعمر بادو ایام شباب
بعد ازین بنگر بره ده نمودی شباب
تاکه دل سی از یار زار زار
و بعد از این کسی نکنی بلعثر

عمر از کف گذشت و بار بحود
گشت بیکار ایراد وی ای جو
غرق دریای گناهی تا بکی
در معاصی روسیاهی تا بکی

چه بود اوهم بهشت جای او بود
هر کسان کو نبود بر او بجود
آیکن العلیب الغنوق المحن
لا یبالی بالبلایا والمحن

کمینه ناکرده گفت بنشستم
ندیدی و دیب پرو مردان فرام
ایها الماسور فی قید الذنوب
ایها المحروم من جر العیوب

تو طمع داری که یابی چنین گناه
داخل جنت شوی با روسیاه
لا تقنطوا امر الله الحبیب
ایها ... من ...

فی طریق العشق انواع البلا
ایها العاشق الحزن المبتلا
... النعیم
ما ذکر و الاوطان دا ...

۲۷۰

گنج علم ما ظهر مع ما بطن
گفت از ایمان بود حب الوطن

ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر
کاورد رو سوی آن بی نام شهر

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهریست کو را نام نیست

تو درین اوطان غریبی ای [illegible]
کان وطن یکباره رفتت از ضمیر

زانکه از دنیاست این اوطان تمام
مدح دنیا کی کند خیر الانام

رو بتاب از جسم و جان را شاد کن
موطن اصلی خود را یاد کن

حب دنیا هست راس هر خطا
از خطا کی می‌شود ایمان عطا

تا به چند ای شاهباز پر فتوح
باز مانی دور از اقلیم روح

حیف باشد

حیف باشد از تو ای صاحب نظر
کاندرین ویرانه ریزی بال و پر

تا عزیز مصر ربانی شوی
وارهی از جسم و روحانی شوی

تا به کی ای هدهد شهر سبا
در غریبی مانده باشی بسته پا

سهل باشد در ره فقر و فنا
[illegible]

جهد کن این بند از پا باز کن
بر فراز لامکان پرواز کن

تا به کی در چاه طبعی سرنگون
یوسفی یوسف بیا از چه برون

[illegible]
[illegible]

کی بود در راه عشق آسوده کس
[illegible]

تا بنا سازی پی ترویج عوام
کی توانی زد در این ره وفق کام

نان و حلوا چیست فرزند و زن است
کو فتاده همچو غل در گردن است

عمر ناکامی و در این ره کام نیست
این ره عشق است ره جام نیست

نان و حلوا چیست این طول امل
نفس و درس علم بی عمل

نیست و تقوی در این ره پیش تو
[illegible] در کوشش تو

نان و حلوا چیست [illegible] سرکوب هر بادوش
دین به دنیا [illegible] ... این همه سعی تو از بهر معاش

نان و حلوا چیست جاه و مال تو
باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

چند باشی بهر این حلوا و نان
زیر منت از فلان و از فلان

جز در این حلوا و نان آرام تو
نیست از لوح و قلم نام تو

رنج و سرگشتست نخورده ای لئیم
حرف الرزق و علی الرب الکریم

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
در بن غاری چو اصحاب الرقیم

روی دل از غیر حق برتافته
گنج عزت را ز عزلت یافته

روزها می‌بود مشغول صیام
یک ته نان می‌رسیدش وقت شام

وز قناعت بسته [illegible] این درج صبر
[illegible]

نصف آن نان [illegible] بدی
نصف دیگر [illegible]

وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش می‌گذشت
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت

بر وای جواد

صبح چون شد زان مقام دلپذیر
بهر قوتی آمد آن عابد [illegible]

بس که بود از بهر قوتش اضطراب
نه عبادت کرد عابد شب نه خواب

کرد مغرب را ادا او با رفیق
دل پر از وسواس در فکر عمیق

از قضا یک شب بنا دان رغیف
شد رجوع آن بیمار ار ضعیف

کرد آهنگ مقام خود دلیر
تا کند افطار با خبز شعیر

بسته آن نان زاد شکر بگفت
در حصول طعمه اش خاطر شکفت

عابد آمد بر در گبری ستاد
گبر او را یک دو نان جو بداد

بود یک قریه بقرب آن جبل
اهل القریه همه دزد و دغل

در سرای گبر بد گبر کین سگی
مانده از جوع استخوانی و رگی

پیش او گر خط پرگار کشی
از خیال نان بمیرد در خوشی

سگ بخورد آن نان دوانی اندکی
تا که گیرد بار دیگر از وی یکی

زان دو نان عابد پی اش افکند
پس روان شد تا بیابد زو گریز

کلب در دنبال عابد بو گرفت
اندکش از پی درخت او گرفت

بر زبان گبر کند زد لفظ خر
خرخند از روی هوشش زسر

گفت عابد چون بدید آن ماجرا
من سگی چون تو ندیدم بی حیا

همچو سایه از پس او می دوید
عفعفی می کرد در خشمش پی درید

کلب خورد آن نان و در دنبال وی
شد روان در ره چو دیگر بگرد

عابد آن نان دگر کردش روان
تا که از آزار او یابد امان

صاحب غیر از دونان چرخی نداد
وان دونان خوب نشدی ای کژنهاد
کوسفندش را شبانی میکنم
خانه‌اش را پاسبانی میکنم
دیگرت ازلی و دیدن بهر چیست
وین همه زخم و ریدن بهر چیست
گاه گاهی بیم نانی میسپه
گاه مشت استخوانی میسپه
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال
بیچاره من نیستم چیزی بپال
گاه فاقل کرده از اطعام من
ورتغافل تلخ گردد کام من
هست زانوی که من افتم قنبر
سگم و دیوانه این کیمیر
همه بتعصب بگذرد کاین ناتوان
نی زبان یابد نه شی زناتوان

چونکه بر درگاه او پرورده‌ام
رو بدرگاه دگر نا ورده‌ام
هست کارم بر در او پاسبانی
گاه شکر نعمت او گاه صبر
تا قدر عشق یار او باشم
خود در او من در بی نشانم
او در رزاق روی یابد رفیقی
کرده با دشمن هوا شفیقی
بهر نانی دوست را بگذاشتی
بر در دیگری روان شد رفیقی
خودبده انصاف ای مرد گزین
بیچاره گست من یا تو بین
تو که نان یکسی نا بدست
در بنای صبر تو اندر شکست
رو عارف زین سگی مردم شنو
دست قهر مرد از دو ار تو

دعوی زهد از برای عز و جاه
لاف تقوی از پی تعظیم شاه

بر سر کار تو در لیل و نهار
سعی در تحصیل جاه و اعتبار

نان و حلوا چیست ای شوریده سر
متقی خود را نمودن بهر زر

پر کند ازین رو از زمین
ایمنی رد و قبول اندر یکین

بر تو گرد از صبر کیشی پر دری
از سگ گرگین کنی بدتر همی

خورده پنهانه در عالم بسی
وا هنند از کار و بار هر کسی

ای سگ نفس بهایی یاد گیر
این نصیحت از سگ آن گبر پیر

تو به پندار ای گزین لاف دروغ
هرگز افتد نان تلبیس و دروغ

بر اثرش دام حرص گشته لبیس
این عدالت گر بود در قیس

با وضوی صبح خشتی می گذارد
نام او را ابلهی دادی مراد

ای عدالت باد خواهی صد
هست دایم بر قرار در بهشت

نام او چون گر شاهد
در بهشتی بود بهشتی شمار

خوردن مال عوام و رزق شده
گاه خشت عمر و گاه خشت زر

بود در شهر هری نو زنی
کهنه زینی چو سازی زنی

دین فروشی از پی نان حرام
مکر و حیله بهر تسخیر عوام

می نماید خشت لال از زر حرام
چون وضوی محکم بی بی تمیز

کم شدی خالی و دوا ریش فرسم
بر دوا و هم کسی کامیم درسم
گفت یادی یادی از یکی کای نیزن
چیزی دارم از زنیکاوروی من

در دهم سازی یا روباش درد بود
وانیا کاخوند پیش در د کرد بود
زین جنابت یای پایان در کار است
هیچ باید درد ضوی او پیش است

رجلها ورود للیضا ربین
پاینا مضموم للذ احتیاب
نیت واواب این کلیم وضو
بگره اندر دوی کرم این بجو

از بهر یک کس جبین بنار
می شدی فی الحال مشغول نماز
این وضوء ازان جا بار در روغا
این وضو و مسلم بند از

نان و حلوا

نان و حلوا چیست این پیش نو
کاسه و سرمایه پیش نو
نی فروع چیست اعلم اصل اصول
شرم بادت از خدا در رسول

بهر اظهار فضیلت منکرا
ساختی افتادی با اندر بلا
اندرین ره چیست وال اغول نو
این ریاء پای در س معقول نو

چند بنشانی بیا در انسان لاف
چند پیچا پای کزاف اندر کزاف
در سکه و ترتیب نباشد رواف
لیس در س اصل البرهان

تا که عالم چند بنازی ای امام خود
با صد افزون آوری در دیابی خود
اسپ دولت مروراز صبح تاختن
ابد جهور از بن المرن اولا و ضع

نان و حلوا چیست ای جان جهان
گفت جان جان جهان سست و کیست
بر کنار این جان ... از این ...
گوهر و ... دریای ...

آنکه از راه خدا دور است کند
وانکه از راه ... دور است کند
آتش اندر زن ... حلوا و نان
... ودر ... از این ...

وانکه او ... از ... باقی
از ره تحقیق دور ... باقی
جمله ... بر دنیای ...
... بی ... بی ...

سخ گر ... وان ... حلوا کام تو
... سلام تو
در ره ... سلامتی ...
در ره این ... و ...

ای پی آن

از پی آن می‌پرد دل از جهان و دل
ور پی آن امیر ... جان و ...
عارف ... گفت ... چیست ...
حاصلت ... آن ...

عارفی از منعمی ... کرد این سؤال
کای ... از دل ... پی مال و منال
آنچه مقصود است ... ای ...
... تا ... امر ... بر ...

تا چه مقدار است ... دنیا و غنی
سعی ... دنیای ...
گفت عارف ... از ... هستی ...
از پی تحصیل آن ... در ...

گفت ... را بیست ... از ... شمار
کار من این است ... لیل و نهار
... از ... و ... باقی
... از ... ران باقی

ای جوانان می‌خوار مستی کامرانت
مدعای یاوران واصل ...
کیمیا وردی ... بوس ... از سر و دل ...
الفرار ... بیان ... الفرار

وار عقبی کان در دنیا برابر نیست
ور بیان سعی خواه بکثرت است
فرد ... سلطان ... از ... الفرار ...
باید لوزاه ایمان و تن

چون شود حاصل مراد هر زبان
من بنگیم ... بکوای نگاه داران
فنم ... الحرز ... ستن بزرگت ... ایمان ...
کلام از این جلوه و نان ...

نان و حلوا عبرت دالی ... ایراسم
ور بشا ماست ... این ...
حیف باشد از لوای صاحب جلوه ...
کین ... تنظیم ...

جرعه از جرعه وران نوشتن
ای گل ... رنگ رست ...
شن زبان ... الاجرت
علم در ... بیان ... بر سر کشت و

نوجوانی از جوان باده
می شرمی یا حشمت و ... راه
نوجوان سوی لب بس ... امید و ...
کای ... باده ... و

دل از غم ... زاد ... پس
جلوه ... ستم ... بیش ... پس
سر ... از ... زاد ...
زانکه ... علف ... و

بیکی ها ... الصحرا کشت
کو علف ... چون ...
شد ... چون علف ...
چون کو ... در صحرای

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد
منصب دنیاست کوان مرد مرد

آنکه نانش پایه بدنامی است
وانکه نامش بر سر ناکامی است

گر چو من تو نیز نخوری علف
کی شدی عمر درازت تلف

آنکه بندد ارزه حق پای مرد
وانکه سازد کوی حرمان جای مرد

پیر گفتش کای جوان نام دار
گر ترا بود در خدمت شه اعتبار

منصب دنیا نمیدانی که چیست
من بگویم با تو ساعت بایست

گر چو من بودی تو خدمتکار شاه
در علف خوردن نشد عمرت تباه

گر بالائی برو دست و دهان
روی آسایش نبینی در جهان

منصب دنیاست ای نیکو نهاد
آنکه داده خرمن عمرت بباد

همت عادت کن که از یک گفتگک
می شود زنار این تحت الحنک

منصب دنیاست ای صاحب فنون
آنکه کردت اینچنین خوار و زبون

گوش کن بگو و فرزند از مقال
هفته هفته ماه ماه و سال سال

بر سر این زهر روزان و شبان
چند خواهی بود لرزان و طپان

نان و حلوا چیست قیل و قال تو
وین زبان پردازی بی حال تو

آنکه هر ساعت پنهان از خاص و عام
کاسه زهرت فرو ریزد بکام

ای خوش آن شخص المتقی که ترک دین نکرد
کام زین حلوا و نان شیرین نکرد

ای خوشش آن کو رفت در میان
بسته دل در بند حق کالاموات
وارهانند خود را ازین بیم صبیان
خاموشی باشد مقال اهل حال
گر بجنبانند لب گردند لال
جلوه بنما بدین و نیکان
صحبت نیکانست ازو نصیب
باری یار از بیم صبیان بدور
روشنی این خوابوش چندان تا کجا ان
کو دراموشست شو و نطق چه بان
نان و حلوا چیست این اعمال
نان و حلوا چیست رو واه اشتال
چند بار این نان پیغمبر نع
با و پیای دیع احمد دید
این مقام فقر و ارشید اقتباس
کی شود حاصل کسی را در لباس

یزی رود

زین رواداد و جیدات ای کش نهاد
این دو بیت مثنوی یاد آمد
ظاهرت کر هست با باطن یکی
خواستی با فاش کردن بکی
ظاهرت چون گور کافر پر حلل
و اندرون قهر خدای عز و جل
در خالف شد در دوست بار بدان
رفته باشی در جهنم سرنگون
از برون طعنه زنی بر بایزید
وز درونت ننگ میدارد یزید
نان و حلوا چیست ای پاکیزه خو
این عبادت های تو بر بوی نان
رو بیوار این زهد پاکسر را
دین عصا و شانه و مسواک را
تر دامن دل البد دین کاستن
بر عبادت خود و از حق ...

رو حدیث ما عهد ناکسان ای قمر
از کلام مرشد وروان کسب کن
تا بیابی بر دو داری چشم تر
و زو زین بیشتر خوابی بیابی لعل تر

چشم بر اجر عمل از کوریست
طاعت از بهر طمع از دوریست
کسب کن از فضل و لطف یار زر
از برای خدمت خواجه

خادمان ور و کنیز این کرده
خدمت بازو کی از دل بگو
با همه اسوده کی قدرت
بر خدمت تشریف خدمت کرد

عابدی کو او به جنت طاعت خوارست
کسب عبادت کسب کن بی منت
با همه بی جا ضایع عمری داد القضی
مهر الاسنس

و اعظی کاسا من الخمر الطهور
ابها مصباح الواب الشرور
عاملی با خوابسم از پی علم و کرد
تا بکام دل کنم خاک ببر

فاتح الارواح من قید الهموم
اطلق الالباب من اسر الغموم
جد به من با رموسی کلو
و حیا فکی و صدری با طهور

کاندرین باب وبرانه بر و سوم
دل کرفت از رجال العباد
و ابنا از رجوع ایام
من نحو منها عن الکوبن

بار ز وقت کام بر دم نه زمبر
بار نسب طرفو تن بی بار
قم و لا تمهل فان الارتع
والغر والامکب

و اعظ

وارد و غدی کاس من اجاج ... یا منغّصی ... فان العمر ضایع

الا ودعی من سوابال الاطلیب ... العیش الا بالتنائع

بشنوا ازلی ... ثم ... الروح ... بانشعار العجم

اذ فی ... عن حب ... فاد

... ولطفی بکل الالسنة

... ای ... قلب ...

... رأی ...

شمس کفا قمر بالله برجزان

جمله در حرف فرو رفتی که ارواباب کار مرده که آن بود که اینجوف کی

مرده ... بجنشا کجه ... پدید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل شمس الدین

[illegible]

بار از پستی سوی بالا شدم

[illegible] طالب آن دلبر زیبا شدم

شیخ و ملا را اکابر جمله خلقان آمدند [illegible]

شمس افتاد در زمین [illegible] شد قرشی [illegible]

باز از آنجا آمدم ار نفس ... بر ... از آن دیوان
... شدم

گوهر تا صفت بودم نهان ... بی‌نشان
آمدم در ... ار فنا ... شدم

مرده بودم مدتی چون ... سالهای نوح
از دم عیسی ... جان ... شدم

منزلی در ... در خلوت شدم
چند گاهی در ... صحرا شدم

آفتابی ... چون ... بر آسمان
باز از آنجا در زمان ... شدم

... یک دم ... ما
این زمان نور ... شدم

گر ... بودم ...
... شدم

باز بر ... از ... ما
... شدم

... بودم ... شدم
... بودم ... شدم

... از دو ... شدم

... کردم عطار در ...
... چو دانا شدم

هر ... بودم ... در ...
... شدم

... کردم ... بودم ...
... شدم

بار ... بودم ...
... شدم

... بودم در ...
شکر لله صاحب دنیا شدم

بعد از آن کردم در ... طواف
این زمان در مسجد اقصی شدم

این زمان بالا گشتم شمس الدین
بر طریق منزل اول شدم

... بودم ... در ... ما
... این زمان

نام هم بودم ...

معراج نامه

ای ز قرص روی تو ماه خور ...

ای ز کفر موی تو رونق مسلمانی

ما عقل کل تو جمله در تو باقی و فانی

[illegible]

یوسف از جمال تو در کمال حیرانی

[illegible]

کین چنین مبارک بار بر تو بار ارزانی

[illegible]

گفت سیدا خواه از من آنچه میخواهی

[illegible]

انجم از رسول صفت نه کرد ماه نورانی

[illegible]

با گناه اسرار بر منش نگهبانی

[illegible]

احمد و احد [illegible]

از خدا اسلام [illegible] ذات حق چنین [illegible]

[illegible]

بهر عاصیان آمد ادبر ها عرس بجانی

مستانه خفته من میکلم زضا امشب
دور است بزم ازان میکلم عفا امشب

ذات حق چنین گفتا جرم بخشیدم
چشم دار تو خاطر را از دور کن پریشانی

رحمت معاصی من عطا دیدم
از جهان ساقی آمدم در نزول آمد

دور است بزم ازان خاطرت بخشیدم
خلعت عطا از حق در بر رسول آمد

بحث خوشبوی ساقی بالقا دیدم
بهر عاصیان آمد بر ما جرم بخشیدم

عرضه کی کاز ... حبل قبول آمد
دیوانه سرکشی ملعون با غم و ملول آمد

عجب در بزم خود روشن کنم ... سودا
دیوانه عشق او عقل بیهوشی ...

بهر رفتن کوی تو دیده سوی کف پا کن
سوی تخت بخشی بر تو عرض بر شیشه کن

خرقه بسی ده را دادم بی
در خرابات آمدم خمار وار

ما نه دور شود بر تو لطف شاه نو جانی
ساغر می را بمن دادی نگار

دوش رفتم در خرابات تش کنان
جان دیدم که می مانند بیمار زار

چون نشستیم مانده زان مردمان
چون بیو تشنیم خود بیخودم

می بنوشیدم پیاله گردکار
بر من آمد کرم ...

دست بردم تا بکردم دامنش
خلق بر من گریه کردند زار زار

کرم من گل در کنار

نبی عزم و جلال بوترابی فخر انسانی
علی مرتضی مشکل‌گشای شیر یزدانی

مست خواهد بود تا روز شمار
سر شمس تبریزی که مست از ازل

گل چه باشد پیش از آفتاب گل نخجی تا نبینی
گر ز خمی خود فرو ریزد ز بار

بانگ بر من زد که ای بی دور شو
زخم خار

انیس محفل انسی جلیس مجلس قدسی
رضا کوی خدا بینی خدادانی خداشناسی

امیر کشور فقری شه اقلیم عرفانی
سرور جان ما صفای ... طرع پاکان

ولی حق وصی مصطفی دریای فیض و فضل
امام دو جهان قبلهٔ دینی و ایمانی

پیمبر اسرار گشت و خواند مولایش
کنون دامنش با خود اندر خلق برین

بگو دولت یقین ایل مدت ...
کو دولت او بوجود اند حقیقت درست ...

براه حق نخجی تا فهمی کاروانش را
بجا نخیز ... ای او که دیگر امد خواهی

نیاز اندر ... بیسر و ... خواهد شد
که از ... و ... الای ...

پر حکمت کشایی مشعل تاریکی عالم
سراپا جلوه نوری تمام چهره تابانی

عجب نخل بهاری بی‌ثمر ... باغ محبت را
که هر دم ... بلحظه ابر فیض و احسانی

طالب مطلوب و خوبان [illegible]
جلوه داری [illegible] کند او در اخلاص [illegible]
[illegible] ابروی جانان [illegible]
[illegible] داتی بجا و [illegible]

نیاز اندر جناب پاک او از قدسیان باید

گر آید جبرئیل از بهر کار و بار در [illegible]
[illegible]

[illegible] حرمان [illegible]

[illegible]
[illegible] معطر [illegible]
[illegible]

ای [illegible] فوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرداب [illegible]

صبح بنقد وصال او چه دهد نور و
در انجم بدان لعل لبخ چو ان ابر تابان کند
زین ازرق بنفشه زنیب باب و رنیبه
چون بحران همین ابر دوست جیحون تواند
کرد اسیر دین و نار بر مست غم بر تن
فصول النفس حکمت ابی که کند ساعد
مطلب کرد ابر شمع اصول کار و شمع قلم
ستاره شب بر آن کار مشتاق نور
و کار خوردن از دست کار ابر تن
بیا بر قصر بام او چیست لطف سر بر تن
وز تفضیل نقش کنده ای همه بر تن
بیا ابر بریش کوه و دیم زار افرین

لب بیاد نیز بیوس آن ابروان بر ترسان
که
با من الطیف دیده خوبرو دیده طلع
جاب دیده باد در آن کشید سلاح جال
بیاد وجه زلف ز خورشید امشو رکن
سیل از ملازمت عشق و عشق دیده باب
دیدار یار دیدنی اشعار حافظ از برکن

۲۹۲ ورق

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

سجل ۶۴۳